

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232015

UNIVERSAL
LIBRARY

Osmania University Library

Call No.

۵

Accession No.

Author

۸۱۳
ی

یان عویلیا سارا

Title

کدلی اندازن یا یک سرگزشتی مشرق

This book should be returned on or before the date
last marked below;

سپتامبر ۱۹۵۰



فهرست

صفحه ۱	تقدیم به تا کوهی سارویان
۳ >	مقدمه مترجم
۹ >	فصل اول - یولیسس
۱۲ >	فصل دوم - هومر
۱۴ >	فصل سوم - تلگرافخانه
۲۴ >	> چهارم - تمام جهان بمن حسد خواهند برد
۲۹ >	> پنجم - تو براه خود برو و منهم براه خود میروم
۳۵ >	> ششم - آوازی برای آقای گروگن
۳۹ >	> هفتم - اگر پیامی برسد .
۴۴ >	> هشتم - خداوندا بر سر سفره ما حاضر باش
۵۵ >	> نهم - خرگوش ها جائی درهمین حوالی هستند
۵۹ >	> دهم - تاریخ باستان
۷۰ >	> یازدهم - سخنرانی درباره بینی آدمی
۷۶ >	> دوازدهم - مسابقه دو ۲۲ یاردی بامانع کوتاه
۹۰ >	> سیزدهم - دام، خدا یا دام !

- فصل چهاردهم-دیانا صفحه ۱۰۷
- فصل پانزدهم-دختری در گوشه خیابان صفحه ۱۱۶
- فصل شانزدهم-باز ترا بخانه خواهم برد صفحه ۱۲۴
- « هفدهم- سه سر باز < ۱۲۸
- « هجدهم- آقای گروگن در زمان جنگ < ۱۳۹
- « نوزدهم- تقدیم بمادرم بانهایت علاقه < ۱۴۵
- « بیستم- این بدبختی توست و بمن دخلی ندارد < ۱۵۸
- « بیست و یکم- دنیائی بهتر، مردمی بهتر < ۱۵۰
- « بیست و دوم- بگذار در آنجا نوری بتابد < ۱۵۸
- « بیست و سوم- ای مرگ! بایشاکا پانگذار < ۱۷۳
- « بیست و چهارم- درخت زردالو < ۱۷۹
- « بیست و پنجم- شاد باش! خوش باش! < ۱۸۹
- « بیست و ششم- همیشه درد وجود خواهد داشت < ۲۰۳
- « بیست و هفتم- تمام اشتباهات شکفت انگیز! < ۲۰۹
- « بیست و هشتم- در کتابخانه ملی < ۲۱۸
- « بیست و نهم- در تالار باشگاه سخنرانی < ۲۲۵
- « سی ام- اطاقهای کرایه ای «بثل» < ۲۲۵
- « سی و یکم- مرد ماشینی < ۲۴۰
- « سی و دوم- تکیه بر بازوی ابدیت < ۲۵۶
- « سی و سوم- کاغد مار کوس بیرادرش < ۲۷۰

- « سی و پنجم- خنده شیر ۲۸۸ <
- « سی و ششم- درختها و تاکها ۲۹۵ <
- « سی و هفتم- ایشاکا، وطن من ۲۹۹ <
- « سی و هشتم- عشق جاودان میماند و نفرت نابود میشود . ۳۰۲ <
- « سی و نهم- پایان و سرآغاز ۳۱۴ <

تقدیم به تاگوہی رساویان

روزگاری دراز باین قصد بوده‌ام که داستانی بخاطر شما بنویسم . می‌خواسته‌ام این داستان بالاخص خوب باشد ، بهترین داستانی باشد که بعمرم نوشته‌ام . و اینک، هرچند در زمانی کوتاه، اما کوشش خود را کرده‌ام و آنرا بانجام رسانده‌ام . شاید میبایستی باز هم صبر میکردم اما آدم بفردای خود چه امیدی دارد ؟ و از شوق و توانی که بعد از اینهمه نامالایمات زمان در او باقی میماند چه خبر دارد ؟ پس باید شتاب میکردم و نمی‌گذاشتم شوق و توانی که دارم بی‌ثمر مرد و بناتوانی بگراید . امیدوارم بزودی مترجمی زبردست این داستان را بزبان ارمنی یعنی زبانی که شما بآن خوبی میدانیدش، ترجمه کند . ممکن است این ترجمه بزبان ارمنی از متن انگلیسی جالبتر هم از آب در آید . و ممکن است شما بخواهید که قسمتی از آنرا مثل روزگار پیشین برایم باز بخوانید . هرچند این داستان را خودم سر هم بافته‌ام اما باینحال حاضرم گوش بدهم و در برابر زیبائیهای زبان خودمان ، زبانی که دیگران از آن اطلاع کمی دارند و کمتر از آن لذت میبرند سر تعظیم فرو بیاورم . چون شما نمی‌توانید زبان انگلیسی را براحتی و روانی زبان ارمنی بخوانید و لذت ببرید و من هم از خواندن و نوشتن ارمنی عاجزم فقط بیک مترجم زبردست امید بسته‌ام .

اما بهر جهت این داستان بخاطر شما نوشته شده است . امیدوارم آنرا
 پسندید . آنرا خیلی ساده نوشته‌ام و لطف و خشونت را در آن به هم
 آمیخته‌ام . یعنی از این خاصه روحی شما و خاندان خودمان مدد گرفته‌ام .
 داستان لایق شما نیست . میدانم . اما چه کنم ؟ یقیناً شما آنرا خواهید پذیرفت .
 زیرا پسران آنرا نوشته است و به نیت کمال هم بوده است . و . س .



هفدهم فصل

خانم «گرترود اشتین» Gertrud Stein از سال ۱۹۰۳ در پاریس اقامت گزید و سی سال تمام رهبری و راهنمایی نویسندگان جوان امریکائی را که خبرنگاری روزنامه‌ها پاریس میکشاندشان برعهده داشت. البته دیگران هم در همان پاریس بودند که نظری صائب داشتند و بامدادهای قرمز و آبی‌شان بجان داستانها و مقالات نویسندگان جوان میافزادند و بآرایش و پیرایش آثار میپرداختند. اما هیچکس مثل گرترود اشتین در ادبیات جدید امریکا تأثیر و نفوذ نداشته است. افتخار او همین بس که ارنست همینگوی نویسنده بزرگ معاصر و پدر ادبیات جدید امریکا را براه خود متوجه کرده است. منتهی همینگوی بواسطه داشتن تجارب وسیع و رنگارنگ از استاد و راهنمای خود نیز جلو افتاده است در حالیکه گرترود با وجود علم به تکنیک جدید و تعلیم آن، از داشتن تجارب و مطالب گوناگون بی بهره بوده است.

مجموعه راهنماییهای خانم گرترود اشتین را نمی‌توان در این مختصر گنجانید. اما می‌توان بنکات عمده آن اشاره کرد. نکاتی که در حقیقت کلید سبک جدید ادبیات امریکا است.

بعقیده گرترود: «هر نسلی باید بتجربیات شخصی خود پردازد و بیشک تجربیات هر نسلی با تجربیات نسل گذشته و آینده متفاوت خواهد بود. انعکاس این تجربیات با در نظر گرفتن قواعد زمان و مکان در آثار نویسندگان هر عهده دوره‌های مختلف ادبی را مشخص می‌سازد. هر نویسنده باید آنچه را که در عهد خود می‌بیند، یعنی آنچه را که در عهد خود او وجود دارد و از نظر خامی دیده میشود، در آثار خود منعکس سازد. اختلاف ادبیات زمان ما با زمانهای گذشته در این است که هم زاویه دید و هم دیدنیهای ما از زمان گذشته تفاوت دارد. بنا بر این انشاء چیزی جز توضیح دیدنیهای زمان هر

«اما باید دانست که اولاً هر گونه دیدنی را مادام که قابل انعکاس در ادبیات نباشد نمی‌توان بصرف دیده شدن بنام ادبیات قالب زد. و در ثانی ضمن توضیح دیدنی‌های قابل انعکاس باید درست و کامل دید و آنچه را که خیالی، تو خالی، مبهم و نامربوط است و احتمال دارد که ضمن تداعی معانی بذهن نویسنده بیاید فدا کرد. این راهم باید اضافه کرد که هر دیدنی احساس و تجربه‌ای بدنبال خود دارد و هنر نویسنده در این است که این احساس را بذهن خواننده انتقال دهد و تلقین کند. اما چگونه؟

«در اینجا است که مسئله سبک و فرم مطرح میشود. نویسنده باصمیمیت و صراحت آنچه را دیده است، تجربه‌ای را که از قرن خود دارد نشان میدهد و این نشان دادن وقتی نام خلق هنری بخود میگیرد که احساس لازم، احساس منظور نظر نویسنده، خود بخود بخواننده القاء بشود. بنابراین نویسنده هرگز اصرار و التماس نمی‌کند. احساس خود را بزور و با قسم و آیه بخواننده تحمیل نمی‌کند بلکه وصف میکند فقط بسادگی نشان میدهد که چه دیده است. مقدمات خارجی را که باعث احساس باطنی شده، با صراحت بیان میکند. اما از احساس خود سخنی نمی‌گوید و اصراری ندارد که احساس شخصی خود را بکرسی بنشاند. بنابراین بجای بکار بردن اوصاف و قیود، بجای توسل باستعارات و کنایات از فعل واسم مدد میگیرد. قدرت سبک جدید ادبیات در جملات و فرازهایی است که صفت و قید بمقدار کم و فقط باندازه لزوم در آنها بکار رفته است. مثلاً همین خانم گرتروود اشتین وقتی داستانی از همینگوی را میخواند روی تمام صفات و قیودی را که او بکار برده بود خط کشید.» (۱)

اکنون به بینیم تجربه بزرگ زمان ما چیست؟ جنک، درد بزرگ جهان که مرک را از صورت مسئله دردناک بدر آورده است؛ وحشت، خرابی، غربت، بیخبری، از هم گسیختگی، تجربه بزرگ زمان مادر چهل سال اخیر است. آنها

که در جبهه می‌جنگند و آنها که در خانه چشم بر راه جنگجویانند، آنها که از دست می‌روند و آنها که از دست می‌دهند، همه درد میکشند و این درد بزرگ مسئلهٔ زمان ماست. زندگی که در گرو یکدم است و در گرو گونی و تزلزل و فساد و سرانجام نابودی زمان جنگ و بعد از آن، مشکل عهد ماست. و با این مقدمات بیهوده نیست که جنگ تم اصلی آثار بزرگترین نویسندگان زمان ما را تشکیل داده است. نویسندگانی که بعد خود وفادارند و فرزند لایق زمان خویشند، ژان دوس پاسوس (John Dos Passos) در کتاب «سه سرباز» (۱۹۲۱) و ای. ای. کومینگز Cummings در کتاب «اطاق گل و گشاد» همه از جنگ است که سخن می‌گویند و همین‌گوی شاخص‌ترین نویسندهٔ آمریکائی با همین درد جهان است که در غالب آثارش با صمیمیت و صراحتی بی‌نظیر و برونست. همین‌گوی از سال ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۹ که «بدرود به جنگ» را نوشت در کلیهٔ آثار این نه سال بهتر از همه و قویتر از همه وحشت و بیهودگی جنگ را نشان داد و چون خود شخصاً در جنگ چه بعنوان خبرنگار جنگی و چه بعنوان سرباز و جنگجو شرکت کرده بود هیچکس مثل او از تجربه و احساس کامل در بارهٔ جنگ برخوردار نبود. ضمناً هیچکس هم مثل او نتوانست از روزنامه نویسی - با کار سخت و انضباط، خود را بصورت يك نویسنده هنرمند در آورد.

و کتاب حاضر «کمدی انسانی» که ترجمهٔ فارسی آن اینک بشما تقدیم میشود نیز از ادبیات زمان جنگ و تحت تأثیر جنگ دوم جهانی نوشته شده است. نویسندهٔ آن ویلیام سارویان هرگز مدعی نیست که بیای همین‌گوی رسیده باشد. اما بهر جهت کوشش خود را کرده است و اثری گیرا و جالب بوجود آورده است.

کتاب «کمدی انسانی» داستان زندگی يك خانوادهٔ فقیر امریکائی در زمان جنگ است که بعلمت شرکت کردن تنهائان آور خانواده در جنگ وضع مادی آنها از بدبیدتر گرائیده است. پسر چهارده سالهٔ خانواده، هومر، باشغل نامه رسانی که در تلگرافخانه پیدا میکند بخانوادهٔ خود کمک میکند. هومر بمناسبت شغل نامه رسانی که دارد تلگرافهایی را که حاوی خبر مرگ فرزندان خانواده هاست، پیامهای مرگ و

زندگی، عشق و امید را براسر شهر ایثاکا می‌رساند. ضمناً زندگی خودش را هم دارد. آرزوهای کودکانه خودش، حسدها و رنجها، انتظارها و عشقهای خودش را هم دارد. برادر کوچک هومر، یولیسس که چهار سال دارد نیز برای خود دنیایی ساخته است. این دنیای کودکانه از حوادث رنگارنگ سرشار است. یولیسس در شهر کوچک ایثاکا بسیر و گشت مشغول است. بدام میافتد، یکبارگم میشود، ترس برش می‌دارد، سیاحت میکند و دنبال بچه‌های همسایه راه میافتد تا دستبرد آنها را بر دالوهای کال درخت خانه آقای هندرسن تماشا کند.

آیا نویسنده در انتخاب شهر کوچک «ایثاکا» برای زمینه اصلی داستان و انتخاب نامهای یولیسس، مارکوس و هومر برای قهرمانان داستان عمدی نداشته است؟ آیا نظری با فسانه قهرمانی بزرگ زمان گذشته یعنی یولیسس (اودیسه) هومر نداشته است؟ یولیسس که بنا بر روایت هومر از شهر ایثاکا بیرون میرود قادر جنگ بزرگ «تروا» شرکت کند و بعد از سالها نابسامانی و کشمکش و آزمودن حوادث گوناگون، ناشناس بخانه باز میگردد و زن خود را از چنگ خواستگاران نابکار بدر میآورد؟ هومر در کتاب «یولیسس» با قهرمانها و تراژدیهای آنها و حوادث بساور نکردنی که بر آنها گذشته است سروکار دارد و سارویان در «کمدی انسانی» حوادث زندگی بچه‌ها و غمها و امیدهای آنها را شرح میدهد. اگر کتاب هومر حد بینهایت بزرگ سرگذشت بشری است، کتاب سارویان حد بینهایت کوچک زندگی آدمی است. شاید هم بهمین دلیل و با مقایسه کتاب خود با اودیسه هومر، نام کمدی انسانی بر آن گذاشته است و یا شاید این نام را از «کمدی انسانی» که «بالزاک» بر مجموعه آثار خود اطلاق کرده است گرفته باشد. ضمناً «کمدی الهی» دانته را هم نمی‌توان فراموش کرد. چون خیلی احتمال دارد که سارویان کمدی انسانی خود را در برابر «کمدی الهی» دانته نوشته باشد.

سبک کتاب رئالیسم ساده است و معلوم است که نویسنده مثل غالب نویسندگان معاصر امریکائی بر اهنمائیهای خانم اشتین توجه زیاد داشته

است و مخصوصاً تا حد زیادی تحت تأثیر شاگرد برجسته او همینگوی قرار گرفته است. اما باید گفت که سارویان گاهی از برنامه اصیل ادبیات جدید سر پیچی کرده است و ضمن آنچه دیده است گاهی نادیدنیهای خویش را هم افزوده است. از آنجمله فلسفه بافیهای مادر هو مریا تلگرافچی پیر که میترسد از کار برکنارش کنند، غالباً از سادگی و لطف کتاب بعقیده من میکاهد.

از این موضوع که بگذریم کمدی انسانی کتاب جالب و مشغول کننده ای هم برای بچه ها و هم برای بزرگترهاست و بحق بنویسنده آن لقب «گوینده صلاحیت دار نسل جوان» داده اند. انسان دوستی و همدردی بی نظیر سارویان نسبت به مردم شهر كوچك و دورافتاده ايشاكا كه جنك از راه دور زخم نامرئی خود را بآن ها زده است، قابل تحسین است. و این خود نویسنده است که از زبان قهرمانهایش آروزمی کند که «این دنیا بعد از جنك دنیای بهتری بشود.»

کمدی انسانی ابتدا بصورت سناریو و برای فیلم تنظیم شده بود. در سال ۱۹۴۲ سارویان بنابعد عوت کارخانه های فیلمبرداری بهالیود رفت تا فیلم کمدی انسانی زیر نظر خودش تهیه شود. اما چون فیلمبردارها چندان توجهی بر راهنماییهای او نکردند و بهر جهت جنبه های تجارتی فیلم را هم در نظر داشتند بنابراین سارویان هالیود را ترك گفت اما فیلم مزبور با شرکت «میکسی رونی» تهیه شد و بیازار آمد و موفقیت بزرگی هم کسب کرد. چنانکه موفقیت فیلم از کتاب کمدی انسانی که بهترین اثر سارویان و یکی از آثار معروف عصر حاضر است کمتر نبود.



ویلیام سارویان در سال ۱۹۰۹ در شهر فرزنو Fresno واقع در کالیفرنیا از يك خانواده ارمنی بوجود آمد. پدرش که در دیار خود کشیش کلیسای «پرسبیتارین» بود در امریکا تانك نشانی را برگزیده بود. ویلیام دوساله بود که پدر خود را از دست داد و مادر ویلیام «تا کوهی» - سارویان «ناگزیر پسر خود را بهرودشگاه یتیمان سپرد. ویلیام تا هفت سالگی در آن جا ماند و بعد در همان شهر فرزنو به تحصیل پرداخت و تا سال

دوم دبیرستان را در مدرسه متوسطه فرزنو طی کرد اما پانزده ساله بود که مجبور شد مدرسه را ترك كند و بمدرسه دنیا روی آورد. از همان سن شروع بكار كرد. بهر كاری دست زد و هر تجربه‌ای را آزمود. حوادث زمان كودكی و تجاربی كه از كارهای گوناگون بدست آورده است مایه اصلی داستان‌هایش می باشد. از شانزده سالگی تصمیم بنویسندگی گرفت و بهمین جهت مدتی هم خبرنگار روزنامه‌ها شد. در سال ۱۹۳۳ توانست اولین داستان‌ش را بچاپ برساند و همین داستان و داستان دومی كه در سال ۱۹۳۴ منتشر كرد اورا نویسنده لایقی معرفی كرد. سارویان بیش از سیصد داستان نوشته است. چند نمایشنامه و يك داستان بلند هم نوشته است كه همین كمی انسانی است. داستان‌های کوتاه او در چندین مجلد تحت عنوان‌های مختلف مدون شده و چاپ‌های مكرر خورده است. معروفترین مجموعه داستان‌هایش با عنوان «نام من آرام است» حاوی داستان‌های جذاب و لطیفی از زندگی آرام پسر بچه‌ای است كه در موقع ودود سیرك سیار بشهر از مدرسه فارامی كند و زندگی پر حادثه‌ای را در پیش می گیرد. می توان گفت كه در این اثر سارویان از «مارك تواین» و مخصوصاً از معروف ترین اثر این نویسنده بنام «هكلبری فین» متأثر شده است. چنانكه «آرام» شباهت زیادی با «هك» دارد.

مجموعه دیگر داستان‌های سارویان بعنوان «شهیق و زفیر» است. از نمایشنامه‌های او معروفتر از همه نمایشنامه «دوره زندگی شما» است كه در مقدمه آن عقیده خود را نسبت بزندگی اینطور بیان میکند: «در دوره زندگی خود واقعاً زندگی كنید تا در مدت کوتاهی كه در این جهان هستید بغم دنیا نیافزائید، بلكه بالبختند بحیات، بشادی بی پایان زندگی چیزی بیافزائید» (۱)

امادر باره اسم كتاب. به پیشنهاد ناشر محترم گذشته از اسم اصلی كتاب اسم دیگری نیز انتخاب گردید كه عبارت باشد از «يك زندگی و مرگ» كه از طرفی اشاره‌ای خصوصی بشغل هومر و از طرف دیگر اشاره‌ای عمومی بمحتوی كتاب است.

د . س . د



فصل اول

یولیسس

اسم پسر كوچك - «یولیسس مكالی» بود. روزی، سر لانه خرگوشی كه در حیاط عقب خانه‌شان چال كرده بود ایستاد. خانه آنها در خیابان «سنتا كاترینا» در شهر «ایثاكا» واقع در كاليفرنیا بود. خرگوش این لانه خاكهای مرطوب و تازه را بهوا میپرا كند و پسر ك دزدكی نگاه میكرد. پسر برایش غریبه بود اما شاید دشمن نبود. هنوز پسر بچه از این معجز كاملاً لذت نبرده بود كه پرنده‌ای از پرنده‌های «ایثاكا» پروازی كرد و روی شاخه درخت بلوط كهنی كه در همان حیاط عقب خانه قرار داشت نشست. پرنده بزودی علاقه و توجه پسر ك را از زمین بدرخت جلب كرد. و بعد از همه اینها جالبتر، يك قطار باری از دور می‌غرید، دود می‌كرد و می‌آمد. پسر گوش

داد. احساس کرد که زمین زیرپایش از حرکت قطار میلرزد. پس پا پدید گذاشت و (بنظر خودش) تندتر از هر جاننداری در دنیا میدوید.

درست بموقع بخط آهن رسید. (توانست عبور تمام قطار را از لکوموتیو آن گرفته تا انبارهایش ببیند. براننده قطار دست تکان داد، اما او اعتنائی نکرد. به پنج نفر دیگر که در قطار بودند هم دست تکان داد، اما آنها هم اعتنائی نکردند. ممکن بود اعتنا بکنند اما نکردند. آخر، سرو کله مرد سیاهپوستی که بدیواره یکی از واگن های قطار تکیه داده بود پیدا شد. با وجود تلق تلق قطار باز یولیس صدای مرد سیاه را که آواز میخواند شنید:

«دیگر اشک نریز خانم من. آه دیگر امروز گریه نکن
ما با هم آوازی برای وطن قدیممان «کنتوکی» میخوانیم
برای آن وطن قدیم «کنتوکی» که ورسنگها دور است.»

یولیس بمرد سیاهپوست هم دست تکان داد و بعد اتفاق غیرمنتظره وحیرت آوری روی داد. این مرد سیاه و متفاوت از دیگران، بطرف یولیس دست تکان داد و فریاد زد: «پسرجان میرویم بخانه خودمان، با آنجایی که وابسته ایم بر میگردیم.»

پسر بچه و مرد سیاهپوست آنقدر بهم دست تکان دادند تا قطار از نظر دور شد.

بعد یولیس با طرافش نگاه کرد. گرداگرد او زندگی و دنیای تنها و مضحک قرار داشت. دنیایی عجیب، مالا مال از علف های خودرو، آل و اشغال، چیزهای شگفت آور، دنیایی بی احساس اما زیبا. از خط آهن که

رد شد و رویائین رفت مردی را دید که کولباری پشت داشت. یولیسس باوهم دست تکان داد اما اینمرد آنقدر پیرو و امانده بود که اظهار محبت بچه کوچکی نمی توانست شادش کند.

پیرمرد چنان بیولیسس نگاه کرد که انگار هم خودش وهم پسرک کاملاً مرده اند.

پسر کوچک آهسته رو گردانید و بطرف خانه راه افتاد. همینطور که میرفت، گوشش بصدای قطار بود و هوشش باواز سیاهپوست و کلمات نشاط آور او: «پسر جان میرویم بخانه خودمان، با نجا که وابسته ایم بر میگردیم.» ایستاد که بهمه اینها بیاندیشد. زیر یکدرخت نارنگی کمی صبر کرد، و یک میوه افتاد زرد رنگ آن که بومیداد لگدزد. بعد از لحظه ای تبسم کرد، همان تبسم مخصوص خانواده مکالی... تبسم ملایم، دانا و اسرارآمیزی که بهمه چیز جواب مثبت میداد و میگفت آری.

وقتی دورزد و خانه خودش را دید با خیال راحت بجست زدن مشغول شد. اما پایش لغزید و از این جست و خیز نقش بر زمین شد ولی فوراً پاشد و بر راه افتاد.

مادرش در حیات بود و داشت بمرغها دانه میداد. پسرش را دید که لغزید و افتاد و پاشد و دوباره بجست زدن پرداخت. یولیسس تندوبی سر و صدا آمد و پهلوی مادرش ایستاد. بعد بلانهمرغها سر کشید که تخم مرغ پیدا کند. یکدانه پیدا کرد. لحظه ای آنرا و راند از کرد. برداشتش، بردش پیش مادرش و خیلی با احتیاط تخم مرغ را باو داد. با اینکار قصدی داشت که هیچ انسانی نمیداند و هیچ بچه ای هم نمی تواند بیاد داشته باشد تا باز بگوید.



فصل دوم

هومر

برادر «یولیسس»، هومر، روی دو چرخه مستعملش نشسته بود و میراند. دچرخه با گل ولای جاده ییلاقی در کشمکش بود. «هومر مکالی» روپوش مخصوص نامه رسانهای تلگرافخانه را پوشیده بود که از تنش خیلی گشاد بود و کلاهی بر سر داشت که برای سرش تنگ بود. خورشید در سکوت خواب آلوده دم غروب و آرامشی که مرهون مردم «ایشاکا» بود فرو می نشست. گرداگرد نامه رسان، باغستانها و موستانها در خاک کهن کالیفرنیا آرمیده بودند. هر چند هومر تند میراند اما از لطف مناظر این ناحیه غافل نبود. وقتی زمین، درختها، آفتاب، علف و ابرها را میدید با خود می گفت: «نگاه کن، درست نگاه کن، میکنی؟» با حرکات دچرخه بنای نمایش های مختلف را گذاشت و برای هم آهنگی با این نمایشها

آواز خود را بلند کرد. آوازی ساده، عاشقانه و مضحك. آهنگ این آواز در مغزش از نغمه‌های يك ارکستر بجامانده بود. و برای تکمیل این آواز چنك مادرش و پیانوی خواهرش «بس» را بخاطر آورد. و آخر سر برای آنکه تمام افراد خانواده را گرد آورد، در ذهنش يك آکوردهن هم باین دسته افزود که نوازنده آن بالبخند و لطف غم‌انگیزی میخواند و این نوازنده برادر دیگرش «مارکوس» بود.

موسیقی هومر بمجرد بلند شدن صدای سه هیولای باور نکردنی که از آسمان بشتاب می‌گذاشتند از مغزش گریخت. نامه‌رسان تلگرافخانه باین سه هیولا نگاه کرد و فوراً بگودال خشك و کوچکی راند و باخود گفت: «هواپیما». سك دهاتی بشتاب آمد و با اهن و تلب مثل آدمی که پیام خاصی دارد عوعو کرد. هومر به پیام او توجهی نکرد. فقط یکبار برای آرام کردنش برگشت و گفت: «آرپ. آرپ!» روی دو چرخه جا گرفت و دوباره راه افتاد.

بحومه شهر که رسید از تابلویی که در آغاز اولین خانه‌های شهر نصب شده بود بی‌اینکه روی آنرا بخواند گذشت:

ایشاکا، کالیفرنیا.

در شرق و غرب، وطن از همه جا بهتر است.

بیگانه خوش آمدی!

سرپیچ دوم ایستاد تا کامیونهای ارتش را که پرازسرباز می‌گذشت به بیند. بسربازها سلام داد همانگونه که برادرش یولیسس براننده و کارگر-های قطار دست تکان داده بود. خیلی ازسربازها سلام نامه‌رسان را جواب دادند. چراندهند، آنها چه میدانستند؟



فصل سوم

تلگرافخانه

شب شده بود که هومر جلوی تلگرافخانه «ایشاکا» دو چرخه اش را نگاه داشت. ساعت تلگرافخانه از پشت شیشه پنجره هفت و دو دقیقه را نشان میداد. هومر در داخل اداره آقای «اسپنگلر» رئیس تلگرافخانه را دید که داشت کلمات تلگرافی را می‌شمرد. تلگرافی را که مرد جوان خسته ورنج-دیده‌ای که بیست ساله بنمود باور داده بود. وقتی هومر وارد اداره شد شنید که آقای «اسپنگلر» بمرد جوان میگفت :

«چهاره کلمه درست». بعد آقای اسپنگلر کمی تأمل کرد، بمرد جوان خیره شد و گفت: «پول کم داری؟» مرد جوان نتوانست فوراً جواب بدهد. اما بعد گفت: «بله آقا قدری کم دارم. اما مادرم بحد کافی پول برایم خواهد

ستاد که بوطنم برسم

اسپنگلر گفت: - یقیناً. کجا کار می‌کردی؟

مرد جوان جواب داد: «بنظرم هیچ‌جا» و شروع کرد بسرفه کردن و

«امه داد که: «چقدر طول میکشد تا این تلگراف بدست مادرم برسد؟»

اسپنگلر گفت: «خوب الان در مشرق دیگر دیروقت است و گاهی

شکل است آدم بتواند نصف شبی پول‌راه بیاندازد، اما من همین الان

تلگراف را مخابره خواهم کرد.» و بی‌اینکه بمرد جوان نگاه بکند دست

جیب‌هایش کرد و یک مشت پول خرد و یک اسکناس و یک تخم مرغ آب‌پز

بیرون آورد.

اسکناس را بمرد جوان داد و گفت: «اینها فقط برای احتیاط این

را بگیر، هر وقت مادر پول را فرستاد بمن پس بده» و تخم مرغ اشاره کرد:

این را هفته پیش از یک مشروب فروشی خریدم، برایم خوش‌یمن است.»

مرد جوان بی‌پول نگاه کرد و گفت: «این چیه؟»

اسپنگلر گفت: «هیچی.»

مرد جوان گفت: «متشکرم» و تأمل کرد، بعد آشفته و حیران دوباره گفت

«متشکرم» و بشتاب از اداره بیرون رفت.

اسپنگلر تلگراف را «بویلیام گروگن» تلگرافچی شبانه و رئیس

سیم داد و گفت: «ویلی، این را مخابره کن، پولش را من خواهم داد.»

آقای گروگن دستش را روی دستگاه گذاشت و شروع بقی‌قی کرد:

«خانم مارگریت ستریکمن

۱۸۷۲ کوچه پیدل

نیویورک - پنسلوانیا

مادر عزیزم خواهش مندم سی دلار تلگرافید، میخواهم برگردم، حال خوبست، همه چیز خوبست. جان -

هومر مکالی میز تلگرافهای رسیده را باز جوئی کرد که بهیند تلگرافی برای رساندن داردیانه؟ و هم چنین آیاتلفنی برای کسی هست تا طرف را حاضر بکند؟ آقای اسپنگلر او را باعلاقه ای خاموش می پائید و بعد باو گفت:

- از تلگراف رسانی خوش آمده؟

هومر جواب داد: «خوشم آمده؟ بیش تر از هر کاری اینکار را دوست دارم. آدم با مردم مختلف برخورد میکند و جاهای جورا جور را می بیند.»

اسپنگلر گفت: «البته» و کمی صبر کرد تا پسر را از نزدیک و رانداز بکند. بعد پرسید:

- دیشب خوب خوابیدی؟

هومر جواب داد: «خوب خوابیدم. کمی خسته بودم، اما خوب خوابیدم.»

- امروز در مدرسه هم چرتی زدی؟

- کمی.

- سر چه درسی؟

- تاریخ باستان.

اسپنگلر گفت: «تکلیف ورزشت چه میشود؟ مقصودم این است

حالا که کار گرفته‌ای لابد نمی‌توانی در ورزشها شرکت بکنی ؟ »
هومر گفت: « ورزش هم میکنم، ما هر روز یکساعت درس تربیت
بدنی داریم. »

اسپنگلر گفت: « که این طور؟ من وقتی مدرسه متوسطه ایشاکا بودم
قهرمان دو دیست و بیست یاردی بامانع کوتاه بودم. قهرمان تمام این ناحیه
شدم. رئیس تلگرافخانه سکوت کرد و بعد ادامه داد: « واقعاً این شغل را
دوست داری؟ نه؟ »

هومر گفت: « من میخواهم بهترین نامه‌رسانی که این اداره تابحال
داشته است بشوم. »

اسپنگلر گفت: « بسیار خوب. ولی خودت را نکش، خیلی تند نرو.
زود برو اما خیلی تند نرو. نسبت بهمه مؤدب باش، وقتی در آسانسور هستی
کلاهت را بردار و از همه مهمتر تلگراف را گم نکن. »

- چشم -

اسپنگلر ادامه داد: « کار شب با روز فرق دارد. تلگرافی را
بمحلّه چینی‌ها بردن یا وقت شب از جنگل رد شدن، ممکن است بعضی‌ها
را بترساند اما تو هیچوقت نگذار ترس برت دارد. مردم همه مثل همند،
از مردم نترس. چندسالت است؟ »

هومر آب دهانش را فرو برد و گفت: « شانزده سال. »
اسپنگلر گفت: « آره میدانم، دیروز هم همین را گفתי. ما قانوناً
پسری را که هنوز شانزده سالش نشده است نمیتوانیم استخدام کنیم. اما
من فکر کردم که نسبت بتو ارفاقی بکنیم بینیم چه میشود؟ واقعاً چند

سالت است؟

هومر گفت: «چهارده سال»

اسپنگلر گفت: «خوب پس دوسال دیگر شانزده سالت میشود.»
- بله آقا.

اسپنگلر گفت: «اگر اشکالی داشتی یا چیزی را نفهمیدی بیا از من پرس.»

هومر گفت: «چشم آقا» بعد کمی صبر کرد و پرسید: «تلگرافهایی
اکه باید با آواز برای گیرنده خوانند چطور؟»
اسپنگلر جواب داد که: «هیچ دلت شور آنهارا نزنند. ما از این تلگرافها
یاد نداریم، بعلاوه صدای تو که خور است. نیست؟»
«هومر جواب داد: «یکشنبه‌ها من در دسته آواز اولین کلیسای پرسبی
رین» ها آواز می‌خواندم.»

اسپنگلر گفت: «چه خوب. این همان صدایی است که ما برای
تلگرافهایی که با آواز باید برای گیرنده خوانند لازم داریم. حالا انگار کن
که تلگراف تبریک عید تولدی برای آقای «گروگن» که آنجا نشسته
مده، تلگراف را چطور باو میرسانی؟» هومر پهلوی آقای گروگن رفت
با آواز خواند:

«عید تولدت مبارك باد

عید تولدت مبارك باد

گروگن عزیز عید تولدت مبارك باد

عید تولدت مبارك.»

آقای گروگن گفت: «متشکرم»

اسپنگلر بهومر گفت: «بسیار خوب اما نباید گفت گروگن عزیز، باید گفت آقای گروگن عزیز. با پازده دلاری که در هفته میگیری چه میکنی؟»

هومر گفت: «بمادرش میدهم».

اسپنگلر گفت: «بسیار خوب، توازحالا کارگر ماهستی. خداقوت تو عضو این اداره‌ای. مواظب باش چشم و گوشت را باز کنی. بدقت گوش بده». رئیس تلگرافخانه لحظه‌ای نگاهش در فضا خیره ماند و بعد گفت: «چه نقشه‌ای برای آتیه‌ات کشیده‌ای؟»

هومر گفت: «آتیه؟» و کمی آشفته شد. زیرا در تمام عمر، هر روز در نقشه آتیه بود. هر چند گاهی این آتیه فقط فردای روز بعد بود. گفت: «خوب یقین ندارم چه خواهم کرد. اما تصور میکنم که دلم می‌خواهد روزی آدمی بشوم. شاید آهناک سازی یا کسی شبیه‌بان.... یکروزی..»

اسپنگلر گفت: «چه خوب! و این جاجای شروع کار تست. در اطراف تو موسیقی است... موسیقی واقعی... موسیقی که مستقیماً از دنیا، از دل آدم‌های واقعی بلند میشود... این تق‌تق دستگاه را میشنوی؟ موسیقی زیبایی است».

— بله آقا

اسپنگلر ناگهان پرسید: «میدانی شیرینی پزی «چاترتون» در خیابان برودوی کجاست؟ این ۲۵ سنت را بگیر و برو دوتانان شیرینی بکرو زعمانده بخر. بامر بای سیب و خامه نارگیل. دوتا ۲۵ سنت».

- چشم آقا و پول را از اسپنگلر گرفت و از اداره بیرون دوید.
اسپنگلر پشت سر او نگاه کرد و به خیال مطبوع و بیدغدغه و حزن انگیزی
فرورفت. وقتی از خیال خود بدر آمد از تلگرافچی پرسید: «بنظر تان
چطور پسری است؟»

گروگن جواب داد: «پسر خوبیست.»

اسپنگلر گفت: «بنظر من هم خوب پسری است. از فامیل فقیر
خوبی است که در خیابان «سنتا کلارا» خانه دارند. پدر ندارد، برادرش در
نظام است و مادرش تابستانها در قسمت بسته بندی کمپوت کار میکند.
خواهرش بدانشکده میرود. فقط دو سال از سن لازم کمتر دارد. همین.»
آقای گروگن گفت: «منهم دو سال از سن لازم بیشتر دارم. این
بآن در.»

اسپنگلر از پشت میز پاشد و گفت: «اگر کاری بامن داشتید در
رستورار «کو بت» هستم. شیرینی را باهم تقسیم کنید.» و ایستاد و حیرت زده
بهومر چشم دوخت که بادونان شیرینی در کاغذ پیچیده دوان دوان داخل
اداره شد.

اسپنگلر تقریباً دادزد: «اسمت چه بود؟»

- هومر مکالی.

رئیس تلگرافخانه نامه رسان تازه را در آغوش گرفت و گفت: «خیلی
خوب، هومر. تو همان پسری هستی که این اداره در کشیک شب لازم دارد.
بی شک تو تندروترین جنبنده های ناحیه «سن جواکین» هستی و روزی
مرد بزرگی هم خواهی شد. اگر زنده بمانی. پس سعی کن زنده بمانی.» این

را گفت و از اداره بیرون آمد درحالی که هومر میکوشید معنای آنچه را که گفته بود دریابد.

آقای گروگن گفت: «خوب پسر... نانهای شیرینی کو؟»

هومر نانها را روی میز کنار آقای گروگن گذاشت که همانطور حرف میزد: «هومر مکالی، اسم من ویلیام گروگن است. مرا خیلی میگویند هرچند شصت و هفت سال دارم. من يك تلگرافچی قدیمی هستم. یکی از قدیمی ترین تلگرافچی های دنیا. رئیس سیم شبانه این اداره هم هستم. مردی هستم که خاطرات دنیای عجیبی را دارم که اکنون از میان رفته. گرسنه هم هستم. بیا با این شیرینی ها امشب کیف بکنیم. باسیب و خامه نارگیل. از حالا من و تو باهم دوستیم.»

—بله آقا.

تلگرافچی قدیمی یکی از نانها را چهار تکه کرد و شروع کرد بخوردن خامه نارگیل. آقای گروگن گفت: «در بعضی مواقع خاص من ممکن است از تو خواهش کنم که کاری برایم انجام بدهی. آوازی باهم بخوانیم یا بنشینیم و باهم درد دل کنیم. وقتی مست میشوم متوقعم که تفاهم و همدردی عمیقی داشته باشی، تفاهمی که آدم از مردی که تازه از دوازه سالگی با بیرون گذاشته توقع ندارد. چندسالت است؟»

هومر گفت: «چهارده سال. اما تصور میکنم شعورم کمی خوب باشد.»

گروگن گفت: «بسیار خوب قولت را قبول دارم. هرشب من امیدم بتست که مواظب من باشی تا قادر بانجام وظیفهام باشم. اگر مرا تکان دادی و بیدار نشدم میتوانی چندپشنگ آب سرد بصورت من بزنی و بیدارم بکنی»

وبعد يك فنجان قهوه گرم سياهم از (کوربت) برایم بیاوری.

هومر گفت: «چشم آقا»

آقای گروگن ادامه داد: «اما در کوچه .. آن مرحله دیگری است. اگر مرا سیاه هست هم دیدی سلامی بکن ورد شو. اما کاری بکارم، بسر خوشی ام نداشته باش. من آدمی هستم حساس و ترجیح میدهم که انگشت نمای عام نشوم.»

هومر گفت: «قهوه و آب سرد در ادا دارد، سلام و عليك خشك و خالی در کوچه. والسلام. چشم آقا»

آقای گروگن بادهان پرازخامۀ نارگیل ادامه داد: «احساس میکنی که این دنیا بد از جنك دنیای بهتری بشود؟»

هومر لحظه ای فکر کرد و گفت: «بله آقا»

آقای گروگن گفت: «خامۀ نارگیل دوست داری؟»
— بله آقا.

دستگاه تلگراف صدا کرد. آقای گروگن آمادگی خود را اعلام کرد و بجای خود پشت ماشین تحریر نشست. اما همانطور حرف میزد: «منهم از خامۀ نارگیل خوشم می آید. از موسیقی هم، مخصوصا از آواز خوشم می آید. مثل اینکه بگو شم خورد که می گفتی یک وقتی در کلیسا روزهای یکشنبه آواز میخوانده ای. خواهش مندم یکی از آوازهای مذهبی را همینطور که من این پیام و اشنگتن (پایتخت) را میگیرم برایم بخوانی.»

هومر آواز «صخره قرون» را خواند و آقای گروگن تلگراف

را ماشین کرد. مخاطب این تلگراف خانم روزا ساندوال ساکن کوچۀ گک-۱۱۲۹- ایشاک- کالیفرنیا بود. وزارت جنگ بوسیلهٔ تلگراف بخانم ساندوال اطلاع داده بود که پسرش «ژوان دامینگو ساندوال» در جنگ کشته شده است.

آقای گروگن تلگراف را بهومر داد. بعد جرعه‌ای طولانی از يك بطری که از قفسهٔ کنار صندلیش بیرون آورد نوشید. هومر تلگراف را تا کرد، آنرا در پاکت گذاشت. پاکت را بست و آنرا در کلاهش جاداد و اداره را ترك گفت. وقتی نامه‌رسان دور شد تلگرافچی قدیمی صدایش را بلند کرد و آواز «صخرهٔ قرون» را خواند. زیرا روزی روزگاری او هم مثل دیگران جوان بوده است.



فصل چهارم

تمام جهان بمن حسد خواهند برد

از خانه مکالی در خیابان «سنتا کلارا» صدای مرسیقی بلند بود .
«بس» و خانم مکالی آهنگ «تمام جهان بمن حسد خواهند برد» را می
نواختند . این آهنگ را بخاطر «مارکوس» پسر سربازشان مینواختند
که نمیدانستند کجا است اما میدانستند که این آواز را دوست دارد .
«ماری ارنه» که همسایه آنها بود داخل سالون شد ؛ آمد پهلوی «بس»
کنار پیانو ایستاد و او هم شروع بخواندن کرد . او هم بخاطر مارکوس
آواز می خواند زیرا مارکوس برای او بجهانی میارزید . پسر کوچک
- یولسیس - گوش میداد و با آنها متوجه بود . یک چیز برایش مبهم بود که
می خواست از آن سر در بیاورد ولی خوابش می آمد . عاقبت هر چه نیرو

داشت بکار برد و پرسید :

– مار کوس کجاست ؟

خانم مکالی پیسرش نگاه کرد .

این جمله را شروع کرد : « تو باید سعی کنی بفهمی ... » اما آنرا نا تمام گذاشت .

یولیسس کوشید که بفهمد اما نمیدانست چه چیز را باید بفهمد .
گفت : « چه چیز را بفهمم ؟ » خانم مکالی جواب داد : « مار کوس از ایشاکا رفته . »

یولیسس پرسید : « چرا ؟ »

خانم مکالی گفت : « مار کوس خدمت نظام میکند . »

پسرک کوچک پرسید : « کی برمیگردد ؟ »

خانم مکالی گفت : « وقتی جنگ تمام بشود . »
– فردا !

– نه ، فردا برنمیگردد .

– پس کی بخانه میآید ؟

– نمیدانیم ، اما منتظرش هستیم .

یولیسس گفت : « پس پدرم کجاست ؟ اگر منتظر او هم بشویم مثل مار کوس برمیگردد ؟ »

خانم مکالی گفت : « نه ، او آنطور نمیآید که از سر کوچه پیدایش بشود ، بعد از پله ها بالا بیاید ، از ایوان بگذرد و وارد اطاق بشود . مثل همیشه که اینکار را میکرد . »

این توضیحات برای بچه خیلی زیاد بود و چون فقط يك كلمه بود که دري از حقيقت و آرامش را ممکن بود برویش باز کند ، همین كلمه را بکار برد: - «چرا؟»

خانم مکالی رویش را به «بس» و «ماری» کرد و گفت: «مرك، مفهوم آسانی نیست که هر کس بتواند درك کند . مخصوصاً برای يك بچه . ام هر عمری را پایانی است . » بیولیسس نگاه کرد و جمله اش را اینطور تمام کرد : «دو سال پیش پدرت بچنین پایانی رسید.» دوباره متوجه «بس» و ماری شد و گفت: «اما تا ما زنده ایم، تا وقتی ما با هم هستیم، مادامیکه فقط دوتای از ما در این جهان باقی است و میتوانیم او را بیاد بیاوریم، اوزنده است و هیچ نیروئی در جهان نمی تواند او را از ما بستاند . بدن او را ممکن است از ما گرفت اما خویشتن او را نمی توان . وقتی شما بچه ها بزرگ شدید و خودتان را بهتر شناختید وجود او را بهتر درك خواهید کرد . پدرتان نمرده است زیرا شما زندگی بخشیده است . زمان و حادثه و مرض و خستگی بدن او را از ما ربوده، اما شما وجود او را بوسیله حیات جوان و سرشار از اشتیاق خودتان ادامه میدهید . میدانم که الان يك كلمه هم از آنچه را که من گفتم نمی فهمید اما روزی این حرفها را بیاد خواهید آورد... خوابهای دنیا هرگز پایان ندارد . زیرا اگر پایان می یافت هیچ چیز ، هیچ جنبنده ای در تمام جهان بجای نمی ماند . در حالی که دنیا پر از مردم، سرشار از زندگی و خوبی است.»

پسر كوچك در این باره لحظه ای اندیشید اما ذهنش چیزی را که همان روز بچشم دیده بود بیاد آورد، پس گفت: «خرگوش ها چه هستند؟»

برای مادرش این سؤال غیرمترقب نبود زیرا میدانست که پسرش چشم دارد، تصور دارد و علاوه بر تصور، دل و احساسات و عشق دارد و نه فقط یک چیز خاص یا یکنوع خاص اشیاء عشق میورزد بلکه همه چیز و هر چیز علاقه مییابد.

مادر گفت: «خرگوش‌های زمین، پرنده‌های هوا، ماهی‌های دریا همه جزئی از زندگی، از زندگی ماهستند. هر چیز زنده و هر چیز بی‌روح و غیر جنبنده جزئی از زندگی ماست. آفتاب، زمین، آسمان، ستاره‌ها، رودخانه‌ها، اقیانوس‌ها، همه جزئی از حیات ما را تشکیل میدهند. همه این‌ها، تمام اشیاء جهان مال ما و برای ماست و ما پابین دنیا گذاشته‌ایم که از آن‌ها لذت ببریم و خدا را هم شکر بکنیم.»

پسر کوچک این اخبار را پذیرفت.

پرسید: «پس هومر کجاست؟»

خانم مکالی گفت: «برادرت هومر کار میکند. دیروز برای خودش شغلی پیدا کرده. بعد از مدرسه کار میکند و شب‌ها بعد از نصف شب وقتی تو خوابیده‌ای بخانه می‌آید.»

بچه کوچک سر در نمی‌آورد کار چیست؟ چرا برادرت کار میکند؟ آدم از کار چه لذتی میبرد؟ پرسید: «چرا هومر کار میکند؟»

دخترها آرام نشسته بودند و با شکیبائی تحمل میکردند که خانم مکالی جواب سؤالهای بچه را بدهد.

خانم مکالی گفت: «چون برادرت مارکوس در نظام است هومر کار میکند تا پول در بیاورد. زیرا آدم باید پول داشته باشد غذا و لباس

بخر دو کرایه خانه را بپرداز و بدیگران که از خودش محتاج ترند بدهد .

یولیس گفت : « بکی ها ؟ »

خانم مکالی گفت : « بهر کس . بقرا مثلا . »

پسر کوچک گفت : « فقیرها کی هستند ؟ »

خانم مکالی تبسمی کرد و گفت : « همه کس . خیلی ها . »

یولیس خیلی کوشید که بیدار بماند اما دیگر امکان نداشت .

مادرش گفت : « بیاد داشته باش باید از هر چیز که داری بدیگران هم ببخشی ، حتی اگر احمقانه ببخشی ، حتی اگر آدم ولخرجی بنظر بیایی .

آدم باید بهر کسی که در زندگی روبرو میشود چیزی ببخشد . در اینصورت هیچ کس نمی تواند کلاه سر آدم بگذارد . زیرا اگر بدزد هم چیزی بدهی اودیگر از تو نخواهد دزدید و هر چه بیشتر بدهی بیشتر خواهی داشت . »

خانم مکالی بدخترش متوجه شد و گفت : « بس ، بچه را ببر بخوابان . »

بس و ماری پسر کوچک را با طاقش بردند . وقتی آنها رفتند و خانم مکالی تنها شد صدای پایی شنید و روبرو گردانند . بنظرش آمد که برابرش دم در « مانیو مکالی » ایستاده است . مثل آنوقت ها که نمرده بود . و میگوید :

« خوابم برد ، مرا ببخش کتی عزیز . »

و خندید . خنده اش عین خنده یولیس بود . وقتی بس بسالون برگشت گفت : « مادر نمیدانی یولیس پیش از اینکه بخوابانیمش چه خنده ای کرد ! »



فصل پنجم

تو براه خود برو ، من هم براه خود میروم

نامه رسان جلوی خانه خانم «روزا ساندوال» ازدو چرخه اش پیاده شد. دم در رفت و ملایم در را زد. فوراً بدش افتاد که کسی در خانه هست. صدائی نمی شنید اما یقین داشت که دق الباب او کسی را پشت در خواهد آورد و خیلی دلش میخواست این کس را ببیند که چه جور آدمی است. این زن را که اسمش «روزا ساندوال» بود و اکنون خبر مرگی را می شنید و این خبر را با تمام وجودش احساس میکرد میخواست به بیند. خیلی طول نکشید تا کسی دم در بیاید، اما انگار در عجله ای نداشت که روی پاشنه اش بچرخد و باز بشود. طوری باز شد که انگار بازکننده اش هر کس که بود در این دنیا ترس سرش نمیشد. در باز شد و زنی آنجا ایستاده بود.

زن مکزیکی بنظر هومر خوش گل آمد . میتوانست تشخیص بدهد که این زن در تمام عمرش صبر کرده است. و اکنون بعد از گذشت سالها لبهایش باتبسمی نجیب و مقدس با طعنه خاصی تزیین شده است. اما برای این زن مثل همه مردمی که هرگز تلگرافی دریافت نمیدارند وجود نامه رسانی جلوی در خانه اش وقایع شومی را گواهی میداد . هومر فهمید که خانم روزا ساندوال از دیدار او جاخورده. اولین کلمه ای که از دهانش بیرون آمد کلامی بود که حیرت را میرساند: - آه! مثل اینکه بجای نامه رسان در انتظار کسی بوده که سالها میشناخته است و از دیدار و نشست و برخاست با او لذت میبرد است. پیش از اینکه حرف دیگری بزند به چشمهای هومر خیره شد و هومر فهمید که زر فهمیده است که خبر خوشی در این تلگراف نخواهد یافت .

زر گفت: - تلگراف برایم آورده اید؟

هومر چه تقصیری داشت؟ شغل او رسانیدن تلگرافها بود. با وجود این بنظرش آمد که انگار او هم تاحدی مقصر است. آشفته شد. مثل اینکه فقط او مسئول آنچه روی داده است باشد. در عین حال میخواست زود خود را از این مخمصه نجات بدهد و بگوید: «خانم ساندوال. من فقط نامه رسان هستم. خیلی متأسفم که مجبورم یک تلگراف اینطوری را برسانم. اما کار من رساندن تلگراف است.»

زن مکزیکی گفت: «تلگراف برای کیست؟»

هومر گفت: «برای خانم روزا ساندوال سادن کوچه گ ۱۱۲۹.»
و تلگراف را بطرف زن مکزیکی دراز کرد. اما او دست بآن نزد.

هومر پرسید : « شما خانم ساندوال هستید؟ »

زن گفت : « بفرمائید . بفرمائید تو . من نمیتوانم زبان انگلیسی را بخوانم . مکزیکی هستم ، فقط روزنامه « لاپرسا » را میخوانم که از مکزیکی میآید . لحظه ای تأمل کرد و پسر نگاه کرد . هومر آشفته بود و آنقدر نزدیک در ایستاده بود که یک پایش داخل خانه بود .

زن گفت : « بفرمائید . در تلگراف چه نوشته شده ؟ »

نامه رسان گفت : « خانم ساندوال . در تلگراف نوشته اند که ... »
اما زن حرفش را برید و گفت : « شما اول باید سر پاکت را باز بکنید و بعد تلگراف را بخوانید . شما که سر پاکت را باز نکرده اید . »

— بله خانم . هومر این را طوری گفت که انگار با معلم مدرسه که غلطش را اصلاح کرده است حرف میزند .

تلگراف را با انگشت های مضطرب باز کرد . زن مکزیکی خم شد و پاکت پاره شده را برداشت و سعی کرد آنرا با دست صاف بکند و همینطور که این کار را میکرد گفت : « تلگراف را کی فرستاده ؟ پسر ژوان دومینگو فرستاده ؟ »

هومر گفت : « نه خانم . تلگراف را وزارت جنگ فرستاده است . »

زن مکزیکی گفت : « وزارت جنگ ؟ »

هومر بشتاب گفت : « خانم ساندوال ، پسر شما مرده است . اما شاید اشتباه کرده باشند . هر کس ممکن است اشتباه بکند . خانم ساندوال ، شاید این پسر

شما نبوده که کشته شده. شاید کس دیگری بوده است. در تلکراف نوشته-
اند: ژوان دومینگو. اماممکن است تلکراف غلط باشد. »

زن مکزیکی وانمود کرد که چیزی ننشیده است و گفت: «آه نترسید،
بیایید تو. بیایید تو. من برای شما شیرینی میآورم. » و بازوی پسر را
گرفت و او را بسر میزی که وسط اطاق بود برد و او را مجبور کرد که
بنشیند.

زن گفت: «همه پسرهای شیرینی دوست دارند. برایشان میآورم. »
باطاق دیگر رفت و زود بایک قوطی کهنه شکلات برگشت. در قوطی را
باز کرد و هومر داخل قوطی، شیرینی عجیبی دید.

زن گفت: «این شیرینی را بخورید. همه پسرهای شیرینی دوست دارند. »
هومر يك تکه شیرینی از قوطی برداشت و در دهان گذاشت و کوشید
آنها را بجود.

زن گفت: « شما برای من خبر بد نمیآورید. شما پسر خوبی
هستید. مثل پسر خودم، ژوانیتوی کوچولویم. او هم یکوقتی مثل شما
کوچولو بود. يك شیرینی دیگر بخورید. » و نامه رسان را مجبور کرد که
يك تکه دیگر شیرینی بردارد.

هومر نشسته بود و شیرینی خشک را میجوید و زن مکزیکی همچنان
حرف میزد: « این شیرینی بومی ماست. آنها را با انجیر هندی درست
میکنیم. وقتی بچه‌ام از جنک برگردد برایش درست میکنم. اما شما این
را بخورید. شما هم مثل بچه‌ام هستید. »

و ناگهان بگریه افتاد. جلو خود را طوری می‌گرفت که انگار گریه

کردن کار شرم آوری است. هومر میخواست بلند شود و بدود. اما خودش میدانست که همانجا خواهد ماند. حتی بفکرش رسید که ممکن است باقی عمرش را همانجا بماند. فقط نمیدانست چه باید بکند تا کمی از اندوه زن بکاهد. واگر زن از او میخواست که جای پسر مرده اش را بگیرد، حتی قادر با امتناع نبود. زیرا نمیدانست چگونه امتناع بکند. باشد ایستاد. مثل اینکه با ایستادن میخواست آنچه را اصلاح ناپذیر مینمود، اصلاح بکند. اما حتماً نه بودن این عمل را دریافت و بیش از پیش آشفته شد. در دل میگفت: «من چه میتوانم بکنم؟ من بیچاره چه میتوانم بکنم؟ من فقط نامه رسانم.»

زن ناگهان او را در آغوش گرفت و گفت: «پسر کوچکم، پسر کم.» نمیدانست چرا، اما احساس میکرد که از این حوادث مثل کسی که کارد خورده است زخمی شده. در عین حال نمیدانست چرا. انگار بتمام درویش حال تهوع دست داده باشد فکر کرد که ممکن است عق بزند. از زن بدش نمیآمد. از هیچکس بدش نمیآمد، اما آنچه بسرزن آمده بود چنان بنظرش ناروا و ناباشته از زشتی میآمد که دلش آشوب میشد و نمیدانست که آیا میل دارد این چنین زندگی را با این گونه حوادثش ادامه بدهد.

زن گفت: «بیا جانم اینجا بنشین.» و او را بزور روی یک صندلی دیگر نشانید و بالای سرش ایستاد و گفت: «بگذار نگاهت بکنم.» طو، عجیبی باو نگاه میکرد و هومر دلش آشوب میشد و نمیتوانست جم بخورد. نه احساس عشق میکرد و نه احساس نفرت. اما احساسی نزدیکتر

به تنفر داشت. در عین حال هم‌دردی عجیبی در او بیدار شده بود. این هم‌دردی فقط نسبت با آن زن تنهای بدبخت نبود. بلکه نسبت به همه چیز، نسبت به مسخرگی زندگی و مرگ همه چیز بود. زن را در جوانیش بنظر آورد. زن جوان زیبایی که کنار گهوارهٔ پسر کوچکش نشسته است. او را دید که با حیرت باین موجود انسانی خیره شده است. این موجود میزبان و بی‌پناه و سرشار از زندگی آینده. زن را دید که گهواره را می‌جنباند و شنید که برای بچه‌اش لالائی می‌خواند. با خود گفت: «و حالا نگاهش کن.»

و ناگهان روی دو چرخه‌اش بود و سرعت از کوچهٔ تاریک پامین میرفت. اشک از چشمهایش فرو میریخت و دشنامهای تازه و احمقانه‌ای از زیر لبش بیرون می‌آمد. وقتی بتلگرافخانه رسید، دیگر اشک میریخت. اما همه چیز از سر آغاز شده بود و او میدانست که نمیتوان جلوی آنهارا گرفت. «در غیر اینصورت منم درست بمرده‌ای میمانم» این جمله را بلند گفت. مثل اینکه با کسی حرف می‌زد که گوشش سنگین است.



فصل ششم

آوازی برای آقای گروگن

هومر سرمیزروبروی آقای گروگن نشسته بود. سیمهای تلگراف ساکت بود. امانا گهان صدای دستگاه بلند شد. هومر صبر کرد تا آقای گروگن جواب بدهد. اما آقای گروگن جوابی نداد. هومر بطرف او دوید، او را بملایمت تکان داد و گفت:

« شما را می خواهند! آقای گروگن بیدار شوید! بیدار شوید!»

هومر بطرف تنك آب دوید، و لیوان کاغذی را از آب پر کرد و بطرف تلگرافچی پیر برگشت. اما میترسید دستورهایی را که تلگرافچی باو داده بود اجرا نکند. لیوان را روی میز گذاشت و دو باره آقای گروگن را تکان داد و گفت:

— آقای گرو گن بیدار بشوید ! شمارا می خواهند !

هومر آب بصورت تلگرافچی زد . آقای گرو گن با وحشت سرش را بلند کرد ، چشمهایش را گشود و بهومر نگاه کرد . بتق تق دستگاه کوش داد . آماد کی خود را اعلام کرد و بعد گفت :

— خوب کردی بیدارم کردی . حالا زود باش برو و يك فنجان قهوه سیاه براریم بیاور . عجله کن !

هومر از اداره بیرون آمد و برستوران « کوربت » دوید . وقتی برگشت تلگرافچی پیرا دید که دوباره چشمهایش بسنگینی رویهم افتاده است . اما با چشمهای بسته کارش را میکند . بهومر گفت :

— پسر جان ، خوب کردی . قترس . شورتنزن . خیلی خوب کردی «
آقای گرو گن از تلگرافچی در آنطرف سیم خواست که يك لحظه صبر بکند . پس شروع بقهوه خوردن کرد و گفت « اول چند پشناک آب سرد و بعد يك فنجان قهوه سیاه . »

هومر گفت : — چشم آقا . آیا تلگراف مهمی است
آقای گرو گن گفت : « نه ، بی اهمیت ترین تلگرافهاست . تلگراف تجارتی است . راجع بـيك شاهي را صنا کردن است . نامه شبانه است . لازم نیست آنرا همین امشب برسانی . هیچ مهم نیست . چیزی که مهم است این است که من بیدار باشم و تلگراف را دریافت دارم . »

و اکنون صدایش را بلند کرد زیرا کاملاً بیدار شده بود و حالش جا آمده بود . داد زد : « مدتهاست که میخواهند مرا بخواهند .

میخواهند از کار بیکارم کنند . میخواهند ماشین‌هایی را که تازه اختراع کرده‌اند جای من بگذارند . تلگراف‌خودکار ! تلگرافی که در آن واحد میتوان چند جور خبر را با آن مخابره کرد ! « و با تحقیر اضافه کرد : « ماشین بجای انسان ! » و اکنون صدایش ملایم‌تر شده بود . مثل اینکه باخودش حرف میزد یا اینکه سعی داشت آنهایی را که میخواهند عذرش را بخواهند و جایی را که در این دنیا دارد از او بگیرند متقاعد بکند : « نمیدانم اگر کارم را از من بگیرند چه خاکی بسر خواهم کرد . بنظرم يك هفته نکشد که از غصه حق بکنم و بمیرم . تمام عمرم کار کرده‌ام و حالا هم میخواهم کار بکنم . نمی‌توانم ناگهان بیکار بمانم . »

هومر گفت : - بله آقا .

آقای گروگن گفت : « میدانم که میتوانم بتو اعتماد کنم که کمکم کنی . زیرا همین الان تو بدم رسیدی . متشکرم پسر جان . » و دستگاه را بصدا درآورد . تلگراف را دریافت کرد و شروع کرد بماشین کردن آن . اما همچنان که ماشین میکرد باغ‌رو و هیجانی که هومر از آن لذت میبرد حرف میزد : « میخواهند مرا بیکار کنند ! » بعد فریاد زد : « آخر چرا ؟ من از همه تلگرافچی‌های دنیا تندتر مخابره میکردم . حتی از ولینسکی هم سریع‌تر بودم . تندتر از همه تلگراف مخابره میکردم و خبر می‌گرفتم و هیچ اشتباه هم نمی‌کردم . ویلی گروگن ! تمام تلگرافچی‌های دنیا این اسم را شنیده‌اند و مرا میشناسند . میدانند که ویلی گروگن بزرگترین تلگرافچی دنیاست ! » و بعد سکوت کرد و بنامه رسان

خندید. پسری که از کوچه پس کوچه‌های شهر پیدا شده بود و از همین دیشب بکار شروع کرده بود و درست بموقع بداد او رسیده بود. گفت: «پسرجان آواز دیگری بخوان. زیرا من و تو هنوز زنده‌ایم.» و هومر فوراً شروع بخواندن کرد.



فصل هفتم

اگر پیامی برسد ...

خانم مکالی روی صندلی راحت کهنه در سالون خانه‌شان واقع در خیابان «سنتا کلارا» نشسته بود. بانتظار پسرش بود که از کار برگردد. هومر کمی بعد از نصف شب بخانه رسید. خسته و خرد و خواب آلود و گرفته بود. و مادرش در عین حال می‌توانست تشخیص بدهد که مضطرب و وحشت زده هم هست. میدانست که وقتی پسرش شروع بحرف زدن بکند صدایش، درست مثل صدای پدرش، شوهر خانم مکالی، خفه و آرام خواهد بود. هومر در سالون تاریک مدت‌ها ایستاد و بعد بجای اینکه هر چه زودتر از مطالب مهم قابل ذکر شروع کند گفت: «هیچ اتفاقی نیافتاده. مادر، نمیخواهم شما هر شب تا اینموقع بیدار بانتظارم بنشینید.» کمی صبر کرد و دوباره

گفت: «هیچ اتفاقی نیفتاده» مادرش گفت: «میدانم. حالا بکیر بنشین.»
هومر حرکتی بخود داد تاروی صندلی کهنه‌ای که پشتی‌اش پف کرده بود بنشیند. اما سکنندری خورد و نقش بر زمین شد. مادرش تبسم کرد و گفت:

— خوب میدانم که خسته‌ای. اما پیدا است که گرفته هم هستی
چه شده؟

پسر يك لحظه تأمل کرد و بعد شروع کرد به تندتند حرف زدن. ام در عین حال صدایش آهسته بود. «مجبور بودم تلگرافی را بخانمی در کوچه «گ»، برسانم. این خانم مکزیک‌ی بود...» ناگهان حرفش را برید و از جا بلند شد و گفت:

— نمیدانم چطوری برایتان تعریف بکنم. زیرا... خوب تلگراف از وزارت جنگ رسیده بود. پسر آن زن کشته شده بود وزن باورش نمیشد اصلاً نمیخواست باور کند. من هرگز بعمرم ندیده‌ام کسی اینطور دلش بشکند. او مرا مجبور کرد که شیرینی بخورم. یکنوع شیرینی که از انجیر هندی درست کرده بود. مرا نوازش میکرد و میگفت که من پسرش هستم من حرفی نداشتم پسرش باشم اگر این موضوع کمی از غصه او کم میکرد حتی شیرینی هم اعتنا نکردم. باز حرفش را قطع کرد. بعد گفت: «بمر طوری نگاه میکرد که انگار واقعاً پسرش هستم. و يك آن بفکر من رسید که ممکن است پسرش هم باشم. آنقدر دلم سوخت. وقتی با داره برگشته آقای گروگن تلگرافچی پیر مست کرده بود. خودش میگفت که شهبامست میکند. هر چه بمن دستور داده بود انجام دادم. آن بسرد بصورتش زد و ميك

فنجان قهوه سیاه برایش آوردم تا بیدار بشود. اگر کارش را انجام ندهد متقاعدش می کنند و او نمیخواهد متقاعد بشود. از کارهایی که من کردم حالش سرجا آمد و کارش را درست انجام داد و بعد برای من از خودش حرف زد و بعد آواز خواندیم. البته کار احمقانه ای بود. اما من احساس میکنم که دلم نزدیک است بترکد .»

حرفش را قطع کرد تا کمی در اطاق راه برود. دم در اطاق که باز بود ایستاد و بی اینکه بمادرش نگاه بکند ادامه داد: «احساس یک تنهایی عجیبی میکنم. من هرگز اینطور تنهایی را احساس نمی کردم. حتی وقتی پدرم مرد اینطور نبودم زیرا.. خوب.. ماهمه امیدمان بشما بود و شما طوری رفتار کردید که انگار آب از آب تکان نخورده. مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده. زندگی ما فرقی نکرد. همه چیز درست و خوب بود. اما حالا، نمیدانم چه طور، اما میدانم که همه چیز تغییر کرده... و باتمام نیروی جوانی بشدت روی این کلمه تکیه کرد: «همه چیز!»

از در باز اطاق روگرداند و روبروی مادرش ایستاد و گفت: «در عرض دو روز همه چیز تغییر کرده . من تنهانشده ام و نمیدانم این تنهایی از چیست .» و بمادرش نزدیکتر شد و گفت: «مادر؟»

مادر جواب نداد . منتظر بود هومر حرفش را تمام کند : «نمیدانم چه بر سر دنیا آمده است؟ و چرا آمده ؟ اما هر چه روی بدهد، مادر تو نگذار مثل آن زن مکزیک ی رنج ببری . همه چیز تغییر کرده. اما تو نگذار این تغییر پدر همه ما را در بیاورد .»

مادر صبر کرد که پسرش هر چه در دل دارد بگوید . اما چون او

دیگر چیزی نگفت خودش شروع بحرف زدن کرد: « همه چیز بنظر تو تغییر کرده .. اما در عین حال همه چیز هم مثل همیشه است . تو احساس تنهایی میکنی زیرا دیگر بچه نیستی . دنیا همیشه پر از این نوع تنهایی است. این تنهایی بعزت جنك نیست . جنك آنرا بوجود نیاورده است بلکه «تنهایی آدمی» بود که جنك را وجود آورد . نو میدی در همه چیز وبی ایمانی و غفلت از رحمت خدا بود که جنك را باعث شد . ما همیشه با هم خواهیم بود. نمی گذاریم زندگی ما خیلی تغییر بکند و درهم بشکند . »

لحظه ای فکر کرد و بعد باو گفت که در برابر شومترین حوادثی که احتمالات تغییرات دنیا برای او بار بیاورد چه عکس العملی نشان خواهد داد . گفت «اگر پیامی برای من برسد ... مثل پیامی که امشب تو برای آن زن مکزیکی بردی، من فقط کلمات خشك و خالی پیام را باور خواهم داشت، نه چیزی بیش از آن را . و اشکی نخواهم ریخت زیرا میدانم که هیچ نیروئی نمی تواند پسر مرا بکشد ... و روح او را از من بگیرد»

این مطلب را رها کرد و بانشاط خاصی پرسید که « شام چه خوردی؟»

هومر گفت : « شیرینی و مربای سیب و خامه نارگیل . رئیس تلگرافخانه شام را داد. او بزرگترین مردی است که من دیده ام . يك مرد حساسی است . »

خانم مکالی گفت : « فردا شامت را میدهم بس برایت بیاورد . »

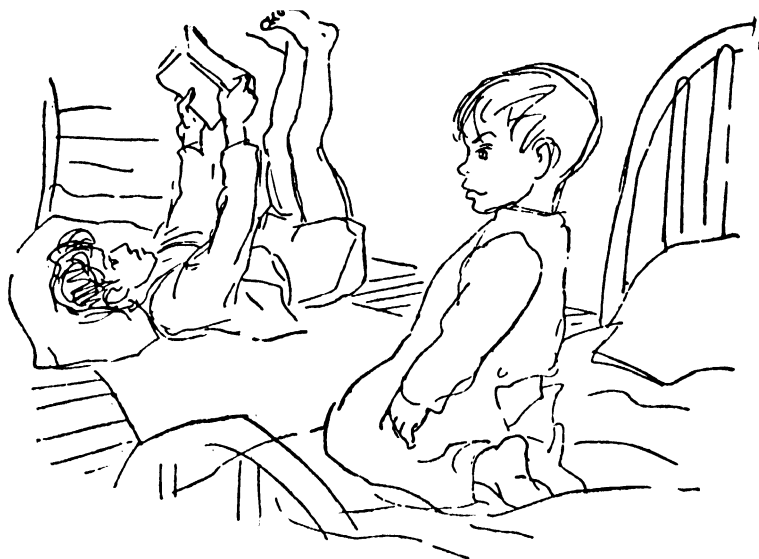
هومر گفت : « شام میخواهم چه کنم ؟ خیلی دوست داریم که برویم بیرون ، چیزی بخوریم و بنشینیم باهم بخوریم . هیچ لازم نیست شما زحمت بکشید و شام درست کنید . بس راهم بزحمت بیاندازید که آنرا

بیاورد. خیلی بیشتر بدل آدم می‌چسبد که برود بیرون، چیزی بخورد و بخورد. « کمی صبر کرد و بعد گفت: « این شغل خیلی برای من لذت دارد، اما البته باعث میشود که مدرسه بنظرم خسته کننده بیاید. »

خانم مکالی گفت: « البته مدرسه فقط برای این است که بچه‌ها را از کوچه حفظ کند. اما دیر یازود بچه‌ها.. خواهی و نخواهی گذارشان «بکوچه» خواهد افتاد. پدرها و مادرها طبعاً از دنیای واقعی برای بچه‌ها- نشان می‌ترسند اما دنیا ترسی ندارد. دنیا پر از بچه‌های کوچک ترسیده و رمیده است و بچه‌هایی که ترسیده‌اند دیگران را هم می‌ترسانند...» و ادامه داد. « سعی کن بفهمی، سعی کن هر که را دیدی دوست بداری. من هر شب در این اطاق بانتظار تو خواهم بود. اما مجبور نیستی هر شب بیایی و برای من حرف بزنی. مگر اینکه خودت دلت بخواهد برایم درد دل بکنی. من می‌فهمم. میدانم اوقاتی میرسد؟ قلب تو قادر نخواهد بود که یک کلمه حرف بر زبانانت بگذارد.»

حرفش را قطع کرد و پسرش نگاه کرد و گفت «میدانم خسته هستی. برو بخواب»

پسر گفت «بسیار خوب مادر.» و با طاق خودش رفت.



فصل هشتم

خداوندا بر سر سفره ما حاضر باش

هفت صبح بود که ساعت شماطه دار زنك زد. همین. هومر مکالی پاشد نشست. و گیره شماطه را بست تا زنك آن موقوف شود. از تخت پامین آمد و «درسهای نیرومندی بدن» هدیه نیویورک را برداشت تا تمرین های بدنی روزانه را از روی آن انجام دهد. برادرش یولیسس مثل همیشه باو متوجه بود. او هم از زنك ساعت شماطه دار از خواب بیدار شده بود. با وجودیکه هومر هیچوقت نمی گذاشت زنك ساعت ادامه پیدا کند. «درسهای نیرومندی بدن» هدیه نیویورک يك جزوه چاپی بود و يك فردستی هم ضمیمه اش بود. هومر درس هفتم را آورد و یولیسس کم کم از تخت خود بزرگ آمده بود و نزدیک و نزدیکتر بهومر خزیده بود تا آن اسباب

حیرت آور را از نزدیک تماشا بکند. هومو ابتدا چند حرکت معمولی ساده انجام داد، نفس های عمیق کشید و آخر سر صاف روی زمین پشت خوابید و پاهایش را با آب و تاب بلند کرد.

یولسیس پرسید: چکار میکنی؟

- ورزش.

- برای چه ورزش میکنی؟

- برای تقویت عضلاتم.

یولسیس باز پرسید «میخواهی، قویترین مردهای دنیا بشوی!»

هومر گفت: «نه بابا.»

- پس میخواهی چکاره بشوی؟

هومر گفت: «توبرو بخواب»

یولسیس اطاعت کرد و بتخت خواب خود برگشت، اما همانطور روی تخت نشسته بود و برادرش را میپایید. هومر آخر سر شروع بلباس پوشیدن کرد.

برادر کوچکتر پرسید: «کجا میخواهی بروی؟»

برادر بزرگتر جواب داد: «مدرسه»

- میروی درس بخوانی؟

- امروز برای تمرین دوبامانع دویت و بیست یاردی میروم.

- دوبامانع کجاست؟

- دوبامانع چیزی نیست که جامی باشد. سر هر ده یاه ۱ یارد مانع های

چوبی گذاشته اند که آدم باید درضمن دویدن از روی آنها هم بپرد.

- چرا؟

هومر با ییحوصلگی گفت: «خوب، این يك مسابقه دواست که حد نصاب آن در ایشاکا دویست و بیست یارداست. تمام مردم این شهر این مسابقه را تمرین می کنند زیرا این مسابقه بزرگ «ایشاکا» است. رئیس تلگرافخانه که من زیر دستش کار میکنم در مدرسه متوسطه «ایشاکا» که تحصیل میکرده قهرمان این مسابقه شده است. قهرمان تمام این ناحیه شده است.

یولیسس گفت: «قهرمان این ناحیه یعنی چه؟»

- یعنی کسی که از همه بهتر است.

- تو میخواهی از همه بهتر بشوی؟

هومر گفت: «خوب من سعی خودم را خواهم کرد. حالا

بگیر بخواب.»

یولیسس همانطور که روی تختش دراز میکشید، گفت: «فردا.

و بعد آنچه را که گفته بود اصلاح کرد و گفت: «دیروز قطار را دیدم.

هومر مقصود برادرش را زود درك کرد. یادش آمد که خودش

هم از تماشای گذشتن قطار خیلی لذت میبرد و از این یاد آوری تبسم

کرد و گفت:

- چطور بود؟

یولیسس یواش یواش بیاد آورد و گفت: «مرد سیاهی در قطار بود

دست تکان داد.»

هومر پرسید: - تو هم برای او دست تکان دادی؟

یولیسس ج- وابداد : -اول من دستم را باو تکان دادم. بعد او دست تکان داد. بعدمن، بعد دوباره او ... آواز هم خواند « کنتو کی گریه نکن!»

-چی؟

-مردسیاه گفت «میرویم بوطنمان» یولیسس این را که گفت بیرادرش نگاه کرد و پرسید:- ما کی بوطنمان میرویم ؟

هو مر گفت : - ما الان در وطن خودمان هستیم ،

-پس چرا مردسیاه نیامد اینجا؟

-هر کس -برای خودش وطنی دارد. بعضی ها وطنشان مشرق ،

بعضی ها مغرب، بعضی ها شمال و بعضی ها جنوب است . وطن ما در مغرب است.

-آیا مغرب از همه جای دیگر بهتر است؟

-من چه میدانم، من که جاهای دیگر را ندیده‌ام.

-تو هم میروی؟

-بله يك روز من هم خواهم رفت.

-کجا ؟

-میروم نیویورک

-نیویورک کجاست؟

-در شرق. بعد از نیویورک میروم لندن، بعد میروم پاریس، بعد

برلین، بعد وین، رم، مسکو، استکهلم.. روزی من هم به همه شهرهای بزرگ دنیا خواهم رفت.

— آنوقت برمیگردی؟

— البته .

— چرا؟

هومر گفت : « خوب برمیگردم تا مادرم و بس و مارکوس را به بینم
و از دیدارشان شاد بشوم . »

بعد برادرش نگاه کرد و گفت : « برگردم و ترا به بینم و خوشحال
بشوم . « ماری ارنه » دختر همسایه و پدرش آقای « ارنه » را به بینم . بخانه
برگردم و لذت ببرم از اینکه دورهم بنشینیم و حرف بزنیم و بموسیقی گوش
بدهیم و آواز بخوانیم و باهم غذا بخوریم . »

برادر کوچکتر با هیجان بهومر التماس کرد : « نرو . هومر ،
نرو ! »

برادر بزرگتر گفت : « من که حالا نمیروم . حالا باید مدرسه
بروم . »

یولیس گفت : « هیچوقت نرو . پاپا رفت و برنگشت ، مارکوس
هم رفت . هومر تو دیگر نرو . »

هومر گفت : « خیلی طول خواهد کشید تا من بروم . حالا تو برو
بخواب . »

یولیس گفت : « بسیار خوب . حالا تو میروی سر دو بیست –
یاردی ؟ »

هومر گفت : « دو بیست و بیست یاردی با مانع کوتاه . »
وقتی هومر سر میز صبحانه نشست ، خواهر و مادرش را با انتظار

خوددید. همگی لحظه‌ای سرفروذ آوردند و بعد سر بر آوردند و بخوردن مشغول شدند .

« بس » از برادرش پرسید : « چه دعائی خواندی ! »
هومر گفت دعائی که همیشه میخوانم و دعا را از بر خواند. کلمات دعا را طوطی وار عیناً مثل همانوقت که آنرا حفظ کرده بود میخواند ، آنوقت‌ها که هنوز حتی نمی‌توانست درست حرف بزند .
« خدایا سرمیز ما حاضر باش
اینجا و هر جای مقدس دیگر باما باش
این بندگان خود را بر کت‌ده و بر ما منت گذار
که در بهشت در حضور تو شادی کنیم
آمین . »

بس گفت « وای این دعا که مال عهد دقیانوس است . و بعلاوه تو نمیدانی معنای آنچه را که میخوانی چیست ؟ »
هومر گفت : « خوب هم میدانم . ممکن است آنرا تندتند خوانده باشم زیرا اگر سینه‌ام ، اما معنایش را میدانم . بهر جهت باید نیت آدم‌خوب باشد .
توجه دعائی خواندی ؟ »
بس جواب داد « اول باید بمن بگوئی که این کلمات چه معنائی دارند ؟ »

هومر پرسید « مقصود چیست که این کلمات چه معنائی دارند ؟
معنای آنها عیناً همان است که هست . »
بس گفت : — خوب معنای آنها را بگو .

هومر گفت: «خدایا سرمیز ما حاضر باش، خوب این یعنی خدایا سر
میز ما حاضر باش دیگر. مقصود از خدا خیلی چیزهاست، اما بنظر من
همه چیزهای خوب است. «اینجا و هر جای مقدس دیگر باما باش» - خوب
یعنی بگذار که چیزهای خوب هم اینجا و هم همه جا وجود داشته باشد و
همه مردم هم آنها را دوست داشته باشند. «این بندگان را..» یعنی ما را،
بنظر من یعنی همه کس را. «برکت بده.» خوب بنظر من یعنی آنها را ببخش،
شاید برکت یعنی بخشیدن یا یعنی دوست داشتن، یا مواظب بودن، یا
چیزی نظیر آن. یقین ندارم اما گمان میکنم معنای آن اینطور باشد.
و «بر ما منت گذار که در بهشت در حضور تو شادی کنیم.» خوب اینهم
معنایش همین است که هست. یعنی بگذار ما در حضور تو در بهشت
شادی کنیم.»

س پرسید: مقصود از تو کیست؟

هومر بمادرش رو کرد و گفت «آیا معنای دعا این نیست که اگر
مردم درست و خوب باشند، هر وقت که سر سفره می نشینند مثل اینست
که در بهشت باشند. تو یعنی همه چیزهای خوب، اینطور نیست؟»
خانم مکالی گفت: البته.

س گفت: اما از «تو» مقصودش کسی نیست؟

هومر جواب داد که: «یقیناً هست. اما منم برای خودم کسی هستم.
مادر من و تو و همه هم برای خودشان کسانی هستند. یعنی خدایا بما ببخش
تا این دنیا بهشتی بشود. ولی ما بـاهر کس که غذا بخوریم برای خودش
کسی است.» و باینحوصلاگی اضافه کرد: «این دعای سر غذاست و تو هم خوب

میدانی که معنای آن چیست. فقط میخواهی مرا گیج بکنی. خوب دلت شور نزنند. این کار را میتوانی بکنی. بنظرم هر کسی میتواند مرا گیج کند. اما این اهمیتی ندارد زیرا من ایمان دارم. همه ایمان دارند، اینطور نیست مادر؟»

خانم مکالی گفت: «البته که اینطور است. آدمی که ایمان ندارد مرده ای یش نیست. و آدم بی ایمان، اگر در بهشت هم باشد، و تمام نعمت های خدا را هم در دسترس داشته باشد چون ایمان ندارد هرگز لذتی نخواهد برد. ایمان است که اشیاء جهان را بنظر ما زیبا جلوه میدهد و گر نه اشیاء بشخصه لذتی ندارند»

هو مر به «بس» رو کرد و گفت: «حالا دیدی» و این بحث را یکبارہ رها کرد و گفت: «می خواهم در مسابقه دو با مانع دوست و بیست یاردی امروز شرکت بکنم».

خانم مکالی گفت: — راستی؟ چرا؟

هو مر جواب داد: «خوب برای اینکه این مسابقه مهمی است. آقای اسپنگلر وقتی در مدرسه متوسطه ایشاکا تحصیل میکرده این مسابقه را برده است. در این مسابقه آدم باید هم بدود و هم بجهد. آقای اسپنگلر برای شانس همیشه يك تخم مرغ آب پز سفت، در جیب دارد».

بس گفت: «تخم مرغ آب پز برای شانس در جیب گذاشتن خرافات است.»

هو مر گفت: «چه عیبی دارد. میخواهد خرافات باشد، می خواهد نباشد. آقای اسپنگلر مرا فرستاد که دو تانان شیرینی ماند. از چاترتون

بخرم . باسیب وخامه نارگیل . دوتا ۲۵ سنت . نان شیرینی تازه دانه‌ای ۲۵ سنت است ، پس اگر آدم فقط ۲۵ سنت داشته باشد میتواند یکدانه بخرد . شیرینی یکروز مانده دو دانه ۲۵ سنت است . بنابراین آدم دوتا گیرش می‌آید . یکیش برای من و یکی هم برای آقای گروگن . اما آقای گروگن بیش از یکی دوتا برش نمیتواند بخورد . بنابراین همه نان شیرینیها گیر من می‌آید . آقای گروگن بیشتر دوست دارد که دمی بخمره بزند . آشامیدن را از خوردن بیشتر دوست دارد .

دختر همسایه یعنی «ماری ارنه» از در عقبی وارد آشپزخانه شد . يك كاسه كوچك كه از مغازه بزرگ «وولورث» خریده شده بود دستش بود . آنرا روی میز گذاشت . هومر جلو او بلند شد . گفت :

— بفرمائید اینجا بنشینید و با ما صبحانه میل کنید .

ماری گفت :— همین الان با پدرم صبحانه خوردم و او را دنبال کارش فرستادم . با اینحال متشکرم . کمی مربای برگه‌هلو که برای پدرم درست کرده بودم ، برای شما آورده‌ام .

خانم مکالی گفت :— متشکرم ماری ، حال پدرتان چطور است ؟
ماری گفت :— حال پدرم خوبست . اما شبانه‌روز سر بسر من میگذارد .
امروز صبح وقتی سرمیز صبحانه نشست اولین سؤالی که کرد این بود :
« کاغذ نداشتی ؟ هنوز کاغذی از ما رکوس نرسیده ؟ »

بس گفت :— همین روزها کاغذش می‌آید . بعد از سرمیز باشد و گفت : « ماری

بیا برویم . »

ماری گفت : « خیلی خوب » و رویش را بخانم مکالی کرد و گفت :

«راستش را بخواهید دیگر از دانشکده رفتن دلم بهم میخورد. خسته شدم. دانشکده هم مثل دبیرستان است تمام عمر که نمی توان مدرسه رفت. دنیا تنبیر کرده، بجان شما قسم خیلی دلم میخواد بروم و کاری برای خودم پیدا بکنم.»

بس گفت: «من هم همینطور»

خانم مکالی گفت: «چه حرفها! شما هر دو بچه هستید. ۱۷ سالتان که بیشتر نیست. ماری پدرتو که شغل خوبی دارد و برادر تو هم - بس - بهم چنین.»

ماری گفت: «اما خانم مکالی، بنظر من این درست نیست که ما مدرسه برویم، در حالیکه مارکوس بجنگد و تمام دنیا بهم ریخته باشند مثل اینکه بخواهند چشمهای همدیگر را در بیاورند. گاهی من آرزو میکنم که کاش مرد بودم و میتوانستم با مارکوس بجنک بروم. شرط می بندم اینطوری خیلی بهر دومان خوش میگذشت.»

خانم مکالی گفت: «غصه نخور. همه این بدبختی ها میگذرد. همه چیز زودتر از آنکه ما خیال می کنیم مثل اول خواهد شد.»

ماری گفت: «خوب. انشاءالله.» و بادوستش بس بمدرسه رفتند.

هومر متوجه دخترها بود تارفتند. بعد از لحظه ای گفت: «مادر عقیده تو در این باره چیست؟»

خانم مکالی گفت: «این کاملاً طبیعی است. دخترها میخواهند از خانه دریابند و در دنیا پروبالی زنند.»

هومر گفت: «مقصود من این نبود که آنها میخواهند در دنیا پرو

بالی بزنند . مقصود من « ماری » بود»

خانم مکالی گفت : « ماری دختر بانمک ، ساده و بی آلاشی است .
بیچه هامیمانند . ساده ترین دختری است که من بمرم دیده ام و خیلی
خوشوقتم که مار کوس عاشق اوست . از این دختر بهتر گیرپسرم نیامد . »
هومر با بیحوصالگی گفت : « مادر همه اینهارا میدانم . اما این
موضوعی نیست که من میخواستم درباره اش صحبت بکنم . ملتفت نشدید؟ »
وسکوت کرد . بنظرش رسید که بیفایده است درباره آنچه احساس میکند
سخن بگوید . احساس این مطلب که از جنک چه دردها میزاید . چه درد
ها برای کسانی که هرگز نزدیک آن نشده اند . بنابراین ناگهان اضافه
کرد : « خیلی خوب امشب شمارا خواهم دید . خدا حافظ . »

خانم مکالی با ششم پسرش را بدرقه کرد . متحیر بود که هومر چه میخواست
است بگوید . ناگهان از گوشه پنجم موجودی را ، موجود خیلی کوچکی را دید
این موجود یولیسس بود که در لباس خواب بود . یولیسس بمادرش نگاه کرد .
درست مثل حیوان کوچکی که بهم جنسش می نگرد . هم جنسش که مایه
بزرگترین شادمانی ها و آرامش های اوست . خطوط قیافه یولیسس جدی و بی انداز
زیبا بود . پرسید : - چرا میگوید « گریه نکن . دیگر گریه نکن . »

خانم مکالی گفت : - کی ؟

- مرد سیاهی که در قطار بود .

خانم مکالی گفت : « این يك آواز است » و دست او را گرفت و گفت :

« حالا بیا لباس ترا بپوش . »

پسر كوچك گفت : - آیا مرد سیاه امروز هم در قطار هست ؟

خانم مکالی لحظه ای فکر کرد و گفت : - بله . »



فصل نهم

خرگوش‌ها جائی در همین حوالی هستند !

هومر مکالی سر راه مدرسه از يك نرده چوبی گذشت . این نرده يك ملك بيهاصل را که پراز نی‌های وحشی بود در خیابان «سن بنیتو» قرار داشت حفاظت می‌کرد نرده فرسوده و موریانه خورده بود . فایده‌ای نداشت غیر از اینکه با عظمت زورکی و پوشالی صحرای بایر کوچکی رازینت بدهد . و یکدسته از نی‌های وحشی و امانده و دلتنگ را که احتیاجی به حفاظت نداشتند ، حفظ کند . شاگرد مدرسه روزانه و نامه‌رسان شبانه دچرخه خود را با شدت در يك سرایشیمی لغزنده ترمز کرد . دچرخه و نمایشات محیر العقول با آن رازها کرد و بسرعت بسر نرده چوبی رفت . مثل اینکه اگر عجله نکند از يك کشف فرار باز خواهد ماند و چیز مهمی را از دست خواهد داد . نرده يك پا

از مانع های معمولی برای مسابقه های دو بلندتر بود . و اما در مورد از دست دادن چیز مهم ، نرده هر چند زهوارش در رفته بود اما شاید یک قرن طول میکشید تا بکلی کلاکش کنده شود . هومر نرده را بخوبی مورد مطالعه قرار داد ، فاصله بعد از آن و میدان دوپیش از آن را بدقت و رانداز کرد . بعد از ارتفاع نرده را که از بالای کمرش میگذشت انداره گرفت و بعد چند بار تمرین پرش کرد . ده یارد عقب رفت و بی اینکه بخودش شروع مسابقه را اعلام بدارد با حرارت خاصی بطرف نرده دوید . وقتی نزدیک نرده شد ، جست زیبایی زد . اما پایش بنرده خورد و یک قسمت از نرده افتاد . و هومر هم روی نی های وحشی نقش زمین شد . اما زود بلند شد و برای تمرین دیگر آماده شد . چوب نرده خیلی زود با صدای غیر منتظری که واقعاً از آن انتظار میرفت و بنابراین مضحك بود ، شکست . هومر رویه مرفته هفت بار تمرین کرد که هیچکدام با موفقیت توأم نشد . فقط وقتی از تمرین ایستاد که تمام نرده ها خراب تر از پیش تکه تکه شده بود .

پیرمردی که عصائی در دست داشت از یکی از خانه های کوچه مجاور بیرون آمد . چپق میکشید و با آرامی هومر را و رانداز میکرد . اکنون هومر از روی زمینی که در نتیجه آخرین پرش برویش افتاده بود ، بر میخواست و داشت لباسش را تکان میداد . مرد گفت :

— چکار میکنی ؟

هومر گفت : — تمرین پرش .

— صدمه خوردی ؟

هومر گفت : « نه . نرده کمی بلند است . همین . بعلاوه نی ها هم لیز

پیر مرد لحظه‌ای به نی‌ها نگاه کرد و بعد گفت: «این نی‌ها شیر دارند. شیرشان غذای خوبی برای خر گوش هاست. خر گوش‌ها خیلی شیر این نی‌ها را دوست دارند. یازده سال پیش من یک قفس بزرگ خر گوش داشتم. اما نمیدانم کی نصف شبی در قفس را باز کرده بود و تمام خر گوشها فرار کرده بودند.»

هومر پرسید: چرا در را باز کرده بود؟

پیر مرد گفت: نمیدانم، آخرش نفهمیدم چه کسی اینکار را کرده است. سی‌وسه تا خر گوش زیبا که بعمرت ندیده‌ای از دستم رفت. خر گوشهای چشم‌گلی، خر گوش‌های صورت گربه‌ای، خر گوش بلژیکی، و دوسه نوع دیگر. آخرش نفهمیدم این کار کی بود.

هومر پرسید: خر گوش دوست دارید؟

پیر مرد گفت: خر گوش حیوان نجیب کوچکی است. خر گوشهای اهلی خیلی ملایم و بی‌آزارند.

مرد به نی‌های سرزمین بی‌حاصل نگاه کرد و گفت: سی‌وسه تا خر گوش یازده سال در شهر ولو باشند، خوب معلوم نیست چندی از آنها اکنون زنده‌اند. و معلوم نیست چطور زاد و ولد کرده‌اند. یا چقدر وحشی شده‌اند. جای تعجب نیست اگر این شهر پر از خر گوش وحشی شده باشد.

هومر گفت: - من که هرگز هیچکدام از خر گوش‌های شما را ندیده‌ام.

پیر مرد گفت: «ممکن است تو ندیده باشی، اما خر گوشهای من جایی در همین حوالی هستند. و هیچ بعید نیست تمام شهر را بردارند. دو سال دیگر که بگذرد آنوقت خر گوشهای من مشکل بزرگی برای این شهر خواهند بود.

با وجود تفصیل های پیر مرد، هومر روی دچرخه اش نشست و گفت «خوب من باید بروم، شمارا خواهم دید».

مرد گفت: «انشاءالله. اسم من چارلز است، اما مراقب چارلی صدا کن. هر وقت که دلت بخواهد، هیچ مانعی ندارد».

هومر گفت: «بسیار خوب آقا» و برگشت سر مسائل مورد علاقه خودش. و به پیر مرد گفت: «امروز عصر در مسابقه دو با مانع ۲۲۰ یاردی دبیرستان شرکت میکنم».

پیر مرد گفت: «من هرگز دبیرستان نرفته ام. اما در جنگ آمریکا و اسپانی شرکت داشتم».

هومر گفت: راستی؟ خوب. خدا حافظ!

پیر مرد گفت: «آه بله» اما دیگر با خودش حرف میزد: «جنگ

آمریکا و اسپانی. شوخی نیست. بیشتر وقتها مثل يك خر گوش میدویدم».

هومر سرپیچ کوچکی با دچرخه اش از نظر ناپدید شد. مرد پیر هم

لنگان لنگان بخانه خرابه اش برگشت. چپ می کشید و با طرافش نگاه

میکرد. عصایش را در يك نی بزرگ فرو کرد و گفت: «خر گوش ها جایی در همین

حوالی هستند. اما حالا دیگر وحشی شده اند، نه مثل آنوقت ها که آرام و اهلی

بودند».



فصل دهم

تاریخ باستان

درمیدان ورزش دبیرستان ایشاکا مانع های چوبی برای دو ۲۲۰ متری نصب کرده بودند. در آن صبح زود چهار پسر داشتند تهرین میکردند. خوب میدویدند، بر خود تسلط داشتند. و بشکل زیبایی از روی مانع هامی پریدند. معلم ورزش آقای « یفیلد » که ساعتی دردست داشت، پهلوی برند، آمد و باو گفت: « آکلی این بار بهتر بود. » آکلی پسری بود که یقیناً معمولی نبود اما در عین حال زیاد هم غیر معمولی نبود. پسری بود صاحب آرامش خاطر کسی که خانواده اش در سالهای موحش اخیر هرگز دلو اپسی برای غذا یا لباس یا مسکن و مأوا نداشته اند. و ضمناً گاه و بیگاه هم از دیگران، از آنها که مثل خودشان صاحب مال و مکنت اند، پذیرائی های شایان

کرده اند .

معلم ورزش پسر پولدار گفت: «خیلی چیزهای دیگر هست که باید یادگیری. اما بنظر من برنده مسابقه امروز عصر تو خواهی بود.»
پسر گفت :- کوشش خود را خواهم کرد .

معلم ورزش گفت: «بله میدانم. امروز رقیبی نخواهی داشت. اما دو هفته دیگر که مسابقه های عمومی شروع خواهد شد رقیب فراوان خواهی داشت . حالا برو حمامی بگیر و خونسرد باش تا امروز بعد از ظهر .»

پسر جواب داد : « چشم. » و براه افتاد . اما ناگهان مکث کرد و پرسید: «معذرت میخواهم. اما بنظر شما از حیث مدت مسابقه چگونه؟»
معلم ورزش گفت: «از حیث مدت هم سریع هستی، اما نه خیلی زیاد. هر چند من زیاد اهمیت بمدت نمیدهم. تو همانطور که من یادت داده ام بدو و فکر میکنم اول بشوی.»

سه پسر دیگر دور هم جمع شده بودند، و متوجه گفتگوی آنها بودند.
یکی از پسر ها بدیگری گفت: «درست است که آکلی مثل خاله زنک ها است. اما همیشه اول است. چت شده سام؟»

سام گفت : «من چم شده ؟ تو چت شده ؟ چرا تو از او جلو نمی آفتی؟»

- من دوم شدم.

- دوم و سوم با هم فرقی ندارد.

سام گفت: «هو برت آکلی سوم از ما جلو بیافتند و واقعاً خجالت

پسر دیگر گفت: «البته که خجالت دارد، اما چه تقصیری داریم ؟

او بهتر میدود . همین.»

معلم ورزش به این سه پسر رو کرد و بالحن کاملاً تغییر یافته ای گفت: «خوب پسرها یالا. شما کاری نکرده اید که قابل فیس و افاده باشد. سر جایتان بایستید و یکدور دیگر بدوید.»

پسرهای بی گفتگو ، سر جایشان رفتند و معلم آنها را یکبار دیگر بدویدن مشغول کرد . وقتی آنها دور شدند معلم ورزش تصمیم گرفت که آنها را چندبار دیگر هم دور میدان بدواند تا برای مسابقه خسته باشند . انگار میخواست هو برت آکلی سوم مسابقه را ببرد .

کلاس درس تاریخ باستان بسرعت از شاگردها پر میشد . معلم پیر، خانم «هیکس» منتظر زنگ بود تازده شود و نظم و آرامشی را که در کلاس او علامت آغاز قدم جدیدی در راه تعلیم و تربیت دخترها و پسران ایثاکا بود برقرار سازد . اگر کلاس او نمی توانست فرزندان ایثاکا را مشغول کند، لااقل از نظر تئوری میتواند آنها را برای زندگی در دنیا آماده بسازد . هومر مکالی باغمی که از سرچشمه عشق آبیاری شده بود دختری بنام «هلن الیوت» را و رانداز میکرد . هلن که از در تو آمده بود و داشت پشت میز خود می نشست . بیشک این دختر زیباترین دخترهای جهان بود. اما حیف که نازو کرشمه دخترهای اعیان را داشت . هومر نمیخواست باور کند که این نازو کرشمه طبیعی و دائمی است . و با وجود همه اینها ، با وجودی که هلن را میپرستید، اما تلخترین و بزرگترین دشمن زندگی

تحصیلی او همین روح اعیانی هلن الیوت بود . پشت سر هلن «هوبرت ا دلی سوم» داخل کلاس شد . وقتی هوبرت نزدیک هلن رسید در گوش او لحظه‌ای پیچ کرد و این زمزمه غم هومر را بیش از پیش کرد . زنک رازدند و معلم گفت : «بسیار خوب ، خواهش میکنم ساکت باشید . کسی غائب است ؟»

پسری گفت : « من غائبم » و اسم این پسر « جوترانوا » بود که مسخره کلاس بود . چهار یا پنج شاگرد از پیروان « جو » ، آنها که بهمارتش در شوخی و مسخره بازی اعتقاد داشتند ، فوراً برای قدردانی از حضور ذهن و شوخی بیجای او خنده را سردادند . اما هلن و هوبرت آکلی رو گردانند و بتعزیه گردانهای کلاس ، این بچه‌های بی تربیتی که از کوچه پس کوچه‌های شهر سردر آورده بودند ، اخم کردند . این موضوع باز هم خشم هومر را دامن زد و چنان عصبانی شد که وقتی دیگر همه از خندیدن دست کشیدند او خنده‌ای مصنوعی کرد : « هه ! هه ! هه ! » و این خنده را مستقیماً بطرف صورت های هوبرت و هلن فرستاد که ازاولی بدش می‌آمد و دومی رادوست داشت . بعد بسرعت روبه «جو» کرد و گفت :

« اما تو - جو - وقتی خانم هیکس حرف میزنند نفست بگیرد . »

خانم هیکس گفت : « ژوزف دیگر مزخرفات تو بس است . » و بعد رو بهومر کرد و گفت «مزخرفات شما هم بهم چنین !» بعد لحظه‌ای تأمل کرد و بتمام شاگردها نگریست و گفت : « و اکنون دنباله درسمان را در باره آسوریه‌ها که روز گذشته ناتمام ماند میگیریم . میخواهم همه شما بدقت ، بی حواس پرتی ، گوش کنید . اول از کتاب تاریخ باستان کمی

می خوانیم و بعد درباره آنچه خوانده ایم شفاهای بحث میکنیم .

دلّك کلاس از این موقعیت برای مسخره بازی نتوانست بگذرد و پیشنهاد کرد : « نه خانم هیکس ، بحث شفاهی نمی کنیم . توی دلمان بحث می کنیم و در این صورت من میتوانم چرتی بزَنَم . » دوباره پیروان جو خنده را سردادند و بچه اعیانهای کلاس با نفرت پشت چشم نازک کردند و رو گرداندند . خانم هیکس جواب دلّك کلاس را فوراً نداد زیرا از یکطرف مشکل بود که از حضور ذهن اولذت نبرد و از طرف دیگر درست نمیدانست چگونه با او تا بکند که ذوقش کور نشود . در عین حال لازم بود که او را سر جای خود بنشانند . بالاخره معلم اینطور گفت :

— ژوزف ، تو نباید نامهربان باشی . مخصوصاً وقتی حق با تست نه بامن . دلّك کلاس گفت : « خوب ، معذرت می خواهم . اما بنظر من نمیتوانم جلوی خودم را بگیرم . بحث شفاهی ؟ ! مگر بحث نوع دیگری هم هست . اما عیبی ندارد ، معذرت می خواهم . » و بعد با یکنوع رضایت از خود و از گستاخیش بمعلم اشاره کرد و بمدارا گفت : « خانم هیکس بفرمائید . معلم گفت : « متشکرم . اکنون همه پاك بیدار شوند ! »

جو گفت « بیدار بشوند ؟ نگاهشان کنید ، همه شان چرت میزنند . » هر چند معلم پیر از شوخیهای « جو » لذت میبرد ، اما لازم بود که جلوی او را بگیرد و بگوید : « ژوزف ، اگر یکدفعه دیگر حرف بزنی ترا بدفتر خواهم فرستاد . »

دلّك کلاس گفت : « من فقط سعی دارم کمی مشق دلّکی بکنم . اما شما را بخدا نگاهشان بکنید همه شان خوابند . نیستند ؟ » و بعد

قیافه‌های شاگردها را یکی یکی و رانداز کرد و گفت: «حتی دوستان من،
قهرمانهای بازی «یس‌بال» هم چرت میزنند!»

هومر بدوستش سرزنش کرد: «ساکت شو، جو. لازم نیست که
دمبدم نمایش بدهی و خودت را برخ بچه‌ها بکشانی. همه میدانند که تو
خیلی زرنگی.»

معلم گفت: «می‌خواهم دیگر حتی يك کلمه هم از شما نشنوم. از شما
دوتا. اکنون صفحه ۱۱۷ را باز کنید. قسمت دوم.» و اینطور درس را ادامه
داد: «تاریخ قدیم ممکن است درس مبهم و زائدی بنظر برسد، مخصوصاً
در عهد ما که اینهمه حوادث دنیا، تاریخهای فراوان را بوجود می‌آورد.
در چنین عهدی، داستان دنیای قدیم، دنیائی که اینهمه مدت بر آن گذشته
است و بکلی از میان رفته، ممکن است بنظر بی‌حاصل و بی‌فایده بیاید.
اما چنین نظری خطاست. زیرا برای ما لازم است که از زمانهای دیگر
هم آگاهی داشته باشیم. از تمدن دیگران، از مردم دیگر و از دنیای دیگر
اطلاع بیابیم. کی داوطلب است که اینجا بیاید و درس امروز را بخواند؟»
هوبرت آکلی سوم و دو دختر دست بلند کردند.

دلک کلاس رو بهومر کرد و گفت: «این جوانك را باش!

نگاهش کن.»

از دو دختری که داوطلب خواندن درس بودند معلم هلم الیوت،
همان دختر زیبا و مکش مرك ما را انتخاب کرد. هومر از این انتخاب خوشش
آمد. و او را تا وقتی که جلوی همه شاگردها ایستاد، با چشم دنبال کرد. دختر ك
آنجا ایستاد و زیباییش يك لحظه درخشش عجیبی کرد. بعد با صاف‌ترین

وجذابترین صدائی که تصور میتوان کرد ، شروع بخواندن کرد و هومر از معجزهٔ باور نکردنی آفرینش که چنان بدن و چنان صدائی را آفریده ، در حیرت بود .

هلن اینطور خواند : «آسور بها ، دارای دماغ بلند و موی وریش دراز بودند . و شهر خود نینوا را در شمال بنهایت قدرت رسانیدند . بعد از دست و پنجه نرم کردن با «هیت» ها و مصریها و دیگران ، در زمان شاهنشاهی « تیگلات پلصر » اول در سال ۱۱۰۰ ق.م. شهر بابل را فتح کردند . قرنهای بعد از این تاریخ میان شهر سنگی نینوا و شهر بابل که از آنجا ساخته شده بود بر سر قدرت کشمکش بود . البته «سوریه» را با آسور نباید اشتباه کرد . آسوریها با اهالی سوریه هم دائم کشمکش داشتند تا اینکه «تیگلات پلصر سوم» سوریه را گرفت و ده قبیلهٔ اسرائیلی را از سوریه تبعید کرد . اما هلن کمی تأمل کرد تا نفس تازه کند و قسمت بعد را بخواند . اما پیش از اینکه بخواند قسمت بعد شروع کند هومر گفت : « هوبرت آ کلی سوم چطور ؟ او کجا را فتح کرده است ؟ چه کاری انجام داده است ؟ » پس اعیان بایک نوع کدورت بادب آمیخته ای از جا باشد و با هیجان گفت : « خانم معلم من اجازه نمیدهم که کسی تو همین عمده بمن بکند و شما او را تنبیه نکنید و بمعذرت خوانی واندارید . من مجبورم از سر کار خواهم کشم آقای مکالی را بدفتر بفرستید . » و بعد متفکرانه اضافه کرد : « و گرنه خودم شخصاً اقدام خواهم کرد . »

هومر مثل ترقه از جاجست و گفت : « نفست بگیرد . اسمت هوبرت - آ کلی سوم است . نیست ؟ خوب تو بعمرت چه کرده ای ؟ و یا پدرت هوبرت آ کلی

دوم چه کرده است؟ یا جدت هوبرت آکلی اول چه گلی بسر ایثاکازده؟
و لحظه ای سکوت کرد. بعد به خانم هیکس و هلن الیوت رو کرد و گفت:
«بنظرم این سؤال دقیقی است؟» و بطرف هوبرت برگشت و سؤالش را
تکرار کرد: «اینها چه کرده اند؟»

هوبرت گفت: «خوب، لااقل هیچکدام از افراد خانواده آکلی آدمهای
بیسروبی پائی نبود، اند...» و کمی صبر کرد تا يك دشنام مناسب و جواب
دندان شکن پیدا بکند، پس گفت: «دهن لق!» هیچکس در ایثاکا تا بحال
چنین کلمه ای را نشنیده بود.

هومر گفت: «دهن لق؟» و بمعلم رو کرد و گفت: «خانم هیکس این کلمه
یعنی چه؟» و چون معلم حاضر برای معنا کردن این کلمه نبود هومر رو
به هوبرت آکلی کرد و گفت: «گوش کن، سومی! دشنامهایی که من هرگز
بهمرم نشنیده ام بمن نده.»

هوبرت گفت: «دهن لق یعنی کسی که دهنش چفت و بست درستی
ندارد. یعنی آدمهای پرچانه گزافه گو.» و باز تأمل کرد که کلمه دیگری،
دشنام بدتری پیدا بکند.

هومر گفت: «آه، خفه شو.»

پس هلن الیوت رو کرد و همان تبسم مخصوص خانواده مکالی را
بر لب آورد و گفت: «دهن لق! این چه نوع دشنامی است؟» و بعد سر جایش
نشست.

هلن الیوت منتظر اشاره معلم بود که خواندن را ادامه بدهد. اما
خانم هیکس اشاره ای نکرد. هومر دلیل این تأخیر را فهمید؛ از جا بلند شد.

رو بهوبرت آکلی سوم کرد و گفت: «خیلی خوب. عذرمی خواهم. متأسفم.»
بچه اعیان گفت: «متشکرم» و نشست.

معلم تاریخ باستان لحظه ای نگاهش بکلاس خیره ماند و بعد گفت
«هومر مکالی و هوبرت آکلی بعد از زنك مدرسه در کلاس خواهند ماند»
هومر گفت: «اما خانم هیکس تکلیف مسابقه مدرسه چه میشود؟»
معلم گفت: «من علاقه ای بمسابقه مدرسه ندارم. تربیت اخلاقی
شما بهمان اندازه تربیت جسمی تان اهمیت دارد. بلکه اهمیت تربیت
اخلاقی شما بیشتر هم هست.»

هوبرت آکلی گفت: «خانم هیکس، امید دبیرستان ایشا کابمن
است که مسابقه دو با مانع ۲۲۰ یاردی امروز بعد از ظهر را ببرم و دو هفته دیگر
هم در مسابقات عمومی این ناحیه اسباب سر بلندی دبیرستان بشوم. مطمئنم
که معلم ورزش آقای یفیلد اصرار خواهد کرد که من در این مسابقه
شرکت بکنم.»

هومر گفت: «من راجع باصرار معلم ورزش چیزی نمیدانم. اما
منهم در مسابقه دو ۲۲۰ یاردی شرکت خواهم کرد، همین.»

هوبرت آکلی بهومر نگاه کرد و گفت: «نمیدانستم که شما هم در
این مسابقه اسم نوشته اید.»

هومر گفت: «نوشته ام.» و بمعمر رو کرد و گفت: «خانم هیکس
اگر این بار ما را ببخشید قول میدهم که دیگر سر کلاس شما هر گز شیطان
یا نافرمانی، یا هر کار بد دیگر نکنیم. هوبرت هم قول میدهد» و رو بهوبرت
کرد و پرسید: «قول نمیدهی؟»

هو برت گفت: «خانم هیکس، منم قول میدهم»

معلم تاریخ باستان گفت: «هر دوی شما بعد از زنگ مدرسه در کلاس

خواهید ماند. هلن خواهشمندم بخواندن ادامه بدهید.»

هلن اینطور خواند: «قشون کلدانیها از جنوب، باتفاق مادها و

ایرانیها از شمال، امپراطوری آسور را در هم شکستند و نینواد را برابر نیروی آنها

بزانو در آمد. نبوکدنصر دوم بر تخت امپراطوری بابل تکیه کرد. پس از آن

نوبت کوروش کبیر شاهنشاه ایران رسید که با گروه لشگریان خود بابل

را فتح کرد. فتح او نیز عهدی از عهدود تاریخ بود. زیرا با زماندگان این قشون

فاتح بعداً بدست اسکندر کبیر مغلوب شدند.»

هو مرد دیگر حوصله اش سر رفته بود. خستگی کار شبانه از یکطرف

و صدای شیرین دختر از طرف دیگر مثلاً لالائی او را بخواب میخواند.

یقین داشت که دختر بخاطر اوست که میخواند. آهسته سرش را روی

دستهای تاشده اش گذاشت و از حالتی شبیه بخواب غرق در لذت شد. اما در

عین حال صدای دختر را همچنان می شنید.

دختر میخواند: «دنیا از این منبع فیاض، میراث تمدن خود را که

ارزش بسیار دارد بدست آورده است. بعضی از شرایع موسی که در تورات

آمده است از قوانین حمورابی که او را قانو نگذار اول مینامیدند گرفته شده

است. از قواعد ریاضی آنها، که تا مضروب ۱۲ را بکار میبردند، همان گونه که ما

تا مضروب ۱۰ را بکار میبریم، تقسیم ساعت به ۶۰ دقیقه و تقسیم دایره به ۳۶۰

درجه گرفته شده است. اعداد هندسی را از اعراب گرفته ایم و هنوز هم آنها را اعداد عربی مینامیم تا از سیستم عددی رومی متمایز باشد. آسور به اختراع ساعت آفتابی (شاخص) میباشند. علامات اختصاری داروسازی جدید و برجهای دوازده گانه اساس خود را مرهون بابلیهاست. ضمناً حفاریهای اخیر در آسیای صغیر نشان میدهد که امپراطوری عظیمی هم بر این قسمت از آسیا حکمرانی میکرد است.

هومر خیالبافی کرد: «امپراطوری عظیم؟ کجا؟ در ایشاکا؟ ایشاکا واقع در کالیفرنیا؟ از میان رفته و گم و گور شده است؟ آیا ایشاکا هیچ چیز نداشته است؟ نه اشخاص بزرگ، نه کشفیات بزرگ، نه ساعت آفتابی، نه اعداد هندسی، نه برجهای دوازده گانه، نه ذوق و نه حالی؟ این امپراطوری بزرگ کجا بوده؟» تصمیم گرفت که درست بنشیند و دنبال آن امپراطوری بگردد. اما فقط صورت هلن الیوت را میدید. برای او این صورت بزرگترین امپراطوریهای جهان بود. صدای شگفت انگیز او را می شنید. کلام او را که شاید بزرگترین نشان کمال بشری است.

هلن میخواند: «هیتها سرتاسر کناره را دور زدند و بسرزمین مصر پا نهادند. نژاد آنها بانژاد عبریها درهم آمیخت و هیتها بینی بلند خود را بعبریها دادند.»

هلن از خواندن باز ایستاد و رو بمعلم تاریخ باستان کرد و گفت:

«خانم هیکس این فصل تمام شد.»

خانم هیکس گفت: «بسیار خوب هلن، متشکرم. خیلی خوب خواندید

میتوانید بنشینید.»



فصل یازدهم

سخنرانی دربارهٔ بینی آدمی

خانم هیکس صبر کرد تا هلن بجای خود نشست. بعد بقیافهٔ شاگردان نگاه کرد و گفت: «حالا بگوئید بیستم چه خواندیم؟»

هومر گفت: «خواندیم که تمام مردم روی زمین بینی دارند.»

خانم هیکس از این جواب ناراحت نشد. زیرا بالاخره این جواب ارزش خود را داشت. پرسید: «دیگر چه؟»

هومر گفت: «دیگر اینکه بینی فقط برای فین کردن یاد کام شدن خاق نشده است. بلکه برای اینهم خلق شده است که در تاریخ باستان بر سر آن رکورد گری بکنند.»

خانم هیکس رویش را از هومر برگرداند و گفت: «خواهش میکنم

يكنفر ديگر جواب بدهد. بنظر م هومر عاشق بينی شده و نميخواهد دل از آن بکند.

هومر گفت: «خوب. راجع به بينی در کتاب چيز نوشته اند. نوشته اند؟ چرا آنرا ذکر کرده اند؟ لابد اهميت دارد.»

خانم هيکس گفت: «آقای مکالی، شايد ميل داريد که يك سخنرانی ارتجالی درباره بينی ايراد بکنيد.»

هومر جواب داد: «خوب. اسم آنرا نمی توان سخنرایی گذاشت اما تاريخ باستان چيزی که بمایم گويد اين است که بشر هميشه بينی داشته است.» قسمت آخر جمله را آهسته و باتأ کيد غير لازمی گفت و بعد: «برای ثابت کردن اين نکته بایستی در اين کلاس تمام شاگردان را از نظر گذرانيد.» باطرافش، بهمه شاگردان نگاه کرد و گفت: «بینی. همه جا بينی است.» و لحظه ای تأمل کرد تا ببيند درباره اين موضوع ديگر چه ميتواند سرهم بکند. عاقبت تصميم خود را گرفت که بگوید: «بینی از مضحک ترين اجزاء بدن انسان است و هميشه سرچشمه ناراحتیهای نژاد بشر بوده است. احتمال ميرود که هيت ها بآن جهت باین و آن تاخته اند که بينی های بزرگ و کج و کوله ای داشته اند. مهم اين نيست که چه کسی ساعت آفتابی را اختراع کرده است. زيرا ديريازود کسی آن ساعت را اختراع ميکرده است مهم اينست که چه کسی ص حب دماغ بوده است؟»

جو، دلتاک کلاس با علاقه واقعی و تحسین، اگر نگوییم حسد، بهومر گوش میداد. و هومر سخنرانی اش را ادامه میداد:

— بعضی از مردم تودماغی حرف ميزنند. عده زیادی، از توی دماغ

خورخورمیکنند. يك مشت از مردم بایمی شان سوت میزنند یا آواز می-
خوانند. بعضی از مردم افسار دماغشان را بدست دیگران میدهند. (۱)
دیگران دماغ خود را بکار میبرند، تا از چون و چرای (۲) کار مردم سر-
دریابورند و با اصطلاح حلیم دیگران راهم بزنند. بعضی از بینی هاراسگ
هار میگذرد و بعضی از آنها را هنریشه های سینما زرفیلمهای عاشقانه. بعضی
از بینی ها در برویشان بسته میشود. بعضی از آنها در اسباب تخم مرغ زنی
گیر میکنند و بعضی بتورصفحه عرض کن خود کلوگرامفون میافند. جای
دماغ ثابت است. درست مثل جای درخت. اما وجود آن بر روی چیز
جنبنده ای مثل سر، باعث رنج بسیار آن میشود. زیرا سر آن را بجاهائی میکشاند
که موی دماغی بیش نیست. هدف آفرینش بینی بو کشیدن است اما بعضی ها
دماغشان را در برابر افکار یا رفتار یاریخت اشخاص بالا میکشند. «هومر
بر گشت و بهو برت آکلی سوم و بعد بهلن الیوت نگاه کرد. دماغ ایندو
نفر بجای اینکه بیالاکشیده شده باشد، معلوم نبود بچه علت بیائین متمایل شده
بود. با این حال هومر سخنرانیش را ادامه داد و گفت: «این نوع مردم معمولا
دماغشان را رو بآسمان بالا میکشند انگار بادماغ میتوان بآسمان عروج
کرد. بیشتر حیوانات حفره بینی را دارند اما عده معدودی خود بینی را. یعنی آنچه

(۱) اصطلاح خاص زبان انگلیسی. اصل عبارت این است: «بعضی

مردم را دماغشان هدایت میکند، یعنی از خودشان اراده ای ندارند و افسارشان
دست دیگری است.» - مترجم

(۲) باز اصطلاح. عین عبارت این است: - بینی شان را در اینجا و آنجا فرو

می کنند و کندو کاو می نمایند - م.

را که مایینی میگوئیم دارند. اما درعین حال حس شامۀ حیوانات از انسان کاملتر است، انسانی که بینی دارد، اما خر نمیشود. هومر نفس عمیقی کشید و تصمیم گرفت که خطابه‌اش را پایان بدهد. گفت: «مهمترین چیزها درباره دماغ اینست که دماغ اسباب زحمت می‌شود، جنك بوجود می‌آورد، دوستیهای کهن را میبرد و خانه‌های آباد و شاد را ویران می‌سازد. خانم هیکس حالا اجازه میدهید که من عصر در مسابقۀ دوشرکت کنم؟» معلم تاریخ هر چند از این خطابه خیالی درباره موضوع بی‌اهمیتی خوشش آمده بود اما اجازه نمیداد که موفقیت این خطابه باعث زیر قول خود زدن و برهم خوردن نظم کلاسش بشود. بنابراین گفت: «شما بعد از زنك مدرسه در کلاس خواهید ماند و آقای آکلی شما هم بهم چنین. حالا که از شر موضوع بینی راحت شدیم خواهشمندم شاگردهای دیگر درباره آنچه خواندیم توضیح بدهند.» کسی توضیحی نداد.

خانم هیکس گفت: «بالا- یکی دیگر توضیح بدهد. هر کس میخواهد جو، دلحك کلاس در جواب دست بلند کرد و گفت: «دماغها قرمزند، بنفشه‌ها آبی، شاگردهای این کلاس مرده‌اند و باغلب احتمال شما هم باباقی.» خانم هیکس گفت: «دیگر کی؟»

دختری گفت: «ناوی‌ها و سیاحان معمولاً دماغ گنده‌اند.»

جو گفت: «بچه‌های دوسر دماغ هم دارند.»

یکی از پیروان جو گفت: «بینی هرگز پشت سر در نمی‌آید.»

خانم هیکس گفت: «یکی دیگر حرف بزند.» و بیسری رو کرد.

باسمش را صدا کرد: «هنری تو بگو.»

هنری گفت: «من از دماغ اطلاعی ندارم.»

جو بهنری رو کرد و گفت: «بسیار خوب، موسی (۱) کیست؟»

هنری گفت: «موسی در تورات اسمش آمده.

جو پرسید: «آیا او دماغ داشته؟»

«البته که داشته».

جو گفت: «بسیار خوب» پس چرا نمی گوئی موسی را دماغی بود

ببزرگی اغلب دماغها. این کلاس، کلاس تاریخ باستان است. چرا سعی

نمی کنی گاهی وقتی چیزی یاد بگیری؟ موسی - دماغ - درس تاریخ قدیم - سر

در آوردی؟»

هنری سعی کرد که بفهمد. پس گفت: «موسی - دماغ». بعد گفت: «نه

یک دقیقه صبر کن؛ دماغ موسی بزرگ بود.»

جو گفت: «آه تو هرگز چیزی یاد نخواهی گرفت، آخرش در

گداخانه جان میدهی. دماغ موسی ببزرگی اغلب دماغها بود. هنری تو

باید این مطلب را بکله خود فرو کنی و آنرا درست بفهمی. حالا خوب فکرت

را بکن.»

خانم هیکس گفت: «بسیار خوب. بس است. حالا یکنفر دیگر.»

جو گفت: «دست از چشم تندتر میرود اما فقط دماغ است که

(۱) از این جهت موسی را انتخاب کرده که در زبان انگلیسی با لغت

بینی هم قافیه است Moses-noses - مترجم

میدود (۱)۹.

هومر گفت:-- خانم هیکس، شما باید بمن اجازه بدهید که در دوی ۲۲۰ یاردی شرکت بکنم.

خانم هیکس گفت:-- من هیچ نوع دوی علاقه ندارم. حالا دیگر کسی حرفی ندارد بزند؟

هومر گفت:-- خوب من این کلاس را برای شما سر حال آوردم. نیاوردم؟ باعث شدم که همه آنها در باره دماغ حرف بزنند. باعث نشدم؟ معلم تاریخ گفت:-- این مطلبی است علیحده. کسی دیگر حرفی ندارد؟

اما دیگر دیر شده بود. زنگ کلاس رازدند. همه پاشدند که برای مسابقه مدرسه کلاس را ترک کنند. غیر از هومر مکالی و هوبرت آکلی سوم که مجبور بماندن در کلاس بودند.

(۱) دویدن دماغ باز اصطلاح خاص زبان انگلیسی است یعنی آب از آن سرازیر شدن. - مترجم



فصل دوازدهم

مسابقه دو ۲۴۰ یاردی با مانع کوتاه

متصدی ورزش پسران دبیرستان «ایناکا» در اطاق دفتر مدیر دبیرستان ایستاده بود. آقای مدیر بنام «اك» معروف بود و این نام حتی در يك روزنامه یومیه ضمن مقاله ای مصور تحت عنوان «میخواهید باور کنید، میخواهید نکنید.» بقلم آقای «رابرت رایلی» ذکر شده بود. اسم خود آقای مدیر اوسکار بود که بیادداشتن آن لزومی ندارد.

آقای مدیر بمعلم ورزش دبیرستان میگفت: «خانم هیکس قدیمی ترین و بهترین معلمهای این مدرسه است. وقتی من در دبیرستان «ایناکا» تحصیل میکردم او معلم بوده است و معلم شما هم که بوده است، آقای بیفیلد. متأسفانه من میل ندارم بخاطر اینکه میخواهد دوپسر متمر در اتنیه

کند با او سرشاخ بشوم.

معلم ورزش گفت: « هوبرت آکلی سوم پسر متمردي نیست .
هومر مکالی هست، اما هوبرت آکلی ... نیست. او یک آقا کوچولوی تمام
عیار است . »

مدیر گفت: «بله راست است که هوبرت آکلی پسر یک خانواده
پولدار و اعیان است. اما اگر خانم هیکس او را واداشته است که بعد از
مدرسه در کلاس بماند، پس باید بماند. آقا کوچولوی حسابی هم هست،
باشد. پدرش هم آقا بود. یادم است، آقای کامل کامل. اما هرگز کسی نشنیده که
خانم هیکس، معلم تاریخ قدیم ما شاگردی را بناحق تنیه بکند . هوبرت
آکلی هم یک روز دیگر در مسابقه شرکت بکند.»

مدیر احساس کرد که قضیه بهمین جا خاتمه یافته. معلم ورزش
برگشت و از دفتر مدیر بیرون آمد. اما با وجود این بزمین ورزش نرفت.
در عوض، یکراست باطاق تاریخ قدیم رفت. و آنجا خانم هیکس و هوبرت
و هومر را نشسته دید . بمعلم پیر سری فرود آورده ، تبسمی کرد
و گفت:

— خانم هیکس من در این باره با آقای الک صحبت کرده‌ام. و معنای
حرفش این بود که مدیر اجازه داده است که من بیایم و هوبرت آکلی سوم را
آزاد کنم . اما هومر مکالی بود که در عوض از جا جست ، مثل اینکه
معلم ورزش آمده بود که او را مرخص سازد. معلم ورزش بالحن تحقیر—
آمیزی گفت: «تونه» و رو کرد پسر دیگر و گفت: «شما آقای آکلی .»

معلم تاریخ قدیم گفت: «مقصودتان چیست؟»

معلم ورزش گفت: «مقصودم این است که آقای آکلی باید همین الان لباس مسابقه را بپوشد و در دو ۲۲۰ یاردی با مانع کوتاه شرکت کند. مامنتظرش هستیم.»

هومر گفت: «که اینطور؟» و از غضب خودش بجوش آمده بود. گفت «من چطور؟ من؟ آقای مکالی.» معلم ورزش جوابی نداد و با هوبرت آکلی سوم، جوانکی که تاحدی آشفته و افسرده بنظر میرسید، از طاق بیرون رفت.

هومر مکالی دادزد: «خانم هیکس حالا دیدید؟ آیا این حق کشی هست یا نه؟»

معلم تاریخ چنان از آنچه رویداده بود از جا دررفت که جلو زبانش را ول کرد و آهسته زیر لب گفت: «بیفیلد فقط لایق این است که به نره غولپایی مثل خودش ورزش یاد بدهد.» اما فوراً سکوت کرد تا کلماتی را که شایسته او نبود و بر زبان رانده بود جبران کند. پس گفت: «متأسفم. اما این آقا نه تنها نادان است، بلکه دروغ هم میگوید.» خیلی مطبوع بود که آدم خانم هیکس را باین حد طبیعی و در عین حال از جا دررفته به بیند. هومر احساس کرد که بعمرش معلمی باین خوبی نداشته است.

هومر گفت: «من هیچوقت آقای بیفیلد را دوست نداشته‌ام. چقدر خوب است که می بینم شما هم از او خوشتان نمیاید.»

خانم هیکس گفت: «من سی و پنج سال است که در این مدرسه تاریخ قدیم درس میدهم. من مادر روحانی صدها دختر و پسر ایثاکا بوده‌ام. برادر

تومار کوس و خواهرت بس را درس داده‌ام و اگر برادر و خواهر کوچکتر از خودت داری، ممکن است آنها را هم درس بدهم.

هومر گفت: خانم هیکس فقط يك برادر ديگر دارم که اسمش یولیس است. مار کوس در مدرسه که بود چطور شاگردی بود؟

خانم هیکس گفت: «مار کوس و بس هر دو خوب بودند، شریف و باتربیت بودند. بله. باتربیت.» و روی این کلمه بدقت تکیه کرد. بعد افزود «رفتار آدمهای قدیم آنها را از بچگی باتربیت بار آورده بود. مار کوس هم مثل تو گاهی خارج از نوبت حرف میزد. ولی هرگز دروغ نمیگفت. اما این آدمهای پست، این بیفیلدها که هرگز غیر از آدمهای احمقی نبوده‌اند، خیال می‌کنند من پیرزنم و خرف شده‌ام. می‌آید اینجا و بیبیج رو- در بایستی دروغ می‌گوید. همانطور که غالباً وقت و بیوقت، شاگرد کلاس که بود، پسر بچه‌ای که بود، دروغ می‌گفت. او چیزی نیاموخته است غیر از اینکه با کمال بیشرمی با آنهایی که احساس می‌کند از او برترند، تملق بگوید و کلاه سرشان بگذارد.»

هومر گفت: «راستی؟» و مقصودش این بود که معلم تاریخ را تشجیع کند که انتقادات خود را ادامه بدهد.

خانم هیکس گفت: «همجنسهای او را دیده‌ام که مردهای حساسی را عقب انداخته‌اند. همجنسهای او که با دروغ و پشت هم اندازی مردهائی را که فوق آنها قرار دارند، بزمین زده‌اند. دو با مانع کوتاه! واقعاً که کوتاه.» معلم تاریخ بیحد رنجیده بود. دماغش را گرفت و چشمهایش را پاك کرد.

هومر گفت: «آه خانم هیکس، ناراحت نشوید. من خواهم ماند. شما

میتوانید مرا که بیخودی حرف مفت زده‌ام تنبیه کنید. ایندفعه از زبانه دررفت. اما سعی میکنم که از این ببعد خوب باشم. من نمیدانستم که معلمها هم مثل همه آدمها هستند و از آدمهای دیگر بهتر هم هستند. خیلی خوب خانم هیکس، مرا میتوانید تنبیه بکنید.

معلم تاریخ گفت: «من شما را نگاه نداشتم که تنبیه‌تان بکنم. من همیشه شاگردهای را بعد از زنگ نگاه داشتم که از همه بیشتر دوست میداشتم. من آنها را نگاه داشتم که با آنها نزدیکتر بشوم. هنوز فکر نمی‌کنم که درباره هوبرت آکلی اشتباه کرده باشم. آقای بیفیلد باعث شد که هوبرت زیر حرف من بزند. من بهر جهت هر دوی شما را بعد از لحظه‌ای مرخص می‌کردم. شما را برای تنبیه نگاه نداشتم، برای تربیت نگاه داشتم. من متوجه رشد روحی شاگردانم هستم و از هر نمود تازه‌ای که نشان این رشد باشد گل از گل گلم میشکفد. تواز هوبرت معذرت خواستی و هر چند این عذرخواهی او را ناراحت کرد، زیرا عذرخواهی تو مقام او را پائین آورد، اما او بجوانمردی عذر ترا پذیرفت. من شما دو تا را نگاه داشتم زیرا میخواستم با هر دوی شما صحبت بکنم. یکی از شما از خانواده‌ایان و دیگری از فامیل خوب و بی‌چیزی هستید. برای او زندگی در این دنیا مشکلتر است تا برای تو. من میخواستم شما دو تا همدیگر را بهتر بشناسید. این مهم است. من میخواستم با شما دو تا با هم صحبت بکنم».

هو مرگفت: «گمان می‌کنم از هوبرت خوشم می‌آید. اما فقط عیبش این است که خود را از پسرهای دیگر بهتر میداند».

معلم تاریخ گفت: «بله میدانم. می‌فهمم توجه احساس میکنی اما

هر کس در دنیا از عده‌ای بهتر است و بخوبی یک‌د، دیگر هم نیست.
 «جو ترانوا» باهوشتر از هویرت است. اما هویرت هم در حد خود مرد
 شریفی است. در یک کشور دموکراسی هر فردی برابر
 است. بشرطی که به‌دیکدیگر تجاوز نکنند. اما بعد از آن هر کس آزاد
 است که در هر راهی که می‌خواهد قدم بگذارد. بخوبی بگراید یا بیدی،
 بشرافت زندگی کند یا بندانم کاری عمر بگذراند. هر طور که دلش
 می‌خواهد. من آرزو مندم که پسر ها و دخترانی که زیر دستم تربیت می‌شوند
 سعیشان متوجه هدف خوبی و زندگی شرافتمدانه باشد. آنچه از ظاهر
 بچه‌ها مستفاد می‌شود برای من اهمیتی ندارد. من از مبادی آداب بودن
 یکی و بی بندوبار بودن دیگری گول نمی‌خورم. من علاقه به حقیقتی دارم
 که زیر هر گونه رفتاری نهفته است. اگر بچه‌ای فقیر و دیگری غنی است،
 اگر یکی کاتولیک و دیگری پرستان و سومی یهودی است، اگر یکی
 سفید و دیگری سیاه و سومی زرد پوست است، اگر یکی باهوش و
 دیگری کند است، یکی نابغه و دیگری سبک مغز است، هیچ برای من
 فرقی ندارد. اما بشرطی که شاگرد من انسانیت سرش بشود. بشرطی که
 صاحب‌دل باشد، بشرطی که عاشق حق و شرف باشد، بشرطی که بزیردستان
 خود احترام کند و آنها را که از او برترند دوست بدارد. اگر شاگردان
 کلاس من انسان باشند کافی است و من دیگر توقع ندارم که رفتار انسانی
 همه آنها مثل هم باشد. اگر بچه‌ها فاسد نباشند، هر تفاوت دیگری که
 باهم دیگر داشته باشند برای من اهمیتی ندارد. من می‌خواهم هر شاگردی
 خودش باشد و خودش را نشان بدهد. هو من نمی‌خواهم که تو برای

خوش آمد من، یابرای سهولت کار من ، مثل یک نفر دیگر باشی . خیلی خسته خواهم شد اگر کلاسم فقط پراز خانم کوچولوهای کامل و آقایان تمام عیار باشد. من میخوام که شاگردهایم مردم باشند، هر کدام شخصیت خاص خود را داشته باشند، هریک از دیگری متمایز باشد ، تفاوت مطبوع و هیجان آوری بادیگران داشته باشد . من میخوامستم هوبرت آکلی هم اینجا باشد و باشما بحرفهای من گوش بدهد ... و هر دو بفهمید که اگر در حال حاضر شما از او خوشتان نمیآید و او هم شما را دوست ندارد این امری است کاملاً طبیعی . من میخوامستم که او بداند که هر کدام از شما وقتی يك انسان حقیقی میتوانید باشید که با وجود عدم تمایل قلبی نسبت بیکدیگر ، باز هم دیگر را احترام کنید . معنای « تربیت شده » همین است . این است آنچه تاریخ قدیم باید بشما بیاموزد . « بعد معلم لحظه ای تأمل کرد و پسر نگاه کرد . هومر بدلیلی که خودش هم نمی توانست بفهد ، نزدیک بود اشکش سرازیر بشود .

معلم گفت : « خوشحال از اینکه باشما حرف زدم . از صحبت باشما بیش از صحبت با هر کس دیگر خوشوقت شدم . وقتی از این مدرسه رفتی ، وقتی که دیگر مرا بکلی از یاد بردی ، بالینحال من در دنیا متوجه تو خواهم بود و از کارهای برجسته ای که بدست تو انجام بشود حیرت نخواهم کرد » معلم تاریخ دوباره دماغش را گرفت و دستمالش را بچشمهایش برد و گفت : « حالا بمیدان ورزش برو و در مسابقه دو ۲۲۰ یاردی با هوبرت دست و پنجه نرم کن . اگر وقت نیست که لباس ورزش بپوشی ، با همین لباسها بدو و هر چند همه بتوبخندند ، بخنده آنها اهمیت نده . این خنده هارا بارها

در مبارزه زندگی، پیش از اینکه خیلی جلو بروی، خواهی شنید. و نه فقط خنده هموعان خود را خواهی شنید بلکه خنده تمسخر آمیز اشیاء را هم بگوش خواهی شنید که سعی خواهند داشت ترا آشفته سازند و از جلو رفتن باز دارند. اما من میدانم که تو اعتنائی باین خنده ها نخواهی کرد. معلم آهی کشید و بخستگی گفت: «بدو بمیدان ورزش برو، هومر مکالی، من تماشاخواهم کرد.» و پسردوم خانواده مکالی ساکن خیابان سنتاکلارا واقع در ایشاکا، کالیفرنیا از اطاق درس بیرون آمد.

در میدان ورزش هوبرت آکلی و سه پسری که همان روز صبح با او مسابقه داده بودند، در جاهای خود میان خط ها برای دویدن دو ۲۲۰ یاردی با ماع کوتاه حاضر ایستاده بودند. مردی که طپانچه ای در دست داشت دستش را بلند کرد تا شروع مسابقه را اعلام کند. درست در همین موقع هومر بخط پنجم رسید و سر جای خود میان دو خط ایستاد. احساس میکرد که هم خوشحال است و هم عصبانی. اما ایمان داشت که هیچ چیز در این دنیا نخواهد توانست او را از بردن این مسابقه باز بدارد. کفش عوضی، لباس معمولی، نداشتن تمرین، هیچ کدام از اینها قادر بجلو گیری از بردن او نخواهند بود و طبیعی است که او مسابقه را خواهد برد.

هوبرت آکلی که میان دو خط مجاور هومر ایستاده بود با ورو کرد و گفت: «باین ریخت نمی توانی در مسابقه شرکت کنی.» هومر گفت: «نمی توانم؟ صبر کن و به بین»

آقای بیفیلد که در جای تماشاچیان بنشسته بود از مردی که پهلویش بود پرسید: «در آن خط آخری کیست که می خواهد بی لباس ورزش

بدود؟» وبعد يادش امد که نفر آخری کیست.

تصمیم گرفت مسابقه را بتأخیر بیاورد از تادونده پنجم رایرون کند. اما دیگر دیر شده بود. طپانچه آتش شده بود و دونده ها میدویدند. هوبرت و هومر کمی زودتر از دیگران از روی اولین مانع جهیدند و هر دو هم خوب جستند. در پرش از روی مانع دوم هومر کمی از هوبرت جلو افتاد و این سبقت را در پرش از روی موانع سوم و چهارم و پنجم و ششم و هفتم و هشتم همچنان حفظ کرد. اما درست پشت سر او هوبرت قرار داشت و هر دو همانطور که میدویدند باهم حرف میزدند. در اولین پرش هوبرت داد زد: «اینطور دویدن را از کجا یاد گرفته ای؟»

هومر جواب داد: «از هیچ جا، حالا دارم یاد میگیرم.»
در پرش دوم هوبرت گفت: «چرا عجله میکنی؟ تو خیلی تند میدوی.»

هومر جواب داد: «میخواهم مسابقه را ببرم.»
در سومین پرش هوبرت گفت: «کی گفته؟»
در چهارمین پرش هومر جواب داد: «خودم میگویم.»
در پنجمین پرش هوبرت گفت: «آهسته تر بدو، این مسابقه طولانی است و خسته خواهی شد.» و ناگهان فریاد زد: «آه، نگاه کن بیفیلد دارد میاید.»

هومر درست وقتی به موانع نهم رسید که معلم ورزش هم از سمت مقابل بآنها رسیده بود، بالین حال از روی مانع پرید و در بازوهای گشاده معلم ورزش افتاد و هر دو نقش بر زمین شدند. هوبرت آکلی ازدویدن

ایستاد و بدونده‌های دیگر هم رو کرد و فریاد زد: «هر جا هستید بایستید. صبر کنید تا هومر از جایش بلند شود. خوب میدود. ضمن دویدن بامانعی برخوردیده است.» هومر زود از جایش بلند شد و بدویدن ادامه داد. لحظه‌ای که او شروع کرد دیگران هم بدویدن مشغول شدند.

هر کس که در قسمت تماشاچیان نشسته بود، حتی هلن الیوت از آنچه در این مسابقه روی داده بود غرق در حیرت بود. اکنون معلم تاریخ قدیم خانم هیکس با آخر خط مسابقه رسیده بود و داشت بچه‌ها را تشویق میکرد. اما همه آنها را تشویق میکرد. میگفت:

— هومر زود باش، هوبرت زود باش، عجله کنید سام، جورج، هنری

— آلا!

نزدیک آخرین مانع هوبرت و هومر بهم رسیدند و هوبرت

گفت:

— متأسفم اما مجبورم این کار را بکنم.

هومر گفت: «برو جلو، اگر میتوانی برو.»

هوبرت آکلی کمی از هومر جلو افتاد. اما دیگر مسابقه داشت تمام

میشد. هومر از روی مانع آخری خوب نهجید اما بدونده اول رسید و در

آخر مسابقه چنان نزدیک او بود که نمیشد گفت هومر برنده است یا هوبرت.

سام و جورج و هنری هم بزودی رسیدند و خانم هیکس معلم تاریخ قدیم همه

دونده‌ها را دور خود جمع کرد و گفت:

— همه تان خیلی قشنگ دویدید.

هوبرت آکلی گفت: «خانم هیکس خیلی معذرت میخواهم. من

بایستی با هومر در کلاس میماندم.»

خانم هیکس گفت: «حالا دیگر عیبی ندارد. خوب کردید که وقتی هومر تصادف کرده منتظر شدید تا از جا بلند شود.»

معلم ورزش دبیرستان ایشاکا، از اینکه بزمین افتاده بود عصبانی، از جا دررفته و با اخم و تخم بطرف دسته شاگردانی که دور خانم هیکس جمع شده بودند دوید. و از فاصله ۱۵ یاردی فریاد زد:

— مکالی، در نتیجه کاری که همین الان کردی دیگر حق نداری برای باقی سال در ورزشها شرکت کنی. و از شرکت در کلیه فعالیتهای ورزشی مدرسه محروم خواهی بود.

اکنون معلم ورزش بدوندها رسیده بود. ایستاد و خیره خیره بهومر نگاه کرد. معلم تاریخ باور و کرد و گفت: «آقای یفیلد چرا هومر مکالی را تنبیه میکنید؟»

معلم ورزش گفت: «بخیلی ببخشید، ولی من تصمیمهای خود را بی-کمک قسمت تاریخ باستان میگیرم.» و بعد بهومر گفت: «فهمیدی؟» هومر گفت: — بله آقا.

یفیلد ادامه داد: «حالا باطاق من برو و همانجا بمان تا وقتی که مرخصت بکنم.»

هومر گفت «بروم باطاق شما؟ اما من مجبورم بروم.» ناگهان یادش آمده بود که ساعت چهار باید سر کارش حاضر باشد. پرسید: «چه ساعتی است؟»

هوبرت آکلی بساعت مچی اش نگاه کرد و گفت: «ربع ساعت

بچهار مانده.

ییفیلد سرش دادزد: «برو باطاق من.»

هومر گفت: «اما شما درست متوجه نمیشوید، من مجبورم یکجائی

بروم. دیر خواهم کرد.»

«جوترانوا» خودش را داخل دسته دهنده ها کرد و پرسید: «بچه-

مناسبت او بعد از ساعت مدرسه باید بماند؟ کار خلافی که نکرده.»

معلم ورزش که بعد کافی ناراحت شده بود فریاد زد: «تو دیگر

دم دهننت را به بند. خارجی!» این را بجو گفت و هومر را کشان کشان بجلو

میراند. هومر تلو تلو میخورد اما پیش از اینکه بزمین بیافتد جوترانوا فریاد

زد: «خارجی؟»

هومر جلوی پای آقای ییفیلد را مثل اینکه هر دو باهم در زمین فوتبال

باشند می گرفت و درعین حال میگفت: «حق ندارید بدوست من دشنام

بد دهید.»

در این موقع ییفیلد و هومر بزمین مسابقه رسیده بودند و «جوترانوا»

پشت سر آنها بود، جوپرید به ییفیلد و با معلم ورزش گلاویز شد مدیر

مدرسه آقای اك دوان دوان، از نفس افتاده و آشفته سر رسید و گفت:

«آقایان! پسر ها، پسر ها!» و «جوترانوا» را از معلم ورزش که بزمین

افتاده بود جدا کرد.

مدیر مدرسه گفت: «آقای ییفیلد، این حرکت غیر عادی یعنی چه؟»

ییفیلد گنگ شده بود و بادست خانم هیکس را نشان داد.

خانم هیکس بالای سر مردك ایستاد و گفت: «بارها بشما گفته ام که

بمردم فشار وارد نیاورید. هیچکس از اینکار خوشش نمی‌آید.» پس بمدير مدرسه رو کرد و گفت آقای بیفیلد باید از «جو ترانوا» عذرخواهی کند. آقای الک گفت: «که اینطور؟ اینطور است؟ آقای بیفیلد؟» خانم هیکس گفت: «کسان جواز ایتالیا مهاجرت کرده‌اند. اما بهر جهت نباید بآنها گفت خارج جی.»

«جو ترانوا» گفت: «لازم نیست از من عذرخواهی بکند. اما اگر بمن دشنام بدهد دهنش را خرد میکنم. و اگر مرا بزند برادرهایم را بسرش خواهم ریخت»

خانم هیکس گفت: «ژوزف تو باید اجازه بدهی آقای بیفیلد از تو معذرت بخواهد. او از تو یا از کسانت عذرخواهی نمی‌کند. از ملت ما عذر می‌خواهد. باید با او این فرصت را بدهی که یکبار دیگر سعی کند يك امریکائی واقعی باشد.»

مدیر مدرسه گفت: «بله درست است. اینجا امریکاست. و تنها خارجی در اینجا کسی است که از یاد ببرد اینجا امریکاست.» بعد بمردی که هنوز روی زمین شل و ول افتاده بود امر داد: «آقای بیفیلد.»

متصدی ورزش دبیرستان ایشاکا از جا بلند شد، معلوم نبود مخاطبش کیست. زیرا بکس خاصی رو نکرد. اما گفت: «معذرت می‌خواهم» و بشتاب دور شد.

«جو ترانوا» و هومر مکالی دست در دستهم رفتند. جو خوب راه می‌رفت. اما هومر می‌لنگید. پای چپش در موقع برخورد با بیفیلد صدمه دیده بود. خانم هیکس و آقای الک بسی چهل‌پسر و دختران که دورشان جمع

شده بودند متوجه شدند. آنها از طبعدهای مختلف و ملیتهای گوناگون بودند .

خانم هیکس گفت: «بسیار خوب. حالا بروید بخانه هایتان.» و چون دید شاگردان هنوز کمی گیجند، اضافه کرد: «بغ نکنید، اخمهایتان را باز کنید. بخندید، این که چیزی نیست. ناراحت نشوید.»

مدیر مدرسه گفت: «بله شاد باشید ، جنك كه-ه برای همیشه طول نخواهد کشید.»

بچه ها دسته دسته شدند و رفتند .



فصل سیزدهم

دام ، خدایا دام !

هومر مکالی بعد از مسابقه روی دچرخه‌اش پرید تا هرچه زودتر خود را بسر کارش برساند. در همین موقع مردی بنام «کریس» بزرگ وارد مغازه «کلینگتون» در کوچه «تولر» شد که در آن مغازه آلات و اسباب ورزشی در معرض فروش گذاشته شده بود. مرد قلندری بود. بلندبالا، کمر باریک، و محکم. و موهای بوری داشت. از تپه‌های اطراف «پیردا» تازه بشهر وارد شده بود تا دامی و وسایل شکاری برای خودش بخرد. آقای «کلینگتون» مؤسس و صاحب مغازه فوراً دور مشتری تازه وارد را گرفت و باو طرز کار یک دام جدیدی را که تازه اختراع شده بود نشان میداد. دام نکره‌ای بود و

طرز کارش هم مشکل مینمود. از فولاد، چوب، فتر و طناب ساخته شده بود. اصول کار این دام ظاهر آیین بود که حیوان را اول بتله میاندازد بعد او را کمی تاب میدهد و پاهایش را محکم میچسبد تا صیاد برسد.

آقای کلونینگتون گفت: «این دام تازه ایست که مردی بنام «سافرتی» از شهر «فرانیت» آنرا تعمیم کرده است، حق امتیاز اختراعش را هم گرفته، و تا حالا دو تا از این دامها ساخته است، یکی که نمونه اصلی است و آنرا اداره ثبت اختراعات فرستاده و این یکی را هم برای فروش بمغازه ما سپرده است. این دام برای حیواناتی است که روی زمین راه میروند و آقای سافرتی اینطور دام خود را وصف کرده :- پاهایشان را یکپو بتله میاندازد، کمی قلقلکشان میدهد، میگذارد چرخ میخورند و بعد محکم میچسبدشان. دام آقای «سافرتی» همه نوع حیوانی را بدام میاندازد. قیمتش بیست دلار است. البته هنوز امتحان نشده اما خبر دتان می بینید که محکم است و بسهولت میتواند خرس بزرگی را بتله بیاندازد.»

کریس بزرگ مثل یک بچه مدرسه بتوضیحات صاحب مغازه گوش داد. پشت سر او یولیسس مکالی ایستاده بود و او هم باشوق فراوان گوش میداد و مدام گردن میکشید تا دام را بهتر ببیند. آقای کلونینگتون تصور میکرد که یولیسس بچه «کریس بزرگ» است و «کریس» هم خیال میکرد بچه صاحب مغازه است و بنابراین هیچکدام مانع حضور پسر بچه و تماشایش نمیشدند. و خود یولیسس هم بر این عقیده بود که هر جایی که چیز جالبی برای تماشا وجود دارد متعلق باوست.

آقای کلوینگتون میگفت: «خوبی این دام این است که بهیوان صدمه نمیزند و پوست حیوان را ضایع نمی کند و بعد میتوان پوست را درسته درآورد. بعلاوه آقای «سافرتی» تضمین میکند که این اسباب یازده سال تمام بی عیب دوام بکند. البته همه قسمت های دام، چوبش که چوب درخت لیموست و محکم است، فنرهایش خیلی استحکام دارد، فولادش و طنابها، خلاصه تمام اجزاء آن بادوام و محکم است. آقای «سافرتی» هرچند خودش شکارچی نیست ولی عقیده دارد که این دام مؤثرترین و ضمناً انسانی ترین تله های دنیاست. آقای سافرتی مردی است هفتادساله که بیسروصدا در «فرانیت» زندگی میکند، هی کتاب میخواند و هی اختراع میکند. اینطور که میگویند، تاحالا سه هفت اختراع ممتاز و علمی و مفید کرده است.» آقای کلوینگتون تعریفات خود را ختم کرد و گفت: «حالا امیدوارم که مورد پسرانان واقع شده باشد.»

یولیسس جلوتر آمده بود تا بهتر ببیند. اما دیگر خیلی پیشروی کرده بود. دام او را بمالامت ولی بسرعت بتله انداخت. پاهایش را از زمین بلند کرد، او را چرخ داد و باندازه سه پا از زمین بطور افقی، دست و پابسته، در هوا نگاهداشت. پسرک هرچند کمی ترسید اما سروصدائی راه نیانداخت. اما کریس بزرگ موضوع را یکدستی نگرفت و سرکالوینگتون دادزد:

— احتیاط کنید. من نمیخواهم پسران ناراحت بشود.

کلوینگتون جواب داد: «پسرم! من خیال میکردم پسر شماست. من هرگز این بچه را بعمرم ندیده ام. او همان وقت که شما وارد شدید تو آمد.»

کریس بزرگ گفت: « بامن آمد؛ من ملتفت نشدم. خوب بهر
جهت عجله کن و اورا ازدام دریاور. زودباش اورا دریاور!»
کلونگتون گفت: «چشم آقا. حالا به بینم.»

کریس بزرگ دلش شورمیزد و ناراحت بود پرسید: «پسرجان اسمت
چیست؟» پسربدام افتاده گفت: «یولیسس.»

مردی که از آنطرف تپه ها آمده بود گفت: «اسم من کریس بزرگ
است. حالا خودت را محکم نگه دار تا این آقا فوراً بیرون بیاید و بزمن
بگذاردت.» بعد رو کرد با آقای کلونگتون و گفت: «حالا بیایید و
بچه را ازدام دریاورید. زودباشید آزادش کنید.»

آقای کلونگتون هم مثل کریس بزرگ گیج شده بود. گفت:
«مطمئن نیستم که این قسمت از طرز کار دام بیادم باشد. آقای سافرتی دام
را که بکار نیانداخت. میدانید، زیرا ما حیوانی نداشتیم که ... آقای سافرتی
فقط توضیحاتی داد. گمان میکنم باید این قسمت را تکان بدهیم .. نه ..
اینکه از جاتکان نمیخورد.»

اکنون کریس بزرگ و آقای کلونگتون باهم سراغ دام رفتند.
کریس، یولیسس را گرفته بود که اگر دام ناگهان باز بشود او با صورت بزمن
نیافتد و مرد دیگر با قسمتهای مختلف دام و رمیرفت تا به بیندازد کجا باز میشود.
کریس بزرگ گفت: «حالا عجله کن. نمیشود که تمام روز بچه را
در دام نگاه داشت. یولیسس صدمه که نخوردی؟»

یولیسس گفت: «نه آقا.»

کریس بزرگ گفت: «خوب خودت را محکم نگهدار. ترا از اینجا

درخواهیم آورد. «بعد پسر بچه را ورا نداز کرد و پرید: «چه باعث شد که اینجا سربکشی؟»

یولیس جواب داد: «میخواستم تماشا بکنم.»

کریس بزرگ گفت: «حق باتست. چیز تازه ایست که آدم را مشغول میکند. نیست؟ حالا این آقاتر اسالم از تله در میا آورد. منم نمی گذارم که بیفتی. چند سالت است؟»

یولیس گفت: «چهار سال.»

کریس بزرگ گفت: «چهار سال؟ من پنجاه سال از تو بزرگترم. حالا این آقاتر ادر میا آورد.» و رو کرد با آقای کلونگتون و پرسید: «در میا آورید؟ اسم شما چیست؟»

«اسم من والتر کلونگتون است و صاحب این مغازه هستم.»

کریس بزرگ گفت: «چه خوب. والتر حالا پسر را از دام نجات بده، این قطعه چوب را که اینجا وصل است تکان بده. من او را محکم گرفته ام. یولیس دلت شور نزنند. اسم پدرت چیست؟»
«مائیو.»

کریس بزرگ گفت: «پدرت آدم خوشبختی است که پسری مثل تو دارد. پسری که با چشمهای باز همه چیز توجه میکند. من حاضر بودم تمام دنیا را بدهم و پسری مثل تو داشته باشم. اما زنی مناسب خودم گیر نیاوردم. سی سال پیش در «اکلاهما» دختری را دیدم و پسندیدم. اما او با مرد دیگری فرار کرد. والتر توانستی کاری بکنی.» «کلونگتون گفت: «هنوز نه. اما بزودی از طرز کار این دام سر در خواهم آورد. بنظر من اینجا را

باید ... نه .. آقای «سافرتی» توضیح داد که چطور حیوان را از تله باید در آورد. اما من درست نمیدانم کجا بکجاست. شاید هم اصول کار دام وقتی بجای يك حیوان پسر بچه‌ای را بتله انداخته است فرق میکند.

دومرد، يك زن با دختری كوچك و دو تاپسر نه‌ساله و ده‌ساله برای تماشا وارد مغازه شدند.

یکی از پسرها پرسید: - چطور شده؟

آقای کاوینگتون جواب داد: «پسر بچه‌ای در اینجا بدام افتاده است

اسمش یولیسس است.»

یکی از مردها گفت: «چطور شد که بدام افتاد؟ می‌خواهید بروم

دنبال دکتر؟»

کریس بزرگ گفت: «نه، صدمه که ندیده. صحیح و سالم است. فقط

در هوا معلق مانده. همین.»

زن گفت: «شاید بهتر باشد پاسبان صدا کنیم.»

کریس بزرگ گفت: «نه خانم. همین الان بتله افتاد. و این آقای والتر،

اورا از دام در خواهد آورد.»

خانم گفت: - شرم آور است که آدم باعث شود بچه‌های كوچك مردم

گرفتار این اختراعات ماشینی مزخرف بشوند و رنج ببرند.

کریس بزرگ گفت: - خانم بچه سالم است و رنج هم نمیببرد.

خانم گفت: «اگر پسر من بوديك چشم بهم‌زدن پاسبان را صدا

میکردم.» و قرقر کنان برگشت، دست دختر بچه را گرفت و کشان کشان او

را با خود برد.

دختر كوچك بگريه افتاد: «منم ميخواهم تماشا كنم . ميخواهم تماشا كنم، همه ميبينند بجز من.» زن برگشت، دختر بچه را گوشمالی داد و او را از مغازه كشان كشان بيرون برد .

كريس بزرگ گفت: «يوليسس ابدأ دلت شور نزنند. بزودی ترانجات خواهيم داد.» اما آقای «كلينگتون» گفت: «من كه سردر نميآورم . بهتر است با آقای سافرتی تلفون بكنم. من نمي توانم خودم پسر بچه را از تله در بياورم.»

يوليسس گفت: - يعنی من مجبورم اينجا بمانم ؟
كريس بزرگ گفت: «نه پسر جان اينطور نيست. اينجا نخواهی ماند، ترانجات خواهيم داد.» پسری كه يكدهسته روزنامه زیر بغل داشت داخل مغازه شد، از میان جمعيت سر كشيد و يوليسس نگاه كرد. مردم را و راند از كرد، بعد دوباره متوجه يوليسس شد و گفت :

- سلام يوليسس. اينجا چه ميكنی ؟
يوليسس گفت: - سلام آگي . بتله افتاده ام .

چرا ؟

- بتله افتاده ام ديگر .

پسر روزنامه فروش سعی كرد كه بكريس بزرگ كمك كند. اما فقط اسباب زحمت شد و سر او را شلوغ كرد. بعد تر سيد و و امانده و ناتوان با طرافش نگاهي كرد و بعد از لحظه ای آشفتگی بطرف كوچه دوان دوان براه افتاد. مستقيماً بتلگرافخانه دويد. ولی هومر آنجا نبود. دوباره در كوچه پابند و گذاشت. باي نظرف ميدويد و بعد بطرف ديگر. ب مردم برمىخورد و درعين

حال اخبارمهم روز را فریاد میزد .

ناگهان بیکزن برخورد کرد و آن زن با خود گفت: «عقل از سرش پریده! از بس سعی کرده است روزنامه ها را آب کند، خل شده!»

آگی يك كوچه را پیمود و سر چهارراه ایستاد و بچهار جهت خیابان نگاه کرد، بلکه هومر را پیدا نکند. معجزه بود اگر هومر در آن لحظه روی دچرخه اش از گوشه ای از خیابان سر در بیاورد. اما این معجزه وقوع یافت. آگی بطرف هومر دوید و باتمام قوایش فریاد زد:

— هومر تو باید همین الان دنبال من بیایی. هومر باید ...

هومر از دوچرخه اش پائین جست و پرسید: — مگر چه شده؟

آگی، هرچند هومر درست پهلویش ایستاده بود، اما همانطور فریاد میزد: «هومر اتفاقی افتاده، تو باید دنبال من بیایی.» و بازوی هومر را چسبید.

هومر گفت: — مگر چه اتفاقی افتاده؟

آگی گفت: «در مغازه کالینگتون ... عجله کن، باید بیایی.»

هومر گفت: «آه لابد میخواهی تور ماهیگیری، یاتفنگی، یاچیز دیگری را از پشت ویتترین بمن نشان بدهی. من سرم شلوغ است و نمی توانم این روزها بتماشای این جور چیزها بروم. من کار می کنم و همین الان هم مجبورم سر کارم بروم.»

هومر دوباره روی دوچرخه اش پرید و شروع براندن کرد. اما آگی پشت زین دوچرخه را گرفت و پشت سر او نشست و سعی کرد دوچرخه را متوجه مغازه کالینگتون نکند. و فریاد زد: «هومر تو باید

یامن بیائی. او بدام افتاده و نمیتواند خلاص بشود.

هومر پرسید: - از کی حرف میزنی؟

و حالا بچند قدمی مغازه «کلونگتون» رسیده بودند. جمعیت کوچکی جلوی مغازه گرد آمده بود و هومر ترس برش داشت. آگی مردم را نشان داد و هر دو پسر بجمعیت فشار آوردند و خود را به مغازه و بعد بنزدیک دام رسانیدند. در دام، یولیس برادر هومر گرفتار بود و آقای کلونگتون و کریس بزرگ و یکعده غریبه، از زن و مرد و پسر بچه هجوم آورده بودند.

هومر فریاد زد: - یولیس!

یولیس گفت: - سلام علیکم هومر.

هومر رو ب مردم کرد و پرسید: - برادرم آنجا چه میکند؟

آقای کلونگتون جواب داد: - بتله افتاده.

هومر گفت: «این مردم اینجا چه میکنند؟» و بر مردم رو کرد و گفت

«بروید! بالا بروید بخانه هایتان. آیا پسر بچه ای حق ندارد بتله بیافتد بی اینکه شما مردم دور و برش سر بکشید و سرو صدا راه میاندازند؟»

آقای کلونگتون گفت: «راست است. من از اشخاصی که مشتری

این مغازه نیستند خواهش میکنم تشریف ببرند.» بعد مردم را روانداز کرد و گفت: «آقای والاس شما میتوانید بمانید، شما با ما معامله دارید و شما هم آقای سیکرت، آقای جورج، آقای اسپندل، آقای شورتی...»

مردی از میان جمع گفت: «منهم مشتری این مغازه هستم. هنوز

دو هفته نشده که از اینجا قلاب ماهیگیری خریده ام.»

آقای کلونگتون گفت: «راست است. قلاب خریدید. اما بقیه

باید تشریف ببرند. « فقط دو نفر پایا شدند، اما جم نخوردند.

هومر گفت: «یولیسس ناراحت نباش، همه چیز درست خواهد شد. خوب شد که آگی مرا پیدا کرد. آگی بدو بتلگرافخانه و با آقای اسپنگلر بگو که برادر من بدام افتاده و من سعی دارم نجاتش بدهم. ممکن است تأخیر کنم اما بگو بمجردی که برادرم را خلاص کردم بداره خواهم آمد. یا لا عجله کن.»

آگی پادو گذاشت. پاسبانی که تازه بمغازه می‌آمد تنه‌زد و نزدیک بود اورا نقش بر زمین بکند.

پاسبان پرسید: «این جارو جنگالها سرچیست؟»

آقای کاوینگتون جواب داد: «پسریچه‌ای در مغازه ما بدام افتاده و نمی‌توانیم خلاصش بکنیم.»

پاسبان گفت: «بگذارید ببینم چه میتوان کرد.» اول یولیسس و بعد بمردم نگاه کرد و گفت: «بسیار خوب، اول شما اینجارا خلوت بکنید. از این اتفاقها هر روز می‌افتد. شما دار بهتری ندارید که بکنید؟ ایستاده‌اید و بچه کوچکی را که بتله افتاده تماشا می‌کنید؟» پاسبان مردم را از مغازه بیرون کرد و در مغاز، را قفل کرد. بعد رو با آقای «کاوینگتون» و کریس بزرگ کرد و گفت: «حالا بیایید بچه‌ها را از این مخمصه نجات بدهیم و بخانه بفرستیمش.»

آقای کاوینگتون گفت: «چشم. و هر چه زودتر اینکار را بکنیم بهتر است. شما ساعت چهار و نیم عد از ظهر مغازه را تعطیل کردید.»

هومر پرسید: «خوب طرز کار این دام چگونه است؟»

کاوینگتون گفت: «- دام تازه‌ایست. اخیراً بوسیله آقای «ویلفرد

سافرتی « اختراع شده است. قیمتش بیست دلار است و حق اختراعش به ثبت هم رسیده.

هومر گفت: «خوب برادر من را نجات بده، اگر خودت هم نمی توانی کسی را که میتواند پیدا کن. آقای سافرتی را پیدا کن.

آقای کاوینگتون جواب داد: «من همین الان سعی کردم که باو تلفون بکنم. اما تلفون خراب است.»

هومر دیگر از جادو رفته بود فریاد زد: «تلفون خراب است. بمن چه که تلفون خراب است! مخترع راه رجوری است پیدا کن تا برادر من را خلاص بکند.

پاسبان تأیید کرد. «بله بنظر من بهتر است اینکار را بکنی.»

آقای کاوینگتون گفت: «سرکار پاسبان من شاغل يك شغل قانونی هستم. مرد وطن پرستی هستم که از قانون هرگز سرپیچی نمی کنم. مالیات مرا بموقع میپردازم، مالیاتی که میتوانم بگویم از آن حقوق شما پرداخته میشود. من سعی خود را کرده ام که آقای «سافرتی» را پیدا بکنم. حالا تلفون خراب است من چه بکنم؟ نمی توانم که مغازه ام را وسط روز که موقع کسب و کاسبی ام هست ترك بکنم و دنبال آقای سافرتی بگردم.»

هومر خیره در چشم آقای کاوینگتون نگاه کرد و مشتش را زیر چانه او گذاشت و گفت: «برو مخترع این ماشین عذاب را پیدا بکن و برادر من را از شرش نجات بده. همین.»

کاوینگتون گفت: «این ماشین عذاب نیست. این مترقی ترین دایمی است که برای گرفتار کردن حیوانات تا حالا ساخته شده، حیوان را بی اینکه

کوچکترین آسیبی پیوستش یا بیدنش وارد بیاید بtle میاندازد ، نه له و لورده اش میکند، نه زخمی اش میکند و نه فشاری بیدنش میدهد. اساس کار آن این است که حیوان را از جایی که هست بر میدارد و او را بیدفاع و بی کاره نگاه میدارد. بعلاوه آقای «سافرتی» ممکن است در خانه نباشد.

هومر گفت: «آه، من چه میگویم و توجه جواب میدهی . اکنون با سبان تصمیم گرفت که دام را معاینه بکند و پیشنهاد کرد که «بتر است آنرا اره کنم و پسر بچه را نجات بدهیم.» آقای کاوینگتون گفت: «چطور میشود فولاد را اره کرد؟» هومر گفت: «یولیسس جان چیزی لازم نداری؟ حالت خوبست؟ چی میخوای برات بیاورم؟»

کریس بزرگ عرق میریخت و بtle و ر میرفت . از يك برادر چشم بر میگرفت و برادر دیگر نگاه میکرد. از آرامش پسر بچه در دام افتاده و از شدت علاقه و خشم برادر بزرگتر دلش بدر دآمده بود .

هومر گفت :- یولیسس میل داری چیزی برایت بیاورم؟

یولیسس جواب داد:- پدرم را میخواهم .

هومر گفت: «آه ، مقصودم چیزی غیر از پدرمان است .»

پسر در دام افتاده گفت: «پس مار کوس را بیاور»

هومر گفت: «مار کوس که در جنك است . مثلاً دلت میخواهد

بستنی یا خوراکی دیگری برایت بخرم .»

یولیسس گفت: «نه، فقط مار کوس رامی خواهم.»

هومر گفت : «جانم، مار کوس که اینجا نیست.» بعد رو کرد بآقای
 کاوینگتون و اصرار کرد : «برادرم را نجات بد. وزود هم باش.»
 کریس بزرگ گفت : «کمی صبر کن. برادرت را محکم بگیر،
 مواظب باش نیفتد.» کریس بزرگ حالا دیگر سخت مشغول دام بود.
 آقای کاوینگتون مداخله کرد : - شما دارید دامی شکنید .
 این دام در نوع خودش بی نظیر است و در تمام دنیا همین یکی موجود است.
 نباید شکسته شود . همین الان میروم مخترعش را پیدا می کنم . شما
 دارید اختراع زرگی را ضایع می کنید . آقای «سافرتی» پیر است
 و ممکن است عمرش وفانکند که دامی نظیر این یکی بوجود بیاورد. پسر
 بچه که سالم است و صدمه‌ای که ندیده . همین الان میروم آقای «سافرتی»
 را بهر قیمتی هست پیدا می کنم. بیش از یکی دو ساعت طول نخواهد کشید.
 هومر سرش دادزد: «یکی دو ساعت!» و باتنفر عمیقی بکاوینگتون
 خیره شد و بعد بتمام مغازه چشم انداخت و گفت: «تمام این مغازه را بهم
 خواهم ریخت و همه چیز را خرد و خاکشیر خواهم کرد.» و بکریس بزرگ
 گفت: «ارباب زود باش، دام را بشکن - یا لا بشکن دیگر.»
 کریس بزرگ با تمام قوت عضلانش، با قوت انگشتها، بازوها، شانه‌ها
 و پشتش بدام فشار می‌آورد و کم کم دام با فشار نیروی او از هم می‌گسیخت.
 یولیس خود را طوری میچاله کرده بود تا بلکه عملیات کریس بزرگ را
 ببیند. عاقبت دام از فشار او درهم شکست .
 و یولیس ره‌اشد .

هومر او را محکم گرفته بود که بزمین نیافتد و بعد برادرش را

بزمین گذاشت. جمعیت که جلوی درمغازه ازدحام کرده بود ابراز احساسات کرد. اما بایب حالی. زیرا اولاً کسی بآنها توجهی نمیکرد و ثانیاً پیشوائی نداشتند که تحریکشان بکند. و حالاً که کارها روبراه شده بود، هومر دست در گردن برادرش انداخت. یولیسس بکریس بزرگ نگاه می کرد. آن مرد قوی خسته و فرسوده مینمود.

آقای کلونینگتون گفت: «باید پول دام پرداخته شود. دام درهم شکسته. یکی باید از عهده خسارت آن بریاید.»

کریس بزرگ بی گفتگو چندتا اسکناس از جیبش درآورد. بیست دلار شمرد و آنرا روی پیشخوان مغازه انداخت. سریولیسس رادر دست گرفت و موهایش رامثل يك پدر نوازش کرد. بعد از درمغازه بیرون رفت. هومر با برادرش حرف میزد: «حالت خوبست؟ چطور خودت را باین مخمصه ها دچار میکنی؟» بعد بدام شکسته نگاهی انداخت و لگدی بآن زد.

پاسبان گفت: «پسرجان دقت کن، بالاخره هرچه باشد این اختراع تازه ایست و نمی توان گفت که کاری از آن برنمی آید.»

آقای کلونینگتون بیرون رفت و بمردمی که در کوچه ازدحام کرده بودند گفت: «مغازه اکنون برای معامله باز است. مغازه ما هر روز ساعت ۸ باز میشود و شب ساعت هفت می بندد. غیر از شنبه ها که مغازه ما تا ساعت ده باز است اما يك شنبه ها تعطیل است. انواع و اقسام اسباب های ورزشی در اینجا بفروش میرسد. تور و قلاب ماهیگیری، تفنگ و فشنگ و سایر آلات ورزشی، حالا برای معامله حاضریم. خانمها، آقایان! تشریف بیاورید.»

و مردم یواش یواش متفرق شدند .

هومر پیش از اینکه از در مغازه بیرون برود رو کرد پیاسبان واز

او پرسید : « مردی که برادرم را از دام خلاص کرد کی بود ؟ »

پاسبان جواب داد که : « بعمرم او را ندیده ام . نمی شناسمش . »

یولیسس بهومر گفت :- کریس بزرگ .

هومر گفت :- کریس بزرگ اسمش بود ؟

یولیسس گفت :- بله کریس بزرگ بود .

اکنون آگی هم از تلگرافخانه برگشته بود و داشت بمغاره میآمد .

یولیسس را که دید گفت : « یولیسس در آمدی ؟ چطور درت آوردند ؟ »

یولیسس گفت : کریس بزرگ .

آگی از هومر پرسید : « چطور درش آوردند ؟ چطور شن ؟ بسر دام

چه آمد ؟ آنمرد قوی که ریش داشت کجا رفت ؟ تعریف کن ، منکه رفتم

چه اتفاقی افتاد ؟ »

هومر گفت : « همه چیز رو برآه شد . پیغام مرا باقay اسپنگلر

رساندی ؟ »

آگی گفت : « بله که رساندم . بگو چه خبر هاشد ؟ آیادام واقعاً

بدرد میخورد ؟ حیوانات را بتله میاندازد ؟ »

هومر گفت : « این دام بمفت نمیارزد . چه فایده دارد آدم حیوانی

را بتله بیاندازد اما نتواند او را از دام دریاورد ؟ » بعد رو کرد بکاوینگتون

و گفت : « اما خیلی رو بخرج دادید که برای يك تکه آهن کهنه بیست

دلار از کریس بزرگ در آورید . »

کاوینگتون گفت: «بیست دلار قیمت دام بود.»

«هومر گفت: «قیمت دام! چه حرفها؟ بیا آگی، بیا از اینجا برویم.»
هرسه پسر از مغازه درآمدند و بتلگرافخانه رفتند. آقای اسپنگلر به پیشخوان تکیه داده بود و بیرون را تماشا میکرد. آقای گروگن داشت مخابره میکرد. هومر از برخوردی که با آقای بیفیلد در موقع مسابقه دو برایش روی داده بود بیش از پیش می‌لنگید، ایستاد تا بر رئیس تلگرافخانه حرف بزند. گفت:

«آقای اسپنگلر برادرم یولیسس را معرفی میکنم. همین الان او را از شرتله‌ای در مغازه کاوینگتون خلاص کردیم. کریس بزرگ او را در آورد. مجبور شد که دام را بشکند و بعد پولش را هم بپردازد. بیست دلار داد. اینهم آگی است. آیا علت تأخیر مرا بشما خبر داد؟»

اسپنگلر گفت: «مانعی ندارد. چندتا تلگراف رویهم انباشته شده که باید آنها را برسانید. اما عیبی ندارد. خوب، که این برادران است؟ یولیسس؟» یولیسس پشت سر تلگرافچی ایستاده بود و کار کردن او را تماشا میکرد. آگی آن طرف میز رو بروی تلگرافچی ایستاده بود و بتق‌دستگاه گوش میداد.

اسپنگلر گفت: «چندتا تقاضای تلفون حضوری هم رسیده که باید بطرفها خبر بدهیم. دو تا از آنها را خودم رساندم. بقیه در پرونده تلفون‌های رسیده است. اول تلفون‌ها را برسان و بعد تلگراف‌ها را.»

— چشم آقا. همین الان خیلی متأسفم که اینطور شد. آقای اسپنگلر ممکن است کمی مواظب یولیسس باشید تا من برگردم. شاید سرم که

خلوت شد بتوانم او را جلوی دچرخه‌ام بنشانم و بخانه برسانم .
اسپنگلر گفت:-- من مواظب برادرت خواهم بود تا تو برگردی .
هومر گفت:-- خیلی متشکرم . یولیسس مزاحم شما نخواهد بود . فقط
تماشا میکند . کاری نخواهد کرد که ناراحت بشوید .
هومر اداره را ترك گفت . می‌لنکید و بشتاب می‌رفت .



فصل چهاردهم

دیانا

یولیس با آقای گروگن نزدیک تر شده بود و آگی بتق تق دستگاه گوش میداد .

آگی از آقای اسپنگلر پرسید: «این دستگاه برای چیست؟»
اسپنگلر جواب داد: «آقای گروگن با آن دارد تلگراف مخیره میکند.»

آگی پرسید: «تلگراف به کجا می کند؟»

- به نیویورک.

- تلگراف اینهمه راه تانیویورک میرود؟ چطور میرود؟

- بوسیله سیم .

آگی گفت: «لابد با سیمهای تلگراف که به تیرها وصل کرده اند؟
مگر از اینجا تانیو پورک تیر تلگراف هست؟»
- بله.

آگی پرسید: «کی تلگرافهارا میفرستد؟»
- تمام مردم.

پسر روزنامه فروش فکری کرد و گفت: «من به عمرم هیچ تلگرافی دریافت
نکرده ام. چطور میشود که آدم تلگراف برایش میرسد؟»
اسپنگلر گفت: - کسی برای آدم تلگراف می کند .
آگی گفت: - مثلاً کی می فرستد؟ هرگز کسی برای من تلگراف
نفرستاده .

اسپنگلر گفت: «دوستان آدم یا کسان دیگر برای آدم تلگراف
می کنند»

- تمام دوستان و آشنایان من در «ایشاکا» هستند .
در همین موقع چراغ سبز دستگاه فرستنده روشن شد . آگی
پرسید: - این چراغ سبز چرا روشن شد؟
اسپنگلر جواب داد: «برای اینکه خط آزاد است.»
- چه خطی؟

- خط سانسفرانسیسکو .
آگی گفت: «آدم باید چندساله باشد تا بتواند نامه رسان بشود؟»
- شانزده ساله .

آگی توضیح داد: «من نه ساله هستم. چرا آدم آنقدر مجبور باشد

صبر کند تا ۱۶ ساله بشود! پسرهای هفده ساله میتوانند در خدمت بحریه داخل بشوند.»

اسپنگلر گفت: «قانون اینطوری است.»

آگی گفت: «چرا دمبدم از خودشان قانون در میآورند؟»

اسپنگلر يك دسته تلگراف فرستاده را رویهم انباشت و درفش مخصوصی جاداد و گفت: «این قانونها برای این وضع شده که بچهها را در برابر کارهای سخت حمایت بکنند.»

آگی پرسید: «چرا!»

— تا اینکه بچهها خسته نشوند. بتوانند بازی و گردش کنند. این قانون برای حمایت اطفال است.

آگی پرسید: «حمایت از چه؟»

اسپنگلر گفت: «حمایت از کارهای سخت. حمایت اطفال در برابر کار فرمهایی که بچهها را مجبور بکار زیاد می کنند و نفع زیادتری بجیب خود میریزند.»

آگی گفت: — خوب اگر بچهها نخواهند کسی از آنها حمایت بکند تکلیف چیست؟ اگر بچهها بخواهند کار بکنند چطور؟

اسپنگلر گفت: — قانون بهر جهت از آنها حمایت می کند.

آگی پرسید: «آدم باید چند سالش بشود تا از شر بچه بودن خلاص بشود؟ چند سالش بشود تا بتواند خودش از خودش حمایت کند و هر کاری که دلش بخواهد انجام بدهد؟»

اسپنگلر گفت: — اگر بخواهد نامه رسان بشود باید ۱۶ ساله باشد.

آگی گفت: - هومر کار می کند. نیست! از کی شانزده سالش شده است؟
اسپنگلر گفت: - خوب هومر استثناست. او چهارده ساله است ام. قوی
و باهوش است .

آگی گفت. «مقصودتان از باهوش چیست؟ آیا آدم باید باهوش باشد
تا نامه رسان بشود؟

اسپنگلر گفت: - نه اما هوش بآدم کمک میکند. آدم در هر کاری که
باشد اگر باهوش باشد راحت تر است .

آگی پرسید: - از کجا میفهمید که آدمی باهوش هست؟
اسپنگلر پیسر روزنامه فروش نگاه کرد و تبسم کرد پس گفت:
«بعد از چند دقیقه حرف زدن با کسی می فهمم که او باهوش است یا نه .»
آگی پرسید: «چرا این کاغذها را در این کتوهای انبار می کنید؟»
اسپنگلر گفت: «این تلگرافهای است که دیروز مخابره شده .
بترتیب اسم شهرها آنها را اینجا جمع می کنیم. این کار را از نظر دفتری
و پرونده اداره می کنیم. حالا این تلگراف مال سانفرانسیسکو است. من آنرا
در فیش مخصوص سانفرانسیسکو میگذارم. تمام تلگرافهای این فیش مال
سانفرانسیسکو است .»

آگی گفت: - از منم اینکار بر میآید . دو چرخه سواری هم بلدم. فقط
دو چرخه ندارم. اگر دو چرخه ای گیرم بیاید منم میتوانم نامه رسان بشوم؟
شما بمن شغلی رجوع میکنید؟» اسپنگلر از کار باز ایستاد تا پیسر را ورا نداز
کند. و گفت: «بله آگی. امانه حالا . نه ساله بودن کافی نیست. وقتی
سیزده یا چهار ساله شدی کار بتو خواهیم داد .»

آگی پرسید: - دوازده سالگی چطور؟

اسپنگلر گفت: «شاید. حالا چرا دلت میخواد نامه‌رسان بشوی؟»
آگی گفت: «میخواهم چیز یاد بگیرم. تلگرافهارا بخوانم. از تهتوی

کارها سردر بیاورم.»

لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «اما سه سال دیگر باید بگذرد تا من

دوازده سالم بشود.»

اسپنگلر گفت: «سه سال بیک چشم بهم زدن خواهد گذشت.»

آگی گفت: «بنظر من اینطور نمی‌آید. مدت‌هاست منتظرم بگذرد و

نمی‌گذرد.»

اسپنگلر گفت: «بزودی خواهی دید. پیش از اینکه متوجه بشوی،

دوازده سال شده‌است. اسم فامیلت چیست؟»

- گوتلیب، آگوست گوتلیب.

رئیس تلگرافخانه و پسر روز نامه فروش بیک، دیگر نگاه کردند.

هر دو خیلی جدی و در عین حال مشتاق مینمودند. اسپنگلر گفت: «آگوست

گوتلیب، قول میدهم وقتی که موقعش برسد.»

و حرفش را قطع کرد تا زنی را بنام «دیانا استید» که بشتاب داخل اداره

میشد و رانا از کند. جلوی در اداره اتومبیل آن زن ترمز کرده بود. و پشت

رل ماشین شو فری که لباس متحدالشکل پوشیده بود قرار داشت. خانم بالحن

خاصی که کمی مصنوعی مینمود و با صدای جذابی با اسپنگلر گفت: «آه، عزیزم

هنوز اینجا هستی!»

با عشو و طنازی محبت آمیزی با و نزدیک شد و دست در آغوشش

انداخت و او را طوری بوسید که باور نمیشد بوسه واقعی است.

اسپنگلر گفت: «صبر کن.» او را از خود دور کرد. سید سیمی را که در دست داشت روی میز گذاشت و بطرف زن آمد. دختر جوان دوباره سعی کرد او را در آغوش بگیرد و اسپنگلر باز او را از خود دور کرد و گفت: «کمی صبر داشته باش. آگوست گوتلیب را معرفی میکنم.»

زن جوان گفت: «پسر جان حالت چطور است؟»

اسپنگلر گفت: «آگوست، ایشان خانم استید هستند.»

آگی گفت: «سلام» و چون نمیدانست دیگر چه بگوید گفت: «خانم روزنامه نمیخرد؟»

دیانا گفت: «چرا البته که میخرم. قیمتش چند است؟»

آگی گفت: «سنت. اخبار محلی، نتیجه مسابقات ورزشی، بسته شدن بازارهای عمده فروشی، آخرین اخبار جنگی.»

دیانا گفت: «راستی؟ این هم پنج سنت. خیلی متشکرم.»

آگی پنج سنت را گرفت و روزنامه‌ای برای خانم استید انتخاب کرد. آنرا با دقت و مهارت يك كاسب حسابی روی زانو گذاشت، از وسط تا کرد و بعد باز آنرا روی زانو گذاشت و يك تای دیگر کرد. و مثل ساحری که شعبده مهمی را بانجام میرساند، آنرا پاك و پاکیزه تحویل خانم داد. و گفت: «متشکرم خانم. چهارشنبه‌ها مجله‌های «پست‌شنبه شب» و «آزادی» را می‌فروشم و از مجله‌ها مجله «کالیزر» را. در تمام شهر روزنامه می‌فروشم.»

دیانا گفت: «خیلی خوب است، پسر کوچولو. امیدوارم خوب پول

دریآوری.»

آگی گفت: «روزی در حدود ۴۰ سنت از روزنامه و مجله فروشی کاسبی میکنم. وقتی هم که جمعه بازار محلی افتتاح بشود چسه فیل خواهم فروخت»

دیانا با همان صدای پر عشو و زیبایش گفت: «پس کار و بارت خوب است و سرت هم شلوغ است. نیست؟»

آگی گفت: «بله. اما ضمناً خیلی چیزها هم یاد می گیرم. کم کم میتوانم مردم را بشناسم.» بنظر میآمد که آگی، خانم استید را هم خوب شناخته بود و از نتیجه هم بسیار راضی مینمود.

خانم گفت: «البته که میشناسی. یقین دارم که مردم را خوب می شناسی.» بعد رو کرد با اسپنگلر و گفت: «عزیزم منتظر شدم بمن تلفون کنی و نکردی. خودت گفتی سر ساعت پنج تلفون خواهی کرد. نگفتی؟» اسپنگلر گفت: «آه بله. اما یادم رفت. داشتم با آگی حرف میزدم. آگی می خواهد نامه رسان بشود و من همین الان داشتم باو می گفتم که وقتی موقعش برسد استخداش میکنم.»

آگی گفت: «خیلی متشکرم.» و براه افتاد. «امیدوارم باز خدمت برسم. خانم خدا حافظ.» و رو کرد پسر بچه و گفت: «خدا حافظ یولیسس.» دیانا از اسپنگلر پرسید: «یولیسس! چه اسم زیبائی! یولیسس در ایشاکا. عزیزم من فقط یک دقیقه بیشتر اینجا نخواهم ماند. شام یادت نرود که باید بیای خانه ما. باید. میدانی؟»

اسپنگلر می خواست حرفی بزند اما زن جوان نگذاشت و گفت

«نه دیگر تو قول دادی، بله قول دادی. مادرم و پدرم آرزو دارند ترا ببینند. درست سر ساعت هفت منتظرم.»

اسپنگلر گفت: «کمی صبر کن. صبر کن بینم.»

دیانا گفت: «عزیزم باز هم که می خواهی مرا ناامید کنی و دلم را بشکنی.»

اسپنگلر گفت: «کسی خیال ندارد دل ترا بشکند. بنابراین سخت نگیر. درست سر ساعت هفت؛ مقصودت از درست سر ساعت چیست؟ اصلاً چرا می خواهی مرا برای شام بخانه تان بکشانی؟»

زن جوان باشکیبائی مادری که بیچه اش حرف میزند گفت: «زیرا من ترا دوست دارم. دوست دارم. دوست دارم. میشنوی؟» و بسر خوشی خندید.

رئیس تلگرافخانه گفت: «حالا سخت نگیر. هر وقت که تو اینطور حرفها را میزنی من...»

زن جوان مشتاقانه گفت «آخر عزیزم من واقعاً ترا دوست دارم.» اسپنگلر آهی کشید و گفت: «بعمرم دوبار بمهمانی شام رفته ام و هر دو بار هم حوصله ام سر رفته.»

دیانا گفت: «اماتو مادر و پدرم را خواهی پسندید. لباس رسمی هم لازم نیست پیوشی. فقط لباس شب پیوش.»

اسپنگلر گفت: «مقصودت از لباس شب چیست؟ من لباسهایم را هم شب می پوشم هم روز.»

دیانا گفت: «سر ساعت هفت.» و توجهش بتخم مرغ آب پزی که روی

میزرئیس اداره بود جلب شد و گفت: « عزیزم ، چه وزنه کاغذی خوبی است ! این چیست ؟ »

– تخم مرغ آب پز . تخم مرغ حسایی . برایم خوش بمن است .

دیانا گفت : « چه بامزه . خوب عزیزم من باید بروم . » و برای بوسه خدا حافظی باز بسمت او متوجه شد ، اما اسپنگلر او را بنرمی از خود دور کرد و دیانا اداره را ترك گفت .

آقای گروگن ماشین کردن تلگرافی را تمام کرده بود . اسپنگلر یولیسس را پهلوی پدر مرد برد و گفت : « ویلی ، من میروم چیزی بیاشامم . این یولیسس مکالی برادر كوچك هومر است . دچار مخصصه ای شده بوده . بیکنوع تله افتاده بوده است . یولیسس ، این آقای ویلی گروگن است . » آقای گروگن گفت : « آه ما باهم دوست قدیمی هستیم . مدت ها است طرز کار کردن مرا تماشا میکند . » یولیسس سرش را پائین انداخت .

اسپنگلر گفت : « جامی میزنم و فوراً برمیگردم . »



فصل پانزدهم

دختری در گوشه خیابان

اسپنگلر میخواست برود. اما صدای دستگاه تلفون او را از رفتن بازداشت. از تق تق دستگاه تلفون نگرام که پشت سر هم میزد و پیامی که خود بخود روی نوار کاغذی چاپ میشد اسپنگلر از رفتن صرف نظر کرد. بطرف دسته گاهی که روی میز پیامهای رسیده قرار داشت رفت و علاماتی را که روی نوار کاغذی چاپ میشد مطالعه کرد. بگروگن گفت: «تلفون از شرابسازی تاجکستانهای دور ایشاکاست. اگر هومر آمد نگذارید برود تا خبر شعبه محلی شرکت «تاک آفتاب رسان» برسد. آنها حتماً پیغامهای تلفنی زیاد دارند و جواب سفارشهای تمام کشور را تهیه کرده اند و اگر ما زودتر خود را

برسائیم غالب پیغامهای تلفنی بدست ما میافتد. هومر دوبار از «اداره مرکزی تلگراف غرب امریکا» جلو افتاده، اگر امروز هم زودتر از نامه‌رسان آنها برسد کاروبار این ماه ماخلیلی خوب خواهد بود. دیروز چندتا تلگراف داشتیم.»

—۶۷- تا.

اسپنگلر گفت: —۶۷- تلگراف از ۶۸- تلگراف را ما دریافت کردیم. از این نامه‌رسانی که خود را بآنجا برساند تمام تلگرافها باستثنای یکی از آنها را دریافت خواهد کرد. سهم دومین نامه‌رسان فقط يك تلگراف خواهد بود. خوب من میروم جامی بزنم.

اما در همین موقع باز دستگاه شروع بکار کرد: — نقطه. نقطه. نقطه. نقطه. رئیس تلگرافخانه دو نقطه اول را که شنید دریافت که خبر از همان شعبه محلی شرکت است. و چون هومر در اداره نبود که خود را بآنجا برساند، رئیس بگروگن گفت: «خودم میروم تا زودتر برسم. تا اولین نامه‌رسان باشم.»

وقتی که خبر شرکت داشت سه بار تکرار میشد، اسپنگلر از کوچه اول گذشته بود و وسط کوچه بعدی بود. مثل یکدنده آزاد میدان فوتبال بدو از وسط مردم میگذشت. جلوی او در گوشه خیابان بفاصله سی یارد دختر هجده یا نوزده ساله ای ایستاده بود. دختری بود محجوب، خسته، زیبا، بی سرو صدا و تنها و یکس مینمود. ظاهراً از کار برگشته بود و منتظر اتوبوس بود که او را بخانه برساند. هر چند اسپنگلر میدوید اما ممکن نبود از توجه بدختری آنقدر تنها خونداری کند. تنهایی دختر ك، مثل

تنهایی تمام موجودات دنیا اورا که شتاب داشت بخود کشید. بالادب ولی بی هیچ اندیشه قبلی، چابک و خودمانی خود را بدخترک رساند. لحظه‌ای تأمل کرد و بعدگونه او را بوسید. و پیش از اینکه از کنار او دور شود تنها حرفی را که میتوانست بزند در گوش او زمزمه کرد: «توزیباترین دختران این جهانی!»

و بدویدن ادامه داد. وقتی ازپله‌های شرکت «تاک آفتاب رسان» بالامیرفت و سه پله را یکی می پیمود، نامه رسان رقیب یعنی «اداره مرکزی تلگراف غرب امریکا» تازه در برابر ساختمان شرکت دچرخه خود را ترمز میکرد و این تأخیر از این جهت بود که گیرنده خبر مثل اسپنگلر حضور ذهن نداشت و تاخبر را تا آخر نمی شنید ازچون وچرای آن سر در نمی آورد. وقتی اسپنگلر وارد اداره میشد، نامه رسان رقیب تازه با انتظار آسانسور ایستاده بود.

اسپنگلر مثل اینکه هنوز نامه رسان باشد نه رئیس اداره پست و تلگراف محلی، ورود خود را به پیرزنی که پشت میز اداره اطلاعات شرکت نشسته بود با صدای بلند اعلام کرد: «مأمور اداره پست و تلگراف محلی.»

پیرزن از دیدار او متعجب و ضمناً خوشوقت شد و گفت: «تو من یعنی میخواهی بگویی که هنوز نامه رسان اداره‌ای!»

اسپنگلر گفت: «کسی که یکبار نامه رسان باشد همیشه نامه رسان خواهد بود.» و بی اینکه از این جواب بی معنا دست و پای خود را گم بکند به پیرزن خندید و گفت: «اما خانم برا کی نگتون راستش را بخواهید آمدم

شمارا به بینم.»

در همین موقع نامه‌رسان ادارهٔ مرکزی تلگراف داخل اداره شد و ورود خود را اعلام کرد.

خانم براکینگتون او را مخاطب قرار داد و گفت: «باز هم دیر رسیدی» و یک تلگراف باو داد و گفت: «امیدوارم باردیگر جبران کنی.»

نامه‌رسان ادارهٔ مرکزی، کمی آشفته و ناراحت شد. زیرا برای بار سوم شکست خورده بود و این بار سوم نامه‌رسان ادارهٔ رقیب نبود که از او جلو افتاده بود بلکه رئیس ادارهٔ پست و تلگراف محلی بود. پس همان یک تلگراف را گرفت و گفت: «بهر جهت متشکرم.» و از اداره بیرون رفت.

و پیرزن یکدسته تلگراف بدست اسپنگلر داد و گفت: «تو اینها صد و بیست و نه پیغام تلفنی است. برای سرتاسر کشور. و پول همهٔ آنها هم پرداخته شده است.»

اسپنگلر گفت: «صد و بیست و نه تا؟ این ماه کار و بار ما خیلی عالی است.» خم شد و پیرزن را بوسید.

خانم براکینگتون گفت: «تو چه می‌کنی؟»

اسپنگلر گفت: «بی‌لطفی نکنید، من همان روز اولی که باینجا آمدم و شمارا دیدم می‌خواستم اینکار را بکنم. یادتان است؟ بیست سال پیش بود. و شما روز بروز زیباتر میشوید.»

پیرزن گفت: «نوم چه حرفها می‌زنی! خوب نیست زن پیری را دست

بیاندازی.»

اسپنگلر گفت: «فون پیر! شما که پیر نیستید».

خانم براکینگتون گفت: «تو چقدر مهربانی. اصلاً همه نامه رسانهای

شما مهربانند، اما پسری که تازه استخدام شده کی جاست؟»

اسپنگلر گفت: «هومر مکالی را می گوئید؟ او را هر روز خواهید

دید و او همیشه اولین نامه رسان خواهد بود. امروز عصر کمی تأخیر

داشت زیرا برای برادرش حادثه‌ای روی داده بود، اسم برادرش یولیس

است. در یک نوع دام مغازه کلوینگتون افتاده بود و هومر مجبور شده بود

برای نجات برادرش برود. اما از حالا بعد او را مرتب خواهید دید.»

بعد کمی صبر کرد و تبسمی کرد و گفت: «خدا حافظ امیلی.» پیر زن گفت: «چقدر

بامحبتید که اسم من بیادتان مانده است.»

اسپنگلر در دوچه احساس خوشی و آسایش میکرد. از همه چیز

خوشحال بود، از اینکه هومر یولیس را از دام رها نموده، از اینکه گروگن

میتواند بکارش ادامه بدهد، هر چند مدت است از سن بازنشستگی گذشته،

از اینکه یولیس در اداره آنها ایستاده و بالذت بکار دستگاه تلگراف

می نگردد. از اینکه آگهی عجله دارد زودتر ترك بشود و نامه رسان بشود

و حتی درباره دیانا استیو سرخوشی اندیشید. اما بیشتر از همه از دختری

که در گوشه خیابان با انتظار اتوبوس ایستاده بود خوش آمده بود. وقتی

بجائی رسید که دختر ترك قبلاً با انتظار مانده بود ایستاد و با خود گفت: «درست

همین جا بود. باغاب احتمال دیگر او را نخواهم دید. اما اگر هم

به بینم او مثل امروز عصر اینقدر تنها و بی کس نخواهد نمود.» روپائین رفت

و سوت میزد. وقتی روبروی مشروب فروشی کوربت رسید صدای پیانو

کوشش را نوازش داد. آهنگ يك والس قدیمی بنام «همه چیزم توئی» بلند بود. اسپنگلر بطرف مشروب فروشی براه افتاد. درد و طرفه سالون را فشاری داد و وارد شد. لحظه ای گوش داد و بعد داخل بار شد.

خود «کوربت» پشت بار ایستاده بود و تا او را دید بکار مشغول شد و نوشابه ای را که اسپنگلر همیشه می نوشید، و یسکی اسکاچ و آب خالص را برایش بهم آمیخت.

اسپنگلر گفت: «سلام رالف. کار و بارت چطور است؟» و بسه نفر سر بازی که پشت بار نشسته بودند و بموسیقی گوش میدادند نظر انداخت. کوربت گفت: «حالم تعریفی ندارد. بیچاره سر بازها که کارشان کشت و کشتار است و آه هم در بساط ندارند مشتریهای پابر جای من هستند. بآنها ارفاق میکنم و سه گیلان را یکی پایشان حساب می کنم. اما باین حال وقتی می بینم جیبشان خالی شده و دیگر آه ندارند که باناله سودا بکنند پولشان را هم پس میدهم. چراند هم؟» اسپنگلر پرسید: «مگر سر گنج نشسته ای که اینکار را میکنی. سرمایه تو کفاف این و لخر جیبها را میدهد؟» کوربت گفت: «نه اما چاره ای نیست. به داز جنک ممکن است قسمتی از پولهایم را پس بدهند. من که نمی توانم فقط متصدی بار باشم. من کوربت جوانمرد هستم.» بعد لحظه ای تأمل کرد تا آنچه خاطرش را اخیراً آزرده بود بیاد بیاورد، پس گفت:

«توم دیشب من پشت بار نشسته بودم و داشتم کار مرا انجام میدادم. یکی از این آدمهای با معرفت مرا صدا میکند و سرم داد میزند: آهای خل خدا، يك جام دیگر! این آدم سر باز نبود، مرد کی از شهر «ایناکا» بود.

خوب، من باطرافم نگاه کردم . غیر از خودم کسی پشت بار نبود . خودم تنها .
 خل خدا ؟ بهش گفتم آقا با من هستید ؟ مردك گفت « پس بسرم زده و با خودم
 حرف میزنم ؟ آره خل دیوونه ! » خوب حالا تکلیف من چیست ؟ مردك
 را که نمی توانم از پشت پیشخوان بزنم ، سر وقتش رفتم و اینطوری گفتمش .
 کوربت یخه کت اسپنگلر را بایك دست چسبید و بادست دیگر که بلند
 کرده بود و کف دست را برای زدن حاضر کرده بود ، لحظه ای بامنتهای خشم
 بانتظار ماند . پس همان حرفی را که دیشب بمردك بد مست گفته بود
 تکرار کرد : « تومی فهمی با که طرفی ؟ من کوربت جوان هستم . اگر
 دست رویت بلند کنم و بزمنت بزمن میافتی و بدرك واصل میشوی و من
 نمیخواهم کسی توی دکانم بمیرد . حالا همین الان از اینجا برو و دیگر هم بر
 نگرد . تازنده هستی نمیخواهم اینجا قدم بگذاری و وقتی هم که از اینجا
 بیرون رفتی شکر خدا را بکن که دك و دنده ات سالم است . »

« کوربت » یخه اسپنگلر را رها کرد . از خشم میلرزید و گفت : « بعد
 از این واقعه دیشب تمام شب دستم میلرزید . اما دیشب اولین شبی نبود که
 چنین اتفاقی افتاد . تقریباً هر شب الم شنگه ای نظیر دیشب در اینجا برپا
 میشود . و هر شب هم من با خودم می گویم : - دیگر بس است . باید دکان
 را ببندی و از این شهر بروی . - واقعاً گاهی ترس برم میدارد ، بعضی شبها
 از این میترسم که نکند عقل از سرم پیرد و کسی را بقتل برسانم . اداره
 يك مشروب فروشی کار آسانی نیست . خیلی دل و جرأت می خواهد که
 آدم متصدی بار باشد . »

رئیس تلگرافخانه و برنده سابق جایزه کشتی پنج دقیقه دیگر با هم صحبت کردند و بعد اسپنگلر باده اداره برگشت. وقتی از سالون بیرون میرفت. سربازها صدای ماشین (۱) خود کار را که پیانو مینواخت بلندتر کرده بودند. اکنون آواز «شکوفه سفید» به گوش میرسید. سربازها بکلمات آواز گوش میدادند، تکان می خوردند و سعی داشتند با موسیقی هماهنگی کنند. اسپنگلر يك لحظه با آواز سربازها گوش داد. صدای آنها بهیچ وجه خوب نبود، اما احساسی که آنها را بخواندن میانگینخت بهیچ روی بد نبود.

(۱) در غالب کافه ها و رستورانهای امریکائی يك ماشین خود کار موسیقی کار گذاشته شده که انسان میتواند با پنج سنت صفحه مورد نظر خود را از آن بشنود - مترجم



فصل شانزدهم

باز ترا بخانه خواهم برد

توماس اسپنگلر رئیس اداره پست و تلگراف «ایشاکا» واقع در کالیفرینا وارد اداره شد. سرمیز تلگرافهای رسیده برادران مکالی، هومر ویولیسس، را دید که اولی داشت تلگرافها را تا میکرد و در پاکت می گذاشت و دومی برادر بزرگتر را با تحسین بیسرو صدائی می پائید. نامه رسان بر رئیس متوجه شد و گفت:

— آقای اسپنگلر بموقع بشرکت «تاک آفتاب رسان» رسیدید؟

اسپنگلر گفت: «بله، رسیدم و صدویست و نه تلگراف دریافت داشتم». و تلگرافها را بنامه رسان نشان داد.

هومر گفت: «صدویست و نه تلگراف! چطور زودتر از نامه رسان

اداره مرکزی رسیدید؟»

— بادو

هو، رگفت: «برای اینکه از نامه‌رسان اداره مرکزی جلو بیافتید تمام راه را ردو دیدید؟» اسپنگلر جواب داد: «البته که دویدم. مگر چه عیبی دارد؟ حتی در راه کمی صبر کردم تا در برابر زیبایی و پاکی سر تعظیم فرو بیاورم.» هو، مر مقصود رئیس را نفهمید. اما اسپنگلر بحرف خود ادامه داد: «نه دیگر این یکی را توضیح نمیدهم. برادرت را بخانه برسان.»

هو، رگفت: «چشم آقا. تلفونی از «گوگن‌هایم» بما شده و آنجا هم باید سری بزنم. سر راهمان است. یولیسس را بخانه میرسانم، بعد سری بآنجا میزنم، از اینجا بشراب سازی «ایناکا» و از آنجا به «فالی» میروم و برمی‌گردم. طولی نخواهد کشید.»

نامه‌رسان از اداره بیرون رفت و با احتیاط برادرش را جلوی دچرخه سوار کرد. اسپنگلر او را با چشم بدرقه میکرد. برادر بزرگتر شروع کرد پیازدن و از کوچه روی پائین رفت. یولیسس سرش را برگرداند تا برادرش نگاهی کند و برای اولین بار در آن روز پرحادثه بر صورتش تبسم خاص خانواده مکالی شکل گرفت. و گفت:

— هو، مر...

— چه می‌خواهی؟

— من میتوانم آواز بخوانم.

— چه خوب!

یولیسس شروع کرد با آواز خواندن: «ما آوازی خواهیم خواند.»

و کمی تأمل کرد و دوباره بخواندن پرداخت: «ما آوازی خواهیم خواند.»
باز هم صبر کرد و بعد فوراً همان يك مصراع را تکرار کرد: «ما آوازی
خواهیم خواند.»

هومر گفت: «یولیسس این که آواز نشد. این که تو خواندی فقط
يك قسمت كوچك از يك آواز است. حالا گوش بده و بعد با من بخوان.» برادر
بزرگتر شروع بخواندن کرد و برادر كوچكتر گوش میداد:

«دیگر اشك نریز خانم من، آه دیگر امروز گریه نکن
ما با هم آوازی برای وطن قدیممان « کنتوکی » خواهیم خواند
برای آن وطن قدیم « کنتوکی » که فرسنگ ها دور است.»
یولیسس گفت: «هومر دوباره بخوان.»

هومر گفت: «خیلی خوب.» و دوباره شروع بخواندن کرد. این بار
یولیسس او را همراهی میکرد. و همینطور که میخواندند یولیسس قطار
باری را در نظر آورد با سیاهپوستی که بدیواره یکی از واگن های قطار
تکیه داده بود. بنظرش آمد که مرد سیاهپوست باو میخندد و دست تکان
میدهد. این خاطره شیرین ترین خاطره ای بود که یولیسس میتوانست در
مدت چهار سال عمرش بیاد بیاورد. او بمردی دست تکان داده بود و آن مرد
هم باو دست تکان داده بود. نه فقط یکبار، بلکه چندین بار. این خاطره را او
میتوانست تمام مدت عمر بیاد داشته باشد.

جلوی خانه مکالی هومر از دچرخه پیاده شد و با احتیاط یولیسس را
بر زمین گذاشت. دو برادر لحظه ای ایستادند و با هُنك موسیقی که از نغمه
چنك مادر و پیانوی خواهرشان بر میخواست گوش دادند. آواز دختر همسایه

«ماری ارنا» این موسیقی را تکمیل میکرد.

هومر گفت: «خیلی خوب رسیدیم. حالا بروخانه، مادرمان و «بس»

و «ماری» هم هستند. من مجبورم برگردم سرکارم.»

— برگردی سرکار؟

هومر گفت: «بله اما امشب زود بخانه بروم گشت. برو تو.» برادر

کوچکتر از پله ایوان جلوی خانه بالا رفت و وقتی دم در خانه رسید برادر
بزرگتر از کوچه سرازیر شد.



فصل هفدهم

سه‌سرباز

وقتی خانواده «استید» بامهمانی‌شان که «توماس اسپنگلر» هم جزو شان بود سرمیز شام نشستند، باران تندی شروع بباریدن کرد. «بس مکالی» و «ماری ارن» با پالتو بارانی و گالوش، روبتلگرافخانه راه افتادند و بسته‌شام هومر را با خود داشتند. همینکه از درواخانه «جغد» گذشتند مرد جوانی که دم‌در درواخانه ایستاده بود با نگاه پیرگراک حریصی آنها را ورنده‌از کرد. و به بس گفت: «خوشگل خانم اقر باشد. چه در بساط داری؟»

بس بروی خود نیاورد و همین‌طور که میرفتند بماري نزدیکتر شد. اکنون سه‌سرباز از طرف مقابل آنها می‌آمدند. این سربازها شاد و شنگول بودند و داشتند در کوچه تفریح می‌کردند. از یک شب آزادی خود شاد بودند،

از دنیای بی بند و بار و احمقانه و مضحکه دائمی آن و از باران طراوت بخش سرخوش بودند، سرو کول هم میپربندند، یکدیگر را دنبال میکردند، بریش چنین دنیائی با خنده های بلند و تسلط ناپذیر می خندیدند و یکدیگر را بنامهایی که از خود در آورده بودند اسب، تکزاس، نره غول، صدا میکردند. وقتی سه سر باز ماری و بس را دیدند با سکوت ستایش کننده ای در برابر آنها ایستادند و بعد یکی بعد از دیگری تعظیم کوتاهی بدخترها کردند دخترها خیلی خرسشان آمد اما نمیدانستند چه بایدشان کرد و چه وضعی در برابر سر بازها باید بخودشان بگیرند.

ماری در گوش «بس» پیچید کرد: «اینها سر بازهای دور از وطن هستند.»

بس گفت: «بس بیابایستیم.»

دخترها در برابر سر بازها ایستادند. سر بازی که رفقا «نره غول» صدايش میکردند مثل نماینده رسمی دسته سر بازها، سفیر سر بازها، در برابر دختران امریکائی با جملو گذاشت و سخنرانی غرائی ایراد کرد:

«خانمهای عزیز، ما افراد ارتش دمکراسی، غلامان ناچیز شما، که امشب اینجائیم و امیدواریم فردا هم اینجا باشیم، تشکرات خود را برای روی نیکوی شما ابراز میداریم و همیشه چه در مواقع خشکی هوا و چه در باران تند مثل امشب ممنون شما هستیم. اجازه بفرمائید رفقای خود، عشاق دلباخته شمارا معرفی کنم. این آقا اسمش «تکزاس» است و اهل «نیو جرسی» است. این آقا هم اسمش اسب و اهل تکزاس است. خود حقیر هم نره غولم و از گرسنگی باین روز افتاده ام. بیشتر تشنه و گرسنه زیارویان

امریکائی هستیم. عقیده شما چیست؟

بس گفت: «خوب ماداشتم میرفتیم سینما».

نره غول عاشقانه گفت: «سینما؟ اجازه میدهید ماسر بازان که امشب مهمان شمائیم و خدا میداند فردا شب کجا خواهیم بود، با شما بسینما بیاییم؟ امشب برای خودش امشب است و فردا هم فردا. اما فردا ما بجبهه برو خواهیم گشت. بجنگ لازم ولی وحشتناک برو خواهیم گشت. میروم که مبارزه مقدس را بر علیه میکرب کشنده ای که در مغز بشر پیدا شده و هدفش نابود ساختن آزادی روح بشری است ادامه دهیم. امشب ما برادران شمائیم. برادرانی که از کانون خانواده خود دور افتاده اند و تنها هستند. بله راست است که شاد و شنگول و مغروریم اما تنها هستیم. زیرا «ایشاکا» وطن ما نیست. من در کوچه پس کوچه های شهر بیرحم شیکاگو جفتک چارکش بازی می کردم که بلباس سربازی در آمدم. بنابراین از اهالی ایلینوای زیبا هستیم. امشب مرا بیاد آن شهر و آن ملت نجیب بیاندازید تا خیال کنم که آنجا هستم. و برادران عزیز مرا هم بیاد وطن های عزیزشان بیاندازید. این تمنای عاجزانه ما را بادل بخشنده مورد توجه قرار دهید زیرا ماهمه افراد يك خانواده ایم. خانواده بشری. و حالا از صدقه سر جنگ بدیدار همدیگر نائل شده ایم. این لحظه را قرون آرا مترب وجود آورده اند.» سربازی که نره غول نام داشت تعظیمی کرد بعد خبردار ایستاد و گفت: «امرا مر مبارک است.»

ماری زمزمه کرد: — عقلش کم شده؟

بس گفت: «نه، فقط تنه است. بیابا آنها برویم سینما.»

ماری گفت: « بسیار خوب . اما تو بآنها بگو . من نمیدانم چه بگویم . »

بس بسربازها رو کرد و گفت : « بسیار خوب . »

سربازی که نره غول نام داشت گفت : « متشکریم . پس میتوانیم در

خدمتان بیایم ؟ » بس گفت : « ازل من باید شام برادرم را برسانم . او در

تلگرافخانه کار میکند ، بیش از یک دقیقه طول نخواهد کشید . »

سربازی که رفقا « نره غول » مینامیدندش گفت : « تلگراف ؟ خوب

پس منم تلگرافی مخابره خواهم کرد . » و رو بدیگران کرد و پرسید :

« تکراس توجطور ؟ »

« تکراس » پرسید : « قیمت تلگراف به نیوجرسی چندانست ؟ »

نره غول گفت : « چندان گرانتر از آنچه میارزد نخواهد شد . » و

از اسب پرسید : - توجطور ؟

سربازی که « اسب » می نامیدندش گفت : « بدم نمی آید تلگرافی

بمادرم وجو کیتی بکنم . » و به بس توضیح داد : « کیتی نامزدم است . »

نره غول گفت : « تمام دختر های زیبای جهان نامزد من اند و چون

نمی توانم بهمۀ آنها تك تك تلگراف بزنم ، فقط یکی از آنها تلگراف خواهم

کرد . میلیونها تلگراف را در یکی خلاصه خواهم کرد . »

وقتی دختر های جوان به همراه سه سرباز وارد تلگرافخانه شدند ،

ویلی گروگن تلگرافچی پیر تنها بود . پیر مرد پشت پیشخوان با انتظار ایستاد .

بس گفت : « من خواهر هومر هستم و شامش را آورده ام . » و بسته شام را

روی پیشخوان گذاشت .

گروگن گفت : « خانم مکالی از دیدارتان خوشوقتم . هومر بزودی

خواه، آمد و من شامش را باو خواهم داد .

بس گفت: « و این آقایان میخواهند تلگراف بزنند . »

گرو گن گفت: « بسیار خوب جوانها . اینهم کاغذ تلگراف و مداد . »

تکزاس پرید: « قیمت تلگراف از اینجا به نیوجرسی چقدر است ؟ »

گرو گن گفت: « هریست و پنج کلمه ۵۰ سنت است . باضافه چند

سنت هم مالیات . اما آدرس گیرنده و امضای فرستنده را حساب نمی کنیم .

تلگراف فردا صبح بدست طرف میرسد .

تکزاس گفت: « ۵۰ سنت ، ابدأ گران نیست . » و بنوشتن تلگراف

مشغول شد .

اسب پرسید: « تا - سن آنتونه - چند است ؟ »

گرو گن جوابداد: « نصف قیمت نیوجرسی . زیرا سن آنتونه

از نیوجرسی بایشاکا نزدیک تر است . »

سربازی که رفقاییش اسم « نره غول » باوداده بودند تلگرافی را که

نوشته بود به پیرمرد داد . گرو گن همانطور که کلمات تلگراف را می شمرد،

آنها بلند بلند میخواند .

اما دانا

بوسیله دانشگاه شیکاگو

شیکاگو ، ایلینوا

« عزیزم . دلباخته توام، جای یک دنیا نزد من خالی . همیشه بیادت

هستم . کاغذ بنویس . از کت بافتگی متشکرم . اکنون واقعاً دارم اقتصاد

سیاسی را یاد می گیرم. بزودی بجبهه خواهم رفت. یادت نرود که یکشنبه
کلیسا بروی و بمن دعا کنی. حالم خوش است و ترا میپرستم - نورمان.
بعد سر بازی که «تکزاس» نام داشت تلگراف خود را «به گروگن»
داد. - خانم ادیت آنتونی

۱۷۰۲۱ کوچه ویلمینگتون

شهر جرسی - نیوجرسی

«مادر عزیزم حالت چطور است ؟ حال من خوبست . کاغذ شما
وقوطی انجیر خشک رسید . متشکرم . نگران نباشید . خدا حافظ . با
نهایت علاقه . - برنارد»

و بعد سر بازی که «اسب» نام گرفته بود تلگرافی را که نوشته بود
بتلگرافچی پیر داد :

«خانم هاروی گیلنفرد

۲۱۱ خیابان سندیفرد

سن آنتونیو - تکزاس

«سلام مادر فقط می خواهم از شهر ایشاکا واقع در کالیفرنیا پر آفتاب
بشما سلامی بکنم . باران مثل دم اسب میبارد . هه ! هه ! همه سلام
مرا برسانید «بجو» بگوئید میتواند تفنك و فشنگهای مرا بردارد . یادتان
نرود کاغذ بنویسید . - کنتین .»

سر بازها و دخترها از اداره بیرون رفتند و آقای گروگن سر میز
خود در رفت تا تلگرافها را مخابره کند .

وقتی دودختر امریکائی همراه سه‌سرباز وارد سینما شدند ، روی پرده چرچیل نخست‌وزیر انگلیس در سال ۱۹۴۲ نشان داده می‌شد که در برابر مجلس شورای ملی کانادا مشغول نطق بود . وقتی جوانها روی صندلیهای خود نشستند چرچیل سه موضوع را یکی بعد از دیگری خاطر نشان کرده بود که هم باعث خنده نمایندگان مجلس کانادا و هم موجب انبساط خاطر تماشاچیهای سینمای «ایثاکا» شده بود . سربازی که نره غول نامداشت به بس تکیه داد و گفت: «نگاه کن یکی از مردان بزرگ عهد ما . امریکائی هم هست .»

سربازی که «اسب» مینامیدندش گفت: «من فکر میکردم چرچیل انگلیسی است» نره غول گفت: «البته که انگلیسی است ، اما امریکائی هم هست زیرا از حالا تمام آدهای خوب دنیا امریکائی خواهند بود .» و به «ماری ارنا» دختری که در طرف دیگرش نشسته بود نزدیکتر شد و گفت: «خیلی متشکریم که اجازه دادید باشما سینما بیایم . وقتی آدم باخانمهاست خیلی بیشتر باو خوش می‌گردد تا فقط با سربازها باشد .»

ماری گفت: «ما بهرجهت میخواستم سینما برویم .»

اکنون مردی که «فرانکلین دلانو روزولت» نامداشت ، یعنی رئیس جمهور ممالک متحده امریکا ، روی پرده سینما ظاهر شد و از خانه اش واقع در هاید پارک نطقی رادیویی خطاب بملت امریکا ایراد کرد . بالحن خاص خودش که شوخی بجد آمیخته بود سخن میگفت . پنج نفر جوان گوش میدادند و جمعیت وقتی سخنرانی تمام شد دست زدند .

سربازی که «اسب» نام داشت گفت: «این بزرگ‌ترین مردان

امریکاست.» در همین موقع بیرق امریکا روی پرده سینما ظاهر شد وعده زیادی دست زدند .

سربازی که دفقا «تکزاس» خطابش میکردند گفت : «نگاه کن ، اینهم بزرگترین بیرقهای جهان !»

«نره غول» به بس گفت : «درست نمیدانم، اما بگمانم آدم وقتی واقعا قدر وطنش را میداند که خطری وطن او را تهدید کند. در غیر این موقع آدم حتی وجود وطنش را از یاد میبرد. درست مثل خانواده اش .»

بس گفت : «این روزها من هر وقت که بیرق امریکا را می بینم بغض گلویم را میفشارد . همیشه بیرق امریکا مرا بیاد «لنیکلن و واشنگتن» میانداخت ، اما حالا مرا بیاد مارکوس برادرم میاندازد. او هم مثل شما سرباز است .»

نره غول گفت : «که شما هم برادری در نظام دارید؟»

بس گفت : «بله. آخرین باری که از او خبری دریافت کردیم در

کارولینای شمالی بود.»

نره غول گفت : «بنظر من بیرق امریکا هر کس را بیاد نزدیکترین و گرانبها ترین چیزی که دارد میاندازد. مرا بیاد شیکاگو و هر چه در آن است ، اعم از خوب یا بد میاندازد. مرا بیاد خانواده ام و نامزدم میاندازد. اینها خوبیهای شیکاگوست. اما مرا بیاد اختلاف طبقاتی و جار و جنجال سیاست هم میاندازد و این جهات بد شیکاگوست. اما من همه آنها را دوست دارم. ما از شر اختلاف طبقاتی روزی راحت خواهیم شد و همچنین از شر جار و جنجال سیاست .»

بس گفت: «من گمان نمی‌کنم در ایشاکا اختلاف طبقاتی شدیدی وجود داشته باشد. البته مردم فقیری هم در این شهر زندگی می‌کنند. حکومتی هم که داریم از آن نوع حکومت‌هایی نیست که مباحثات زیاد سیاسی را برانگیزد. اگر هم باشد خانواده ماکاری باین کارها ندارد. ما شیفته موسیقی هستیم و یقین دارم که برادرم «مارکوس» همین الان درجایی مشغول آکوردهون زدن است.»

برادرش واقعا در آن لحظه در سالون مهمانخانه‌ای که بمناسبت جنک نام «بمب‌انداز فروشونده» بخود گرفته بود، در شهر کوچکی واقع در کارولینای شمالی آکوردهون مینواخت. دوستش که «توبی جورج» نام داشت و سه سرباز دیگر در بازسالون با او نشسته بودند. مارکوس آوازی را که «خواب و خیال» نام داشت مینواخت و توبی با آواز او را همراهی میکرد. دوتا از سربازها باد و دختر که بی‌شبهت به «بس» و «ماری» نبودند، میرقصیدند. توبی آمد و کنار مارکوس نشست و از او خواهش کرد که باز هم راجع بشهر ایشاکا و خانواده مکالی برایش حرف بزند.

همان وقت که مارکوس باتوبی جورج راجع بایشاکا حرف میزد، توماس اسپنگلر و «دیانا استید» وارد سالون سینمای ایشاکا شدند. اکنون فیلم اصلی بنمایش گذاشته شده بود. وقتی آنها روی صندلی‌های خود می‌نشستند پرده سینما پراز کلمات بود. هنوز عکسی در کار نبود. این کلمات نام فیلم و کارکنان و تهیه‌کنندگان فیلم را معرفی میکرد. مقدار زیادی اسم بود و يك انبان افتخار نصیب هر اسمی شده بود. و همراه این افتخارات، موسیقی نامربوطی که مختص همین لحظات فیلم ساخته شده بود گوش را

میخراشید.

اسپنگلر و دیانا خیلی نزدیک پرده نشسته بودند. در صف سوم بودند. ده صف جلوتر از بس و ماری و سه سرباز همراه آنها. جای آنها درست در وسط صفی بود که پسر بچه‌ها صندلی‌های دیگران را اشغال کرده بودند. اکنون روی پرده سینما راهروی بیمارستانی که عرض و طول آن با مشمع نوی پوشیده شده بود نمایان شد و از ته راهرو بلندگو صدای زننده پرستار ترش‌روئی را که خیلی غلیظ حرف می‌زد منعکس کرد. پرستار فریاد می‌زد: «دکتر کلوانا، عمل جراحی، دکتر کلوانا، عمل جراحی»!

بشنیدن این کلمات توماس اسپنگلر از جا برخاست. او می‌بایست چند جامی زده باشد که زده بود و عصر پر حادثه و ضمناً از خوشی سرشاری را گذرانده بود. حوادث آن روز بعد از ظهر اکنون تأثیر خود را میکرد و اسپنگلر دلایلی نمی‌دید که جلوی خود را بگیرد. بنابراین مثل کسی که هم سن بچه‌هایی است که با او دریاك صاف نشسته‌اند، بلند گفت: «عوضی آمده‌ایم.» و دست دیانا را گرفت و گفت: «بلند شو برویم»

دختر جوان آهسته گفت: «آخر عزیزم فیلم که هنوز تمام نشده.» اسپنگلر دختر را دنبال خود میکشاند: «برای من فیلم تمام شده است. بیا برویم.»

اکنون آنها از جلوی پسر کوچکی که فیلم را با اشتیاق تماشا میکرد، می‌گذشتند. اسپنگلر پرسرک گفت: «از اینجا مستقیماً با آسمان صعود می‌کنی.» و بعد بدیانا گفت: «بیا برویم، سر راه پرسرک نیست.» دیانا گفت: «اما عزیزم فیلم تازه شروع شده.»

و تازه پسر ك كه با سپنگلر متوجه شده بود، گفت: «چه گفتید آقا؟»
- گفتم آسمان! آسمان! گفتم با آسمان صعود میکنی.

پسر ك مقصود اسپنگلر را درست نفهمید و پرسید: «ساعت دارید؟»
اسپنگلر جواب داد: «نه ندارم. اما هنوز اول شب است.»
پسر گفت: «بله آقا.»

اکنون اسپنگلر وزن جوان در راهرو میان دوردیف صندلیهای
سالون سینما راه میرفتند. اسپنگلر گفت: «میرسیم بنوشابه فروشی «کوربت»
و یکی دو گیللاس میزنیم، به پیمانو گوش میدهیم و بعد تو میتوانی بخانه
بروی.» برگشت و لحظه آخر نگاهی پیرد سینما انداخت و عقب عقب
رفت و گفت: «نگاه کن، دکتر «کاونان» را باش. همین الان شکمی را با
دوتا چاقوی که در دست دارد سفره میکند. شاید هم دستپاچه بشود و دندان
جلوی مریض را با کلبتین بکشد. نگاهش کن.»

در اطاق انتظار سینما زن جوان که از ندیدن فیلم چندان پکر نشده
بود با سپنگلر گفت: «مراد دوست داری. نداری؟ البته که دوست داری. خودت
میدانی که دوستم داری.»

اسپنگلر تقریباً دادزد: «دوستت دارم؟ من ترا سینما بردم. نبردم؟»
و بکوچه رسیدند و بشتاب رو بنوشابه فروشی کوربت برآه افتادند.
از نزدیک ساختمانها میگذشتند تا درپناه آنها از باران درآمان باشند.



فصل هجدهم

آقای گروگن در زمان جنگ

همینکه «اسپنگلر» و «دیانا» زیر باران رو بنوشابه فروشی بر راه افتادند، هومر خیس و آبکشیده دچرخه اش را جلوی تلگرافخانه ترمز کرد و داخل اداره شد. نگاهی بمیز پیامهای واصله انداخت، تلفونی نبود، اما یک تلگراف بود که میبایستی برساند.

آقای گروگن تلگرافی را که داشت ماشین میکرد تمام کرد و از جا بلند شد و بهومر گفت: «پسر جان خواهرت - بس - شامت را آورد.»

هومر پرسید: «آورد؟ احتیاجی نبود که شام برایم بیاورد. می خواستم بروم و دو تا نان شیرینی برای خودم و شما بخرم.» بسته شام را گرفت و گفت: «شامان کافی است، آقای گروگن ممکن است با من

همغذا بشوید ؟

تلگرافچی پیر گفت: «متشکرم پسر جان . من گرسنه نیستم.»

هومر گفت: «اشتها زیر زبان آدم است ، اگر کمی بخورید سر میل

میآید .» پیر مرد گفت : «نه متشکرم . چقدر خیس شده ای ، نگاه کن ،
ما پالتو بارانی که داریم.»

هومر گفت: «چه خوب . ایندفعه باران غافلگیرم کرد.» ساندویچی

را که دردست داشت گازی زد و گفت : «این ساندویچ را میخورم و بعد

تلگراف را خواهم رساند .» لحظه ای غذایش را جوید و بعد به

تلگرافچی پیر نگاه کرد و پرسید : «چه جور تلگرافی هست ؟»

آقای «گروگن» جوابی نداد و از سکوت او هومر فهمید که باز

تلگراف حاوی خبر مرگی است . از جویدن باز ماند و لقمه را فرو داد

و تلگرافچی گفت: «کاش مجبور نبودم این گونه تلگرافها را برسانم.»

آقای گروگن آرام گفت : «میدانم.» باز اندازه نیم دقیقه حرفی

نزد نامه رسان بقیه ساندویچ را همانطور دردست گرفته بود و نمی خورد.

آقای گروگن گفت : «پسر جان شامت را بخور ، خواهرت همراه دختر

دیگری بود ، دختر خیلی قشنگی.» هومر گفت : «این دختر اسمش ماری

است ، همسایه ماست ، نامزد برادرم مارکوس است . برادرم که در جنک

است بعد از جنک عروسی خواهند کرد.»

— خواهرت و ماری همراه سه سرباز بودند و سربازها تلگراف

هائی مخابره کردند.

هومر گفت :— راستی؟ تلگرافهایشان کو ؟

آقای گروگن بگیره بزرگی که تلگرافهای ارسال شده را دربر داشت اشاره کرد. هومر تلگرافها را از گیره جدا کرد و يك بيك آنها را خواند. بعد از اینکه از خواندن فراغت یافت بتلگرافچی پیر نگاه کرد و گفت: «آقای گروگن، اگر آدمی اینطور بمیرد، بعد از مرگش چه دریا و چه سراب؟ و بعلاوه آیا مرك اين آدمها، مرك آنهاي را که ميشناسيد و و آنهاي را که نمی شناسيد، مرك آنهاي را که بعمرتان ندیده ايد، آیا اين مرگها دردی را دوا میکند؟ اين جا فقط يك شهر کوچک امريکا است. فقط ايتاكا است. تلگرافهای حاوی خبر مرك بهمه جا ميرود مردم، دارا و ندار، همه قماش مردم، اين قبيل تلگرافها را دریافت میکنند. بسر اين مردم چه می آيد؟ آیا کسان آنها برای هيچ و پوچ مرده اند؟ اينطور است؟»

تلگرافچی پير پيش از اينکه حرفی بزند تأمل کرد و بعد مثل اينکه گفتنی در اين باره زيادست و او از گفتن تمام آنها بپشيمانی برنماید، بطرف قفسه رفت و بطری خود را از کشوی قفسه در آورد. جرعه ای طولانی نوشيد، نشست و بنامه رسان نگاه کرد و گفت:

«من سالهای دراز است که در اين دنيا زندگی میکنم. شايد ديگر دير مانده ام. از من بشنو که در اين دنيا چه در زمان جنگ و چه در ايام صلح، هيچ چيز برای هيچ و پوچ نيست. مخصوصا مرك.» پير مرد لحظه ای صبر کرد تا جرعه ديگری بنوشد و بعد ادامه داد: «تمام مردم جهان در حکم يکفر دند. همانطور که تو يکفر هستی. اکنون درست بهمان گونه که در تو خوبی بابدی بهم آميخته است، در تمام مردم هم خيرو شر بهم آميخته. ميليون ها افراد بشر از هر ملتی که باشند، بله حتی ملت ما، از خوبی و بدی

عجین اند. و همانطور که در وجدان آدمی بدو خوب در جنگ و ستیز است همانطور هم در خلقت بشری، در تمام جهان، خیر و شر در مبارزه است و این مبارزه بنام جنگ صورت میگیرد. در بدن انسان جنگ هست، جنگ بر علیه بیماری؛ اما نگران نباش زیرا خوبی و خیر همیشه فائق میشود و شر بمجردی که ظهور مییابد رانده میگردد. بیماری بدن و بیماری روح از میان میرود و جای خود را به تندرستی و بهبودی میدهد. ممکن است بیماری باز هم عود کند اما طبیعت همیشه روبرو تندرستی می گراید و همان گونه که بیماریها را وقتی که هنوز اول حمله آنهاست میتوان راند بدن و روح آدمی را هم میتوان تقویت کرد و بعد نیرومندی کامل رساند. و این هدف خلقت آدمی است که از تباهی و فساد برهد، بظرافت به گراید. اصل و نجیب بشود و برتر از ویرانی جای گیرد. افراد بشر همه کوشش میکنند. جمعی برا صریح میر و ندو عده ای بنادرستی رو میاورند... پیر مرد دیگری خسته شده بود، اما همچنان ادامه داد: «دزدها و جانی ها هم کوشش خود را می کنند.» بعد آهی کشید و گفت: «آدم برای هیچ و پوچ نمی میرد، آدمی برای این می میرد که در پی افتخار است، در پی خلود است، در پی عدالت و حقیقت است. و روزی خواهد رسید که بدن واحد آدمی، یعنی تمام افراد بشر بسان یک فرد، یعنی همه ما باین هدف خواهیم رسید. باین سر منزل مقصود یعنی بافتخار ابدی، بجاودانی شدن خواهیم رسید و این دنیای عجیب ما مرك تباهی و غلبه نیکی را بعیان خواهد دید.»

پیر مرد آهی عمیق تر از همیشه کشید و بعد از لحظه ای يك تکه کاغذ از جیب جلیقه اش در آورد و بنامه رسان داد و گفت: «ممکن است

برای من زحمت دیگری بکشی ؟ و بدواخانه بروی :

هومر گفت : « البته » و از اداره بیرون دوید .

ویلیام گروگن در تلگرافخانه تنها پیایستاده بود و باطرافش با محبت عجیبی ، آمیخته بایکنوع عشق خارق العاده ، نگاه میکرد . تقریباً آهسته آهسته قلبش را بادست فشرد . انگار قلبش میخواست از جا کنده شود . مثل اینکه باصبر و حوصله انتظار این حمله سریع را میکشید و از آمدن آن حیرت نمیکرد . رفت و روی صندلی خود باناراحتی عجیبی نشست ، تا حمله یورش نیرومند خود را تخفیف بدهد .

نامه رسان از دواخانه برگشت و قوطی کوچکی بتلگرافچی داد .

پیرمرد گفت : « آب ! »

هومر لیوان کاغذی را از آب پر کرد و به پیرمرد داد . پیرمرد سه تا قرص از قوطی در آورد و در دهان انداخت . لیوان آب را گرفت و قرصها را با آب قورت داد . و گفت : « متشکرم . خیلی متشکرم ، پسر م . »

هومر گفت : « چیزی نیست . »

هومر به پیرمرد نگاه کرد تا به بیند حالش جا آمده است یا نه . بعد سر میز پیامهای رسیده رفت و تلگراف حاوی خبر مرگ را برداشت . لحظه ای ایستاد ، تلگراف را درست داشت و بآن خیره نگاه میکرد . آخر پاکت را باز کرد و تلگراف را در آورد و خواند . آنرا در پاکت دیگری گذاشت ، پاکت را چسباند و از اداره بیرون آمد و در زیر باران براه افتاد . تلگرافچی پیر از روی صندلی پاشد و دنبال پسرک به خیابان رفت . در پیاده رو ایستاد

و پسرک را ده در باد و باران میراند تماشا کرد . داخل اداره دستگاه تلگراف
تق تق صدا میکرد اما پیرمرد نمی شنید . تلفون هم زنك زد اما باز پیرمرد
نشنید . وقتی زنك تلفون هفت بار تکرار شد پیرمرد برگشت و داخل
اداره شد .



فصل نوزدهم

تقدیم بمادرم بانهایت علاقه

ربع ساعت بعد هومر مکالی جلوی خانه زیبای بزرگی که قدیمی
مینمود از دچرخه اش پیاده شد. در این خانه مهمانی بزرگی برپا بود. از
پشت شیشه پنجره ها نامه رسان می توانست چهار جفت را در حال رقص به-
به بیند و چون مطمئن بود که همه افراد خانه شادند احساس ناراحتی کرد
و ترسید. بدر خانه رفت و لحظه ای ایستاد و بموسیقی گوش داد، انگشتش
را بدکمه زنك نزدیک برد اما گذاشت دستش رها شود. بلند بلند بساخود
حرف میزد: «بآداره برخوردارم گشت. استعفا خواهم کرد. از چنین شغلی
دست خواهم کشید.»

روی پلکان جلوی خانه نشست. بعد از مدت درازی از جا بلند شد و دم

دررفت و با انگشت دگمه زنك را فشرد. وقتی در باز شد زن جوانی را برابر خود دید. پیش از اینکه بخود بیاید و بداند چه میکند پا بفرار گذاشت و بسمت دچرخه اش دوید. زن جوان بایوان خانه آمد و او را صدا کرد: «پسر، چه شده؟ یعنی چه؟»

هومر از دچرخه پیاده شد و آهسته بطرف ایوان رفت و زن جوان گفت: «متأسفم تلگرافی برای خانم «کلودیا بوفر» دارم.

زن جوان بسر خوشی گفت: «عید تولد مادرم است.» و پسر ك پشت کرد و داخل راهرو شد و صدا زد: «مادر تلگراف برایتان آمده.»

مادر دم در آمد و گفت: «حتماً الن تلگراف کرده. جوانك بیاتو، باید تو هم دهنّت را شیرین کنی. يك تکه از كيك عید تولد من بخوری.

هومر گفت: «نه خانم متشکرم. من مجبورم برگردم سرکارم.» و تلگراف را بسمت زن دراز کرد. او هم آنرا گرفت، مثل اینکه یقین داشت تلگراف حاوی خبری غیر از تبريك عید تولدش نخواهد بود.

بخنده گفت: «چه حرفها، نمیگذارم بروی. مگر اینکه يك تکه كيك بخوری و يك گیلّاس شربت بنوشی.» بازوی هومر را چسبید و او را کشان-کشان باطاق، سرمیزی برد که پراز انواع ساندویچها و كيك و نوشابه بود. موسیقی ورقص ادامه داشت.

زن گفت: «پسرجان عید تولد من است، خدایا، دیگر پیر شده ام اما بهر جهت تو باید بمن تبريك بگویی.» خندید و يك گیلّاس نوشابه بهومر تعارف کرد.

هومر گفت: «امیدوارم...» مکث کرد و دوباره شروع کرد: «امیدوارم...»

اما باز نتوانست جمله‌اش را تمام بکند. گیلان را روی میز گذاشت و بدرود آورد. مادر با طرف اطاق نظر انداخت، بعد بگوشه‌ای رفت که کسی متوجه او نشود. دختر مواظب مادرش بود و بطرف دیگر اطاق رفت. هومر خود را بدچرخه‌اش رساند و بعجله سوار شد و در آن باران رو بتلگرافخانه راه افتاد. روی دیوار راهرو جلوی مادر عکس قاب کرده پسر خوش قیافه‌ای که موی قرمز رنگ داشت قرار گرفته بود. زیر عکس نوشته شده بود «تقدیم بمادرم بانهایت عشق، از طرف الن روزعید تولد دوازدهمین سالش». مادر تلگراف را باز کرد، آن را خواند و بیسر و صدا گریست. موسیقی ادامه داشت و صفحه‌ای بنام «آوازی برای معشوق سبزه من» روی گرامافون می‌چرخید و مهمانهای شادداشتند میرقصیدند. دختر که از گوشه سالون بر اهرو نگاه میکرد و متوجه مادرش بود، مثل اینکه عقلش را از دست داده باشد بگرامافون حمله برد و آنرا خفه کرد. فریاد زد:

«مادر!» و بسمت زنی که در گوشه راهرو می‌گریست دوید.



فصل بیستم

این بد بختی توست و بمن دخلی ندارد

اکنون سینمای ایشاکافیلیم آخر را هم نمایش داده بود و تماشاچیان از سالون بیرون میرفتند. در کوچه «بس» سربازی که نره غول می-نامیدندش متوجه شد و گفت:

خوب حالا دیگر موقع رفتن به خانه است.

نره غول گفت: «متشکریم خانمهای عزیز.» موقع خدا حافظی رسیده بود اما باین حال آنها دور هم در کوچه ایستاده بودند و دل نمیکشیدند که بروند. مثل اینکه منتظر چیزی بودند، مثل اینکه يك واقعه شگفت انگیز و ناشناس در آستانه وقوع بود. سربازی که نره غول مینامیدندش از «بس» به ماری نگاه کرد و بعد خیلی خودمانی و بی آلاش یکی را بعد از دیگری بوسید.

سربازی که اسب مینامیدندش فریاد زد: «خوب ما چطور؟ من و تکزاس مگر جزء آدم نیستیم؟ ما هم درجنك هستیم». پس این یکی هم هر دو دختر را بوسید. و بعد هم تکزاس آنها را بوسید. زنی درکوچه آنها را باتنفر تلخی میپایید. دخترها بعجله برگشتند و ازکوچه بشتاب سرازیر شدند. سربازی که اسب نام داشت جستی زد و سربازی را که تکزاس نام گرفته بود هل داد و تکزاس هم نره غول را هل داد بعد بکوچه فرعی پیچیدند و جارو و جنجال راه انداخته بودند.

اسب فریاد زد: «ای تکزاس، ای نره غول باریک الله!» تکزاس فریاد کرد: «ای نره غول چه خوب حرف زدی. چه خوب ازعهده برآمدی. ای سناتور کهنه کار دانشگاه شیکاگو!»

سربازی که نره غول نام گرفته بود از خوشحالی شروع کرد بصداهای عجیب و غریب از خود در آوردن. از کوچه تاریک سرازیر شدند، میخندیدند، همدیگر را هل میدادند و داد و فریاد راه انداخته بودند. نره غول داد زد: «خدایا اگر بایم بمجلس رسید، یکی دو کلمه حرف حساب بهشان خواهیم زد.» اسب فریاد زد:

«او هو او .. سك کوچولو برو جلو. بمجلس که بروی اول بدبختی توست و بمن دخلی ندارد.»

و اکنون سه سرباز شروع کردند بجفتك چارکش بازی و ازکوچه تاریک و جازدانی باینوسیله گذشتند و بجنك نزدیکتر و نزدیکتر شدند.



فصل بیست و یکم

دنیاى بهتر، مردمى بهتر

وقتی نامه‌رسان افسرده، از خانه «بوفرر» باده‌برگشت، باران ایستاده بود. ماه می‌درخشید و يك تکه ابر توخالی و وامانده که بسفیدی میزد در آسمان سرگردان بود. نامه‌رسان خیلی خسته بود و وقتی وارد تلگرافخانه شد می‌لنگید.

تلگرافچی پیر گفت: - پسر جان پایت چطور شده؟ امروز بدجوری

می‌لنگی.

هومر گفت: «چیزی نیست»، دیگر تلگرافی نداریم؟

آقای گروگن گفت: «تمام شد و بزودی میتوانی بخانه بروی و

استراحت کنی. حالا بگو بینم پایت چه شده؟»

هومر گفت: «بنظرم پایم رك بر ك شده، یا شکسته، یا طور دیگر

شده» بپایش دست مالید و ادامه داد: «در مسابقه دو با مانع ۲۲۰ یاردی اینطور شد. متصدی ورزش دبیرستان از من خوشش نمیاید. اینطور تصور میکنم. من داشتم جلوتر از همه میدویدم که او جلویم را گرفت و میخواست مرا از دویدن بازدارد. شاید هم تقصیر خوردم بود. دیدم دارد میآید و میتوانستم صبر کنم، اما نمیتوانستم صبر کنم او حق نداشت مرا از دویدن بازدارد. بنابراین من بی توجه باواز روی مانع پریدم و هر دو باهم بزمین غلطیدیم. دهنده های دیگر بواسطه برخورد ما بدویدن ادامه ندادند. پسری بنام «هوبرت آکلی سوم» آنها را نگه داشت. او پسری است که من بعمرم دوستش نداشته ام. ازیک فامیل محترم پولدار و مبادی آداب است. بعلاوه دختری که من دوستش دارم عاشق اوست. اسم دختر «هلن الیوت» است و هرچه دختره بیشتر بهوبرت علاقه میورزد من آتشی تر میشوم و بیشتر دوستش میدارم. گمان نمیکنم اصلا او متوجه من شده باشد. اما بنظرم او نمی تواند متوجه من هم نشده باشد. ولی فکر میکنم که بنظر او من از خود راضی هستم. گمان نمیکنم از من خوشش بیاید. شاید هم از من متنفر باشد. اما بهر جهت او دختری است که غیر از خانواده ام از تمام دنیا بیشتر دوستش دارم. میبینید آقای گروگن، این متصدی ورزش دبیرستان که اسمش بیفیلد است، مرا باین روز انداخت. شاید هم «بیفیلد» اگر آدم از اخلاقش سردر بیاورد، مرد خوبی هم باشد. اما هیچکس از اخلاق او سر در نمیآورد. همیشه اسباب زحمت این و آن میشود. خانم هیکس عقیده دارد که او دروغگو هم هست. خانم هیکس معلم تاریخ قدیم است. سی و پنج سال است که در مدرسه مادرش میدهد.

معلم برادر دم مارکوس و خواهرم بس هم بوده است. البته وقتی ما بزمین افتادیم من فوراً بلند شدم و بدویدن ادامه دادم. از حق نباید گذشت که پسرهای دیگر هم همانوقت دوباره بدویدن پرداختند. من همان موقع متوجه شدم که بلایی بر سر پام آمده، اما بروی خودم نیاوردم زیرا میخواستم مسابقه را ببرم. فقط بخاطر بردن نبود که میخواستم مسابقه را ببرم، برای برتری بر هوبرت هم نبود. زیرا این پسر مرا از جوانمردی خود بحیرت انداخته بود. وقتی من بایفیلد برخورد کردم او بود که دوندهای دیگر را از دویدن بازداشته بود. آکلی حتماً پسر خوبی است. منتها مثل این است که از دماغ فیل افتاده، همین. راستش را بخواهید من اول باین علت میخواستم برنده مسابقه دوباً مانع ۲۲۰ یاردی شوم که آقای اسپنگلر هم وقتی در مدرسه متوسطه ایشاکا بوده این مسابقه را برده است. اما بعد، اتفاقاتی افتاد که من سعی داشتم مسابقه را بخاطر خانم هیکس ببرم.

«میدانید من و آکلی سر کلاس خانم هیکس حرفمان شد و خانم مجبور شد بعد از تعطیل ما را در مدرسه نگاهدارد. بعد این بیفیلد معلم ورزش آمد و دروغهای شاخداری تحویل خانم هیکس داد و آکلی را با خودش برد که در مسابقه شرکت کند. اما انگار نه انگار که من هم آدم راجع بمن حرفی نزد. خانم هیکس گفت که این بار هم بیفیلد مثل دفعات دیگر، مثل وقتی که شاگرد کلاس تاریخ قدیم بوده دروغ سر هم بافته است. خانم «هیکس» خیلی دلش بدرد آمد. فکر میکنم خانم هیکس تحمل اشخاص دروغگورا ندارد. خانم «هیکس» بامن حرف زد، از برادر دم مارکوس یاد کرد و بمن اجازه داد که بروم و در مسابقه شرکت کنم. آقای اسپنگلر

آنوقت‌ها قهرمان تمام این ناحیه شده و منهدلم می‌خواهد روزی قهرمانان این ناحیه بشوم، اما گمان نمی‌کنم امسال موفق شوم.»

نامه‌رسان پایش را چندبار مالش داد و گفت: «امشب کمی ضما د روی آن می‌گذارم. مگر معلوم است که می‌لنگم؟»

آقای گروگن گفت: «خیلی معلوم نیست، اما کمی می‌لنگی. میتوانی براحتی دچرخه سواری کنی؟»

هو مر گفت: «البته. اما کمی پایم درد می‌گیرد. مخصوصاً وقتی با پای چپم پامیزنم. و باین جهت مدام با پای راست پامیزنم و پای چپم را راحت می‌گذارم و گاهی هم آنرا از روی رکاب دچرخه بر میدارم و می‌گذارم که در هوا آویزان بماند. با این وضع پایم راحت میشود. بنظر مفصل عیب کرده، جابجا شده، امشب باروغن چپش می‌کنم.»

لحظه‌ای سکوت شد. بعد تلگرافچی پیر خاطر نشان کرد: «شما از وقتی که باینجا آمده‌اید، از سه روز پیش کمی تغییر کرده‌اید، نیست؟» نامه‌رسان گفت: «آقای گروگن شما متوجه تغییر من شده‌اید. بله من فکر می‌کنم کاملاً تغییر کرده‌ام. بنظرم بزرگ شده‌ام. فکر می‌کنم موقع رشد من رسیده بوده است. تا وقتی شروع بکار نکرده بودم چیزی نمی‌دانستم. البته خیلی چیزها را میدانستم اما نصف بیشتر همان چیزها را هم درست نمی‌دانستم و فکر می‌کنم هرگز هم ندانم. بنظرم هیچکس هم هرگز از تمام اسرار دنیا سر در نیاورد. اگر کسی بتواند سر در بیاورد منهدم سر در خواهم آورد. همه هم می‌گویند که من زرنگترین بچه‌های مدرسه متوسطه‌ای‌ها هستم. حتی آنها که از من خوششان نمی‌آید باین عقیده‌اند. اما من چند از هم

ژرناك نيستم. فكر ميكنم مثل همه در خيلى چيز ها عقب مانده هم باشم، حتى در چيز هاى خيلى مهم. منتهى من ميخواهم كه چيز بدانم و هميشه ميخواهم كه چيز ياد بگيرم. هميشه كوشش ميكنم اما كى ميتوانم از راز آنچه ميخواهم با خبر بشوم؟ كى بشر ميتواند حقايق را آنطور بداند كه همه چيز سراسر است و درست بشود و حقيقت مفهوم واقعى خود را پيدا كند؟

تلگرافچى پير گفت: «من نميدانم چطور بشر ميتواند بحقيقت برسد. اما خوشوقتيم كه تو تصميم گرفته اى كه در اين راه بكوشى.»

نامه رسان گفت: «من بايد كوشش خود را بكنم. ميدانيد آقاى گروگن، من مردم را نمى شناسم و نميدانم كه آيا بايد اين حرف را بشما بزنم يا نه؟ اما من پسر بچه اى كه مردم ظاهراً قضاوت ميكند نيستم. من آدم ديگرى هستم. باطناً آدم بهترى هستم. بعضى وقتها خودم هم نميدانم خود را چگونه توجيه بكنم.» نامه رسان خسته بود. ميدانست پايش عيب كرده، بعلاوه همين الان خبر مرگى را بخانواده شاد و خوشحالى رسانده بود، اما چون ميدانست تلگرافچى پير مرد خوبى است هر چه در دل داشت فاش ميكرد... «افكارى كه بمغز من هجوم ميآورد درباره دنياى است متفاوت با اين دنيا كه داريم. دنياى بهترى، مردم بهترى، طرز كار بهترى.» لحظه اى خاموش شد و باز ادامه داد: «من خجالت ميكشم بكسى غير از شما اين حرف ها را بزنم. اما روزى من هم شروع بكار خواهم كرد و كارى در اين راه انجام خواهم داد. من نميدانم چه كارى خواهم كرد. اما كارى را كه بگردنش يارزد انجام خواهم داد. من چيزى نميدانستم. هميشه در عالم خواب و خيال مطبوعى بودم. خانواده ما اصلاً خانواده خوشحالى است.

ما اشخاص بانشاطی هستیم. اما میدانم که از کنه زندگی خبری نداشتم. اما حالا کم کم دارم خبردار میشوم، کمی میفهمم که کجا بکجاست. و هر روز بیشتر چشم و گوشم باز میشود. از این چیز و آن چیز و چیزهای دیگر کم کم سر در میآورم. «نامه‌رسان باز تأمل کرد، بخيال اینکه در موقع حرف زدن پایش خوب شده آنرا واری کرد. اما پایش همچنان درد میکرد: «آقای گروگن، من اینطور که دنیا هست دوستش ندارم. نمیدانم چرا، اما میخواهم همه چیز بهتر از این که هست باشد. من فکر میکنم همه چیز باید بهتر از این باشد. من لااقل این مطلب را آموخته‌ام که چیزی نمیدانم اما از حالا بعد سعی دارم که چیز یاد بگیرم، تمام وقت بیاموزم. متوجه دور و برم باشم و همیشه در اطراف آنچه مبینم و می‌شنوم فکر بکنم. البته این باعث می‌شود که من تنها بمانم ولی از تنهایی نمی‌ترسم. زیرا راست است که ما خانواده خوشبختی هستیم اما ضمناً سر سخت هم هستیم. من از تنهایی خودم نمی‌ترسم. دلم برای آدمهایی می‌سوزد که طاقت ماراندارند، ضمناً تنها و در معرض آزار دیگران هم هستند و بنظر من دنیا پر از اینگونه آدمهاست. من این را قبلاً نمیدانستم. اما حالا حتی اهمیت نمیدهم اگر هلن هم مرا دوست نداشته باشد. البته خیلی دلم میخواست که مورد علاقه‌اش باشم اما حالا که نیستم اهمیت نمیدهم. منکه او را بهر جهت دوست دارم. از صمیم قلب هم دوست دارم. اما اگر او بجای من بهوبرت علاقمند باشد مانعی ندارد. هوبرت پسر خوبی است و طبیعی است که دختر مبادی آدابی مثل هلن، از پسر محترمی که رفتاری پسندیده دارد بیشتر خوشش می‌آید. من خودم اهل

تشریفات و آداب و رسوم نیستم . من هر کاری را که بنظرم درست بیاید انجام میدهم . در مدرسه خیلی متلك میگویم اما این متلك هارا برای آزار معلم نمیگویم . من این کار را میکنم زیرا مجبورم بکنم . همه چنان افسرده و آشفته هستند و همه چیز آتقدز بکندی و اشتباه میگذرد که من مجبورم گاهی متلك های خنده دار بگویم . من خیال میکنم هر آدم زنده ای بکمی شوخی احتیاج دارد . من هر چند میل هم داشته باشم امانی توانم از روی عمد مؤدب و مبادی آداب باشم . اگر این قصدهم در کار من نبود باز نمی توانستم خیلی مؤدب و باوقار باشم .

نامه رسان بازپایش را ، الش داد . و طوری از پایش حرف میزد که انگار مال خودش نیست : « بلائی سر این بدبخت آمده . » و بساعت نگاه کرد و گفت : « خوب آقای گروگن ، پنج دقیقه از دوازده میگذرد . بنظرم باید بخانه بروم ، هر چند امشب خواب از چشمم پریده . فردا هم شبیه است . آنوقتها شبیه برای من بهترین روزهای هفته بود . اما حالا دیگر اینطور نیست . خیال میکنم فردا با داره سری خواهم زد ، شاید کاری از دستم بریاید . » بسته شامش را برداشت و گفت : « آقای گروگن ، حالا میل ندارید ساندویچی بخورید ؟ »

تلاکرافچی پیر گفت : « خوب ، فکرش را که میکنم ، چرا میل دارم . حالا کرسنه هستم . »

آقای گروگن ساندویچی برداشت و گاز زد و گفت : « خواهش مندم از مادر تان بجای من تشکر کنید . »

نامه‌رسان جوابداد: «قابلی که ندارد.»

آقای گروگن گفت: «نه، از سر من هم زیاد است. خواهشمندم

تشکر بکنی.»

هومر گفت: «چشم آقا.» و از اداره بیرون آمد تا بخانه برود.



فصل بیست و دوم

بگذار در آنجا نوری بتابد

آقای ویلیام گروگن تئوتنها در تلگرافخانه بود. این مردی که روزی روزگاری جوان بود، که وقتی چابک‌ترین تلگرافچی‌های دنیا بود، آرام شروع به تمیز کردن میز کار تلگرافخانه کرد. و آهنگی را که از روزگار جوانی در خاطره‌اش ماند، بود، زیر لب زمزمه می‌کرد. همانطور که پیرمرد مشغول کار بود، توماس اسپنگلر که از نوشابه‌فروشی «کوربت» می‌آمد وارد اداره شد. اسپنگلر سرخوش بود و تحت تأثیر مشروب سرگرم می‌نمود. ضمناً از وقت خوشی هم که گذرانده بود سرمست بود. سرمیز کارش رفت، نگاهی به تلگرافچی پیر کرد. اما چیزی نگفت. آنها مقصود یکدیگر را بیواسطه زبان درک می‌کردند و غالباً یکی دو ساعت میشد که

يك كلمه نيز باهم سخن نمی گفتند. اما جانسان نزدیک بهم بود و از مكنون قلب يكديگر آگاه بودند. اسپنگلر تخم مرغ آب پز را از روی يك دسته ورقه تلگراف برداشت و آن را در دستش وزن کرد و دوباره بجای خود گذاشت. يادش بدخترك افتاد؛ لبهايش را بتقليد او غنچه کرد و ادای حرف زدن او را در آورد: «تو مرا دوست دادی، نداری؟ البته که دوست داری!»

تلگرافچی پير نگاهش را بر رئيس اداره انداخت و از او پرسيد: «تو اين حرفها چیست!»

اسپنگلر گفت: «ويلی عقيدهات راجع بزن جوانی که اين حرفها را بزند چیست؟ - تو مرا دوست داری، نداری؟ البته که دوست داری. خودت ميدانی که دوستم داری. -»

آقای گروگن گفت: «منکه سردر نمیآورم.»

اسپنگلر پرسيد: «تو اگر بجای من بودی اينطور زنی را دوست داشتی؟» و باز ادای دخترك را در آورد: «تو مرا دوست داری، نداری؟ - مدام از اين حرفها ميزند.»

اسپنگلر صورتش را بادست ماليد. انگار با اين عمل ميخواست بر سر خوشی خود غلبه بکند و گفت: «امشب کار فوق العاده ای که نداريم؟» گروگن گفت: - نه، اما اين باران آدم را کلافه ميکند.

اسپنگلر گفت: «نامه رسان جديد همان چطور است؟»

- بهترين نامه رسانی است که من به مر م دیده ام. شما عقیده تان

چیست؟

اسپنگلر جواب داد: «من از همان روز اولی که اينجا آمد و تقاضای

شغل کرد از او خوش آمد.» این را گفت و بلافاصله تکرار کرد: «دوستم داری، نداری؟» نمی توانست طرز حرف زدن شیرین دیانارا از یاد ببرد. بعد ادامه داد: «خوشوقتم که از نامه رسان راضی هستی. اما ویلی مجبور نیستی اینجا بمانی و در را قفل کنی. من خودم در را می بندم، کارهایی دارم که باید انجام بدهم. اما این نامه رسان هم اسم جالبی دارد. اینطور نیست؟ هومر مکالی! بعقیده تو چرا پدرش اسم او را «هومر» گذاشته؟ چرا «توماس» یا «ویلیام» یا «هنری» و اسمهایی از این قبیل بروی او نگذاشته؟» اسپنگلر منتظر جواب نماند و بتقلید دیانارا لبش را غنچه کرد: «البته که دوستم داری.»

گروگن گفت: «اسم برادرش هم یولیسس است. اما خواهرش بس نام دارد.»

اسپنگلر گفت: «هومر. یولیسس. بس.»

گروگن اضافه کرد: «و اسم برادر دیگرش مارکوس است. مارکوس در جبهه خدمت میکنند.»

اسپنگلر گفت: «چه اسمهای جالبی. ویلی چرا بخانه نمیروی؟»

آقای گروگن گفت: «خانه؟» و تبسمی کرد و گفت: «تو اگر مزاحم تو نیستی اجازه بده بین جاپهلوی تو باشم. من وقتی کارم تمام میشود جایی ندارم که بروم و کاری ندارم که بکنم. فقط میخوابم و از خواب هم که لذتی نمی برم. همان خواب ابدی را که در پیش دارم برایم کافی است.»

اسپنگلر مثل کسی که بیچه ای حرف میزند به گروگن گفت: «بین ویلی و من نمیخواهم تو بهیچوجه دلوایس باشی. من میدانم که تو نگرانی»

اما نمیخواهم که نگران باشی. تو پیر نیستی و هیچ کس هم در این دنیا ترا باز نشسته نخواهد کرد. تو میدانی که در این اداره من بی تو کاری از دستم بر نمیآید. تو صد سال عمر خواهی کرد و همه روزه عمرت را هم بکار مشغول خواهی بود.

تلگر افچی پیر گفت: «متشکرم.» لحظه ای سکوت کرد و بعد به آرامی گفت: «امشب هم دچار حمله کوچکی شدم. البته مهم نیست. من میدانم که این حمله ها وقت معین دارد و از آن چاره ای نیست. خوشبختانه پسرک اینجا بود و او را فرستادم دو ابرایم بنگرد. اما من بی اجازه دکتر نباید دوباره بروم. باید نزد دکتر بروم و استراحت بکنم.»

اسپنگلر گفت: «دکترها که عالم بتمام اسرار نیستند. آنها از ماده خبر دارند و از روح بی خبرند و من و تو هم بار و حمان زنده ایم.» و بعد ناگهان اضافه کرد: «تو مرا دوست داری. نداری؟» و ادامه داد: «دکترها که همه چیز را نمیدانند، آنها فقط از اسرار ماده با خبرند. شاید، بهتر باشد تو کمی استراحت بکنی.»

گروگن گفت: «آه موقع استراحت من هم میرسد. استراحت ابدی را در پیش دارم.»

اسپنگلر گفت: «ویلی برو بنوشابه فروشی «کوربت» و جامی بزنی و موسیقی گوش بده. بعد برگرد و با هم از گذشته یاد خواهیم کرد. از «ولینسکی» و «تاملینسون» و «دیون پرت» پیر حرف خواهیم زد. از مهندس برق «هاری بل» و از «فرد مالکن تیر» دیوانه و «جری بتی» زیبا سخن خواهیم گفت. حالا برو، یکی دو جام بنوش و وقتی برگشتی بیا گذشته خود را

مشغول خواهیم کرد.»

گروگن گفت: «میدانی تو، من نباید لب بمشروب بزنم. خیلی برایم ضرر دارد.»

اسپنگلر گفت: «میدانم که تو نباید لب بمشروب بزنی. اما ضمناً میدانم که خیلی مایلی جامی بزنی. و گاهی آنچه دل آدم میخواهد مهمتر است تا آنچه لازم است بکند. پس برو و جامی بزن.»

گروگن گفت: «سیار خوب.» و از اداره بیرون رفت.

در چند دقیقه اخیر مرد جوانی چند بار از جلوی اداره رده شده بود و نگاهی بداخل انداخته بود. این مرد جوان در پیاده روی کشیک میکشید تا اسپنگلر تنهاماند. پس داخل اداره شد و جلوی پیشخوان ایستاد. اسپنگلر متوجه او شد، او را شناخت، نزدش رفت و پرسید:

«حالت چطور است. خیال میکردم مدتهاست بوطنت «پنسیلوانیا» برگشته ای. مادرت که پول برایت فرستاد. توقع نداشتم که برگردی تا پول مرا پس بدهی.»

مرد جوان گفت: «نیامدم که پول ترا پس بدهم. آمدم تا پول بیشتری از چنگت دریابم. بالتماس و خواهش هم اینکار را نخواهم کرد...» سرفه ای کرد و حرفش را تمام کرد: «... آمدم تا بزور بگیرم.»

اسپنگلر گفت: «مگر سرت زده؟ یعنی چه؟»

مرد جوان از جیب کتش دست راستش را در حالیکه طپانچه ای را گرفته بود در آورد و گفت: «یعنی این!» دستش میلرزید. اما طپانچه را همچنان در برابر اسپنگلر گرفته بود. اسپنگلر که هنوز کمی مست و

سرخوش بود مقصود جوانك را در نمی یافت .

جوانك گفت : «یالا . پول بده . هرچه پول اینجا هست بده . این روزها همه آدم میکشند ومنهم باکی ندارم از اینکه ترا سر به نیست کنم . حالم دست خودم نیست و نمیخواهم اسباب زحمت بشوم . اما اگر هرچه پول اینجا هست تحویل من ندهی ، ترا باتیر خواهیم زد . پس پولها را بده . زود باش .»

اسپنگلر در گاو صندوق را باز کرد و از کسوهای مختلف آن پولها را جمع آورد . پولها را اعم از اسکناس ، سکه های مرتب در کاغذ پیچیده شده ، پول خرد ، خلاصه همه را روی پیشخوان جلوی جوانك ریخت و گفت :
— من بهر جهت بتو پول میدادم ، اما نه از آن جهت که مرا باطپانچه ات تهدید میکنی ، از آن جهت که بیول احتیاج داری . بیا . این تمام پولیست که در این اداره موجود است . آنرا بگیر و با اولین قطار بوطنت برگرد . بجائی که وابسته بآنی برگرد . منهم این دزدی را گزارش نخواهم داد . خودم از جیب خودم پول اداره را خواهم پرداخت . هفتاد و پنج دلار پول است . و منتظر شد تا جوانك پولها را بردارد . اما او دست بیولها نزد .

اسپنگلر گفت : «باور کن از صمیم قلب می گویم . پولها را بردار و برو . تو باین پول احتیاج داری . تو که جانی نیستی و هنوز آنقدر ها فاسد نشده ای که نتوان نجاتت داد . مادرت بانتظار توست ، این پول را من بمادرت هدیه میکنم . تو آنرا از راه دزدی بدست نیآورده ای . پول را بگیر و طپانچه را ببانداز دور و بوطنت برگرد . طپانچه را که از خودت دور کنی حالت جامی آید .»

مرد جوان طپانچه را در جیب گذاشت. دستی را که با آن طپانچه را گرفته بود روی دهانش که میلرزید گذاشت و گفت: «باید بروم و باین طپانچه کلک خودم را بکنم».

رئیس تداگرافخانه گفت: «مثل دیوانه‌ها حرف نزن» و پولها را از روی پیشخوان جمع کرد و دستهای پراز پولش را بطرف مرد جوان دراز کرد و گفت: «بیا، این تمام موجودی اداره است. آنرا بگیر و برو. برگرد بوطنت. همین. اگر هم میل داری طپانچه‌ات را پیش من بگذار. اینها همه مال تو. بله پول توست. لابد کارد باستخوانت رسیده که برای پول طپانچه میکشی. من میدانم الان در چه حالی، چون خودم هم وقتی باین حال دچار شده‌ام. همه مردم وقتی با چنین حالتی دست بگریبان بوده‌اند. گورستانها و زندانهای ما پراز جوانان خوب امریکائی است که از بخت بد و یاد برابر موارد دشوار زندگی، جازده‌اند. آنها گناهی ندارند. بیا پول را بگیرد بوطنت برگردد.» و جمله اخیر را بنرمی خاصی گفت.

مرد جوان طپانچه را از جیب در آورد و روی پیشخوان، جلوی اسپنگلر گذاشت و اسپنگلر آنرا برداشت و در کشوی قفسه انداخت. جوانك گفت: - شما را نمی‌شناسم. اما هرگز در عمرم کسی بامن اینطور تا نکرده است. من نه طپانچه را میخواهم و نه پول را میگیرم و با اینحال بوطنم برمی‌گردم. و از همین راهی که باین اداره آمدم برمی‌گردم. بعد سرفه‌ای نکرد و گفت: «نمیدانم مادرم این سی دلار را از کجا سرهم کرده زیرا میدانم که او هم آه در بساط ندارد. پولی را که برایم فرستاد صرف عرق خوری و قمار کردم. و...»

اسپنگلر گفت: «حالا بیا تو و بنشین باهم حرف بزنیم.» جوانك لحظه‌ای تأمل کرد و بعد رفت روی صندلی کنار میز رئیس تلگرافخانه نشست. اسپنگلر خودش روی میزش نشست و گفت: «ترا چه میشود؟»
 - خودم هم نمیدانم. گمان میکنم مریض باشم. شاید هم سل گرفته باشم. نمیدانم. اگر هم سل نداشته باشم، این طرز زندگی مرا مسلول خواهد کرد. نمیخواهم شکایت کنم اما همیشه بدآورده‌ام. البته خودم هم بی تقصیر نیستم. دیگر بروم. از شما ممنونم. روزی از شما یادخواهم کرد.
 مرد جوان باشد که از اداره بیرون برود.

اسپنگلر گفت: «صبر کن، یکدقیقه بنشین. وقت که داری. غصه نخور و از حالا سعی کن در زندگی شتاب نکنی، و همه چیز را با سر همبندی پایان نرسانی. کمی آهسته‌تر و معقول‌تر باش. میتوانی مثل تو بچه کاری ذوق دارد؟»

جوانك گفت: - نمیدانم، نمیدانم از کدام راه بروم و چه روشی در پیش بگیرم. وقتی بوطن خود برگشتم نمیدانم چه خواهم کرد. نمیدانم بچه معتقد باشم. هیچ هدفی و نقشه‌ای ندارم. پدرم واعظ بود و وقتی من سه ساله بودم عمرش را بشما داد. من نمیدانم برای چه زنده هستم؟ فایده زندگی چیست؟ اصلاً در این دنیا چه میشود کرد؟

- همه کار و هیچ کار. نوع کار مهم نیست، هر کار خوب و شرافتمندانه‌ای که پیش بیاید.

جوانك گفت: «همه عمر من در اضطراب و نگرانی گذشته است. از هیچ چیز راضی نیستم. همه چیز دلم را میزند. از مردم بیزارم. از برخورد

و معاشرت با آنها عقم می‌نشیند. اطمینانی بمردم ندارم. از زندگی آنها،
ا حرفهای بیمعنایشان، از اعتقاداتشان، از دست و پنجه نرم کردنشان با
یکدیگر، از همه اینها دلم بهم میخورد.

اسپنگلر گفت: «تمام افراد، در زندگیشان لحظاتی بهمین حالات
دچار شده‌اند.»

جوانك گفت: «خودم حال خودم دستم است و خودم راهم تاحدی
می‌شناسم. بیکسی، بی‌پشتیبانی، خود را مسئول همه چیز خود دیدن مرا
باین حد خسته کرده است. دیگر از خودم و از زندگی بیزار شده‌ام. هیچ
چیز بمن لذت نمی‌بخشد. مثل اینکه دنیا خراب شده و مردمش دیوانه
شده‌اند. این زندگی که من می‌کنم آن زندگی که در آرزویش هستم نیست.
اصلاً از زندگی هر جورش که باشد بدم آمده. این بدبختی و بیزاری - از فقر
نیست. من میدانم که مخصوصاً حالا میتوانم کاری برای خودم پیدا
کنم. اما از کار فرماهائی که باید برای کار با آنها رجوع کنم بیزارم. آنها
بنظرم آدمهای خوبی نیستند و بدم می‌آید که خود را پست کنم و تملق آنها
را بگویم. بعلاوه خوشم نمی‌آید کسی بمن امر و نهی کند. وقتی در نیویورک
بودم، هم چنین در بنسیلوانیا چند بار کارهائی پیدا کردم اما همه این شغل
ها را از دست دادم. زیرا مرتب با همکارهایم دعوا میکردم و رؤسایم عذرم
را میخواستند. چهار یا پنج روز، يك هفته، یا يك هفته و نیم طول نمی‌کشید که
از کار بیکار میشدم. هیچ شغلی را بیش از یک ماه ادامه نداده‌ام.»

«حتی در نظام اسم نوشتم زیرا فکر کردم بالاخره این بهترین
کاریست که میتوان کرد. آدم بجائی میرود و شاید سر به نیست شود و

دیگران را و خودش را از شر خود راحت کند. این فکر را هم کردم که اگر در نظام بآدم فرمان میدهند بالاخره حق دارند، چون تاحدی برای هدف صحیحی است. هر چند درست نمیدانم که هدف صحیحی هم در کار باشد. اما بالاخره آدمی که میجنگد باید هدف درستی داشته باشد. اما از آنجا هم مرا رانندند. از معاینه بدنی رد شدم. نه فقط از این نظر که ریه هایم ضعیف بود، بلکه علت های دیگری هم بود که عاقبت سر در نیاوردم. حال تحقیق علت های دیگری را هم نداشتم. مرد جوان بسرفه افتاد، این بار یکدقیقه درست سرفه اش ادامه یافت. اسپنگلر کشوی قفسه را باز کرد و يك بطری كوچك در آورد و گفت: «بیا يك جرعه بنوش».

جوانك گفت: «متشكرم. در مشروب هم افراط ميكنم. اما الان به- مشروب محتاجم». بعد جرعه ای نوشید و بطری را پس داد و گفت: «ممنونم». اسپنگلر تصمیم گرفت که جوانك را بحرف زدن و درد دل کردن تشویق کند. پس از او پرسید: «چه کتابهایی میخوانی؟»

جوانك جواب داد: «آه، همه جور كتاب لااقل هر چه بدستم يافتد. وطنم كه بودم همه جور كتابی میخواندم. پدرم يك عالم كتاب داشت. نه فقط كتابهای مذهبی، بلکه كتابهای خوبی هم از نویسندگان بزرگ داشت. نویسندۀ محبوب من «ویلیام بليك» بود. لابد بآناش آشنا هستید. شكسپیر، ميلتون، پوپ، دونه، ديكنس، تاكری- همه اینها را هم می خواندم. تمام كتابهایی را كه پدرم داشت خوانده ام. بعضی از آنها را دو مرتبه و بعضی را حتی سه بار هم خوانده ام. از خواندن خوشم میآید. همین. اما حالا حتی رغبت نميكنم نگاهی بروزنامه بیاندازم. اخبار را میدانم.

در تمام دنیا خبری غیر از ویران کردن و کشتن نیست . این خبر هر روز هست و کسی هم ککش نمی‌گذرد ، و سرش را در دست گرفت و بی اینک سرش را بلند کند و بمخاطبش نگاه کند بنرمی بحرف زدن ادامه داد : « من نمی‌توانم از شما و از آدمیت شما تشکر کنم . راستش اگر شما در برابر من ترس از خود نشان داده بودید یا بمن درستی کرده بودید شما را باتیر می‌زدم . تمام مردم یا ترسو هستند یا خشن . خوب میدانم که من برای پول گرفتن بروی شما طپانچه نکشیدم . نمی‌دانم می‌فهمید یا نه . اما من اینجا ، با طپانچه ام آمدم که شما را امتحان کنم ، بینم این تنها مردی که یکبار بمن نیکی کرده است آیا واقعاً نیک است یا بر حسب اتفاق آن نیکی را در حق من کرده است ؟ من باورم نمی‌شد که در این دنیا ممکن است مردی واقعاً بخاطر خوبی ، خوبی بکند . احساسی که مدتهاست من با آن دست بگریبانم مرا نسبت به همه چیز و همه کس بدبین کرده . مدتها من در این فکر بودم که نوع بشر زبون و فاسد است . باین عقیده بودم که در تمام دنیا مردی که انسان واقعی باشد ولایت احترام باشد وجود ندارد . مدتها بود که همه مردم ، اعم از زبون‌ها و مغرورها ، مورد تنفرم بودند . و ناگهان هزارهافرسانك دور از وطن ، در شهر بیگانه‌ای ، بمردی برخوردی که خلاف ادعایم را ثابت میکرد . مرد نیکی را دیدم و این امر مرا ناراحت کرد . مدتها ناراحتی کردم زیرا اساس اعتقاداتی را که قبلاً داشتم سست کرد . باور نمی‌کردم ، مجبور بودم در این باره تحقیق بیشتری بکنم . میل داشتم که چنین مردی وجود داشته باشد . آرزو می‌کردم واقعیت وجود چنین مردی بدبینی مرا بزدايد . سالها بود که با خود می‌گفتم - بگذار مردی را بیابم

که دنیا فاسدش نکرده باشد تا من هم بتوانم با مکان این عدم فساد بیاندیشم. تا بتوانم بیشتر اعتقاد پیدا بکنم و بزندگی ادامه بدهم. بار اول که باشما برخورددم باورم نشد و آنرا حمل باتفاق کردم. اما حالا دیگر مطمئن هستم. من دیگر توقعی بیش از این از شما ندارم. شما آنچه را که باید بمن میدادید داده اید. بیش از این نمی توانید چیزی بمن بدهید. میدانم که می فهمید چه میگویم. اگر از روی این صندلی پاشوم برای خدا حافظی خواهد بود. نگران من نباشید، بوطنم، بجائی که وابسته آنم برخورد خواهم گشت. و از این بیماری هم نخواهم مرد. زنده خواهم ماند و زندگی خواهم کرد و حالا میدانم که چگونه باید زندگی کرد.» سرجوانك همانطور پائین بود، بعد آرام باشد و باسپنگلر نگاه کرد و گفت: «بكدنیا متشكرم.»

اسپنگلر جوان را که از اداره بیرون میرفت با چشم بدرقه کرد. بطرف گاوصندوق رفت و پولها را بجایش گذاشت. طپانچه جوانك را برداشت و گلوله های آنرا خارج کرد و طپانچه را در کشو و گلوله ها را در جیب کتش گذاشت. بعد بطرف قفسه آهنی که در هر کشوی آن تلگرافهای صادره بیک ناحیه، دسته شده بود رفت و تلگرافی را که جوانك بمادرش مخابره کرده بود در آورد. يك صفحه کاغذ تلگراف جلوی خود گذاشت و شروع بنوشتن کرد:

«خانم مارگرت استریکمن

۱۸۷۴ کوچه بیدل

نیویورك، پنسیلوانیا

مادر عزیزم. پول رسید متشكرم. بزودی حرکت. همه چیز

خوبست.»

کلمات تلگراف را خواند و تصمیم گرفت لغت «خوب» را به «دروبراه» تغییر بدهد. بعد لحظه‌ای درباره‌ی جوانک اندیشید و آخر تلگراف اضافه کرد: «علاقمند بشما، جان.» بعد پشت میز آقای گروگن نشست و با فشاردکمه‌ای با گیرنده ارتباط پیدا کرد. چند لحظ بعد گیرنده جواب داد و اسپنگلر تلگراف را مخایره کرد. کمی هم سر بسر گیرنده تلگراف گذاشت و از دیدن نقطه‌ها و خط‌ها که جواب گیرنده را در برداشت تبسم کرد. وقتی صحبتش تمام شد باشد و رفت پشت میز خودش نشست.

ویلیام گروگن وارد اداره شد و روی همان صندلی که چند دقیقه پیش جوانک نشسته بود، نشست. اسپنگلر از تلگرافچی پیر رسید: «حالا چطور؟»

آقای گروگن گفت: «خیلی بهترم. دوتا گیلاس مشروب خوردم و با آواز سربازها گوش دادم. آنها از ماشین خودکار موسیقی نوشابه فروشی کوربت با وجودیکه آوازهای قدیمی را مینوازند، خوششان می‌آید. این آوازها را بعمرشان نشنیده‌اند.»

اسپنگلر گفت: «تو مرا دوست داری؟ نداری؟ بله داری. خودت میدانم که دوستم داری. ویلی این حرفهایی است که دیاناداماً میزند، با همین جسارت و باادب و اصول خاصی. بنظرم آخرش با او ازدواج خواهم کرد.»

اسپنگلر خیال بافی درباره‌ی محبوبش را موقوف کرد تا بقیافه دوست پیر و قدیمی اش نگاه کند. پس گفت: «آوازهای قدیمی خوبند.» آقای گروگن گفت: «تو می‌آید، دیون پرت، پیر آن اشعار را

چطور با آواز میخواند؟»

— البته که یادم است. تا این اداره پابرجاست صدای او در گوش من طنین انداز است. همین الان صدای او را می شنوم. نه فقط اشعار و قصائد قدیمی را که او با آواز میخواند، بلکه اشعار مذهبی اش را هم می شنوم. آوازهائی را که روزهای یکشنبه میخواند. یادت است؟»

آقای گروگن گفت: «آنها را هرگز فراموش نخواهم کرد. تمام آوازه های مذهبی اش یادم است. البته او دوست داشت که تظاهر بلامذهبی بکند. اما تمام یکشنبه ها سرود مذهبی میخواند. تنباکو میجوید و تلگراف مخابره میکرد. صدای آواز خواندش قطع نمیشد. و یادم است که آب تنباکوهارا در سلفدان تف میکرد. صبحهای یکشنبه هر روز با این آواز کارش را شروع میکرد: «خوش آمدی ای صبح فیروز، ای روز آسایش مقدس، مرد بزرگی بود. و بعد کم کم این شعر را میخواند: «امروز روز روشنائی است. بگذار در آنجا نوری بتابد.»

اسپنگلر گفت: «خوب یادم است. بگذار آنجا نوری بتابد. یادم هم هست که آب تنباکو را که در دهانش جمع میشد توی سلفدان تف میکرد.»

آقای گروگن ادامه داد: «بعد میخواند: «خداوندا! ای خدای شب و روز. ترا برای نعمت روشنائی که بما عطا کرده ای سپاس میگذاریم» — لامذهب بزرگ! اما بیش از همه عاشق نور و زندگی بود. بیش از همه ایمان داشت. و بعد روز که پایان میرسید، آهسته پامیشد، تمدد عضلاتی میکرد و بنرمی میخواند، اکنون پایان روز فرا رسیده و شب پرده خود

رافرو خواهد کشید، تمام آوازه‌های خوب قدیمی را بلد بود و همه آوازه‌ها را هم دوست داشت. گاهی تظاهر بلامذهبی می‌کرد و بالحن تمسخر انگیزی فریاد می‌زد: 'ای ناجی، ناجی ما، شامگاهان ما را برکت بخش، پیش از اینکه روی ما را بآرامش ابدی قرین سازی. ما گناهکاریم و باعتراف معاصی حاضریم. تونه می‌توانی ما را نجات دهی و نه می‌توانی بر زخم‌های ما مرهم نهی.'

تلگرافچی پیر سکوت کرد. در خاطرش خاطره دوستی را که سالها پیش مرده بود زند، کرده بود و باو می‌اندیشید. پس از لحظه‌ای گفت: «توم عین حقیقت است. راست است.»

رئیس تلگرافخانه خندید و دست‌نوازش بشانه دوست قدیمی‌اش زد. بعد چراغ را خاموش کردند، از اداره بیرون آمدند و در را بستند.



فصل بیست و سوم

ای مرگ، بایا کا پانگذار

عاقبت هومر مکالی روی تخت خود بود. غلط میزد و از این دنده بآن دنده میشد. خواب میدید که در مسابقه دو با مانع شرکت دارد و هر وقت که میخواهد از روی مانعی بپرد بیفیلد سر راهش ایستاده، مانعش میشود. اما هومر بهر جهت از روی مانع میپرد و باز در موقع پرش از روی مانع بعدی بیفیلد جلوش سبز میشد. آخر سر، پای هومر چنان درد گرفت که در موقع دویدن نقش بر زمین شد. اما از جا پا شد و با مشت بدنهان بیفیلد کوفت و سرش داد زد که: «بیفیلد تو نمی توانی مرا از دویدن باز داری. هرگز نمی توانی جلوم را بگیری. مانع بلند یا کوتاه، هر نوع مانعی که باشد از روی آن خواهم پرید.»

دو باره بدویدن مشغول شد. اول می انگید اما بعد براه افتاد و خوب

میدوید. مانع آخری آنقدر بلند بود، که هیچ انسانی نمی توانست از روی آن بپرد. شید ۸ پایا بیشتر بود. هومر مکالی بزرگترین مرد ایشاکای کالیفرنیا، از روی این مانع هم قشنگ پرید.

بعد در عالم خواب دید که بالباس نامه رسان تلگرافخانه سوار دچرخه است و از کوچه باریکی بسرعت میگذرد. ناگهان بیفیلد جلوش، سر راهش قرار گرفت. اما هومر بسرعت خودافزود و بسمت مرد پیش آمد و فریاد کرد « بیفیلد، بتو گفتم تو نمی توانی مرا بازداری! » بعد دسته دچرخه را رو بهوا بلند کرد و دچرخه در هوا اوج گرفت و پیراوز در آمد. از بالای سربیفیلد رد شد و بسبکی پر کاهی در طرف دیگر بیفیلد بر زمین نشست. اما همینکه به پیاده رورسید باز بیفیلد سر راه هومر ایستاده بود. دچرخه باز اوج گرفت و از بالای سربیفیلد گذشت. اما این بار دچرخه در هوا معلق ماند. باندازه بیست پابالای سربیفیلد در هوا آویخته بود. مرد در کوچه خشکش زده بود و از این موضوع خوشش نیامده بود. طوری بلند فریاد زد که نامه رسان بشنود: « تو نمی توانی اینکار را بکنی، برخلاف قانون جاذبه است. »

هومر در جواب بیفیلد که همانطور که در کوچه ایستاده بود فریاد زد: « من چه اهمیتی بقانون جاذبه میدهم. و قوانین دیگر بمن چه مربوط است. قانون حد وسط، قانون عرضه و تقاضا، یا قانونهای دیگر. تو نمی توانی مرا بازداری. تو نمی توانی جلوی مرا بگیری. همین. تو دیگر زهوارت در رفته، بوی حلوایت میآید، مثل کرم خاکی جلوی من لول زن، من وقت سروکله زدن با ترا ندارم. » نامه رسان در فضای بیکران جلومیراند و

مرد بدبك وپوز را تنها در كوچه رها کرده بود و او بيستی پست ترين موجودات رسیده بود .

اكنون هومر درعالم خواب سوار بر دچرخه، ابرهای سیاه را ميشكافت و ميراند . همانطور كه در آسمان پيش ميرفت دچرخه سوار دیگری را كه بريخت خودش بود اما تندتر از او ميراند ملاحظه كرد و دید كه نامه رسان دومی بسرعت عجیبی ابرهای سیاه را ميشكافت . نامه رسان دیگر عين هومر بود اما هومر بنظرش میآمد كه او موجودی است كه هومر از او ترس دارد . پس هومر دنبال او گذاشت كه به پيوند اين نامه رسان چه جور آدمی است ؟

دو نامه رسان مدتها بدنبال هم در آسمان ميراندند تا هومر بنامه رسان عجيب رسيد . ناگهان نامه رسان عجيب برگشت و بهومر نگاه كرد . هومر ماتش برد . نامه رسان عجيب عين خودش بود اما ضمناً بی پروا گرد نه از نظر ظاهری، بلکه از نظر باطنی، پیام آور مرك را مجسم میكرد . هر دو راننده، هومر و عزرائيل رو بایشاكا پيش میآمدند . هومر دنبال عزرائيل میآمد و تندتر از همیشه پاميزد . از دور ميتوانست چراغهای تنهای شهر را، كوچه های خلوت و خانه های بخواب رفته را تشخيص بدهد . هومر تصميم داشت از پیامبر مرك جلو بزند و او را از شهر ايشاكا دور كند . دد تمام دنیا مهمتر از اين تصميم، تصميمی وجود نداشت . بايد اين پیامبر مرك را از ايشاكا دور نگاهداشت .

دور اننده درست و حسايی پاميز دند . اما هيچگونه نمايشی يا عمليات محير العقول انجام نمیدادند . هر دو ديگر خسته شده بودند . اما آخر هومر

موفق شد از راننده دیگر جلو بیفتد و او را از «ایشاک» دور کند. اما با سرعتی ناگهانی پیامبر مرك برگشت و روبرو شهر كوچك ايشاک سر ازیر شد. هومر ناامید و درمانده شد اما با تمام نیرویی که داشت دنبال او راند. هومر میدید که پیامبر مرك روبرو ایشاک میراند و هومر را فرسنگها پشت سر گذاشته است. دیگر هومر از راندن باز مانده بود. دیگر نیرو نداشت که پیامبر مرك را دنبال کند. روی دو چرخه از پا در آمد و بتلخی گریه کرد. دچرخه هم سرنگون شد و هومر بنامه رسان اولی التماس میکرد: «برگرد! بایشاک نرو، از سر آنها دست بردار، برگرد!»

پسرك با اندوهی عمیق میگريست.

درخانه واقع در خیابان «سنتا کلارا» برادر كوچك پسری که خواب میدید، یعنی یولیسس، کنار برادرش ایستاده بود و بحر فهایش گوش میداد. بعد از پله‌های خانه که در تاریکی فرو رفته بود پائین آمد و نزدیک تخت مادرش رسید و او را تکان داد. وقتی مادرش بلند شد و نشست، دست او را گرفت و بی اینکه يك کلمه حرف بزند با هم سراغ هومر رفتند. مادر لحظه‌ای بحر فهای پسرش گوش داد، بعد یولیسس را در تخت خودش خوابانید و آمد کنار پسر دیگر که در خواب گریه میکرد، روی تخت نشست. نرم و آهسته با او شروع بصحبت کرد:

«هومر جان، دیگر بس است. گریه نکن، بخواب. خسته شده‌ای باید استراحت کنی. حالا بخواب، براحتی بخواب.» گریه نامه‌رسان موقوف شد و از حالت دردناکی که داشت بدر آمد. مادرش گفت: «حالا بخواب،

براحتی بخواب.

پسرك خوابید و مادر پسر كوچكترش كه غرق خواب بود نگاه كرد. ناگاه در گوشهٔ اطاق چشمش به «مائیومكالی» افتاد كه ایستاده، بچه‌ها و زنش را تماشا می‌كند و می‌خندد. آرام از جایش بلند شد، ساعت شماطه‌دار را برداشت و باطاق خود برگشت.

نامه‌رسان باز خواب می‌دید. اما دیگر خوابش وحشتناك نبود. وحشت جای خود را پرداخته بود و گرمای عشق و امید و آرامش جای آن را گرفته بود. خواب می‌دید كه پشت زیر درخت انجیری كنار جوئی افتاده است. در عالم خواب باخودش می‌گفت: «اینجا باید نزدیک ریور دیل باشد. بله همین جابود كه همین درخت را در كنار همین نهر دیدم. آنروز آفتاب باخنده گرمی بموجودات می‌تافت و همهٔ موجودات دنیا انگار از خوشی می‌خندیدند. خوب یادم است. پارسال من و ماركوس باهم اینجا آمدیم و شنا كردیم، بعد كنار این نهر نشستیم و راجع بآینده باهم صحبت كردیم.» اکنون در خواب از خرمی جائی كه دراز كشیده بود لذت می‌برد. براحتی روی علفها زیر درخت خستگی در می‌كرد و چنان این خواب بواقایت نزدیک بود كه او بهیچوجه نمی‌توانست احساس كند كه خواب می‌بیند. همان لباسهای كهنه‌ای كه تابستان پارسال بر تن داشت برش بود. جلوش روی زمین قلاب ماهیگیری و چوب‌دراز آن كه در زمین نره فرو رفته بود، بود. اما این قلاب و چوب، متعلق بآنروز كه باماركوس زیر درخت انجیر نشسته بود نبود. این بساط ماهیگیری مال زمانهای پیش بود. اکنون ازدور، از میان علفهای وحشی و شاخه‌های انبوه، هومر، هلن الیوت

زیبا را دید که بسمت او می‌آید. هلن پایش مثل پای هومر برهنه بود. لباس چیت ساده‌ای پوشیده بود و از راه باریکی بسوی او پیش می‌آمد. هومر با خودش گفت: «این هلن الیوت است. دختر است که من دوست دارم.» باشد نشست و بهلن خندید، راه رفتن او را تماشا می‌کرد. بعد بلند شد و با استقبال هلن رفت. بی‌اینکه باهم حرف بزنند، و باتشریفاتی جدی دست هم را گرفتند و باهم قدم زدند و بعد زیر درخت نشستند. آنجا هومر لخت شد و درنهر پرید. و دختر پشت بوته‌گلی رفت و لباسهایش را در آورد. هومر چشم از هلن برنمیداشت تا او بکنار نهر رسید. کمی ایستاد و بعد شیرجه رفت. هر دو جدی بودند. درنهر کوچک باهم شنا کردند و بعد از آن بیرون آمدند و روی شن‌ها زیر آفتاب دراز کشیدند و خوابیدند.



فصل بیست و چهارم

درخت زردالو

یولیسس مکالی صبح زود پاشده بود . باتابش اولین شعاع خورشید، جست و خیز کنان، بطرف حیاط خانه مردی که گاوی داشت روان شد . وقتی با آنجا رسید گاوارا تنها دید . مدتها بتماشای گاوا ایستاد . عاقبت صاحب گاوا از کلبه محقرش بیرون آمد . سطلی در یکدست و چهار پایه ای دردست دیگر داشت . مرد بگاوا نزدیک شد و شروع بدوشیدن شیر او کرد . یولیسس ، آنقدر پیشروی کرد تا درست پشت سر گاودار قرار گرفت ، اما با اینحال نمی توانست درست تماشا کند . پس زانو بزمین زد و اکنون درست زیر شکم گاوا بود . گاودار پسر بچه را میدید اما حرفی نمیزد و همانطور شیر میدوشید . گاوا برگشت و بیولیسس نگاه کرد . یولیسس هم بگاوا نگاه میکرد . اما بنظرش آمد که گاوا دلش نمیخواهد پسری آنقدر نزدیکش شده باشد . یولیسس از آن زیر بلند شد و دودتر

رفت و از آنجا بتماشای گاو مشغول شد . گاو بنوبه خود یولیس را می‌پایید و پسر بچه مطمئن شد که دیگر نگاهش دوستانه است .

بعد رو بخانه راه افتاد . سر راه بتماشای مردی که داشت انباری میساخت ، ایستاد . مرد خیلی کلافه می‌نمود . عصبانی و از جا در رفته بود . مثل اینکه اینکار باو نمی‌آمد . باخشم جان می‌کند ، دمبدم اشتباه می‌کرد . یولیس متوجه او بود اما نمی‌فهمید که چرا مردك از کاری که آنقدر کلافه‌اش کرده است دست بر نمی‌دارد .

یولیس درست وقتی بغیابان سنتا کلا را رسید که همسایه آنها آقای «ارنا» سوار دچرخه شده بود و سر کار میرفت . ماری اونا از ایوان پیدرش دست تکان داد و بعد داخل خانه شد .

آنروز صبح شنبه ، بهترین روزهای هفته برای شاگردان مدرسه بود . از خانه‌ای که باخانه مکالی چندان فاصله نداشت پسری هشت - نه ساله بیرون آمد . یولیس باو دست تکان داد و پسر ك هم بیولیس دست تکان داد . این پسر «لیونل کابوت» نام داشت . او هم در همسایگی میزیست . عقل راست و درستی نداشت اما بنظر یولیس آدم بزرگی می‌نمود . در حقیقت وفادار و بخشنده و خوش قلب بود . بعد از لحظه‌ای «لیونل» دوباره بیولیس دست تکان داد . می‌خواست در حق او محبت بیشتری کرده باشد . یولیس هم دست تکان داد . این کار چندبار تکرار شد تا عاقبت «آگست گوتلیب» از خانه شان که نزدیک خواربار فروشی «آرا» بود در آمد و بطرف بچه‌ها آمد .

آگی رهبر کل بچه‌های همسایه بود. از وقتی هومر، کالی از این سمت معاف شده بود، یعنی در ۱۲ سالگی بازنشسته شده بود، آگی جای او را گرفته بود. رهبر جدید با چشم دنبال پیروانش گشت. او «لیونل» و «یولیسیس» را جزو داور دستۀ خود راه نداده بود. زیرا اولی خل وضع بود و دومی سنش کم بود. اما با وجود این بهر دو مدتها دست تکان داد. آگی بوسط کوچه آمد و بسبک خاص یک پسر روزنامه فروش سوت زد. این سوت بلند، آمرانه و نافذ بود و ضمناً اولین و آخرین سوت هم بود. آگی با اطمینان خاطر مردی که میداند چه میکند و نتایج کارش چیست بانظار ماند.

بلافاصله پنجره‌های خانه‌ها گشوده شد و سوت‌هایی به علامت جواب کشیده شد. بزودی عده‌ای پسر دورهم در گوشۀ خیابان جمع شدند. در مدتی کمتر از سه دقیقه دسته‌ای که مرکب از «آگست کوتلیب» رهبر کل، «نیککی پلوتا»، «آلف رایف» و «شک منوگیان» بود جلسه خود را همانطور ایستاده تشکیل دادند.

نیککی پرسید: «آگی کجا میرویم؟»
 آگی جواب داد: «میرویم به بینیم زرداله‌های درخت هندرسن، رسیده‌اند یا نه؟»

لیونل گفت: «آگی منم میتوانم باشما بیایم؟»
 آگی گفت: «میتوانی اما بشرطیکه اگر زردالوها رسیده باشند چنددانه بدزدی.»

لیونل گفت: «دزدی که گناه است»

آگی گفت: «نه خیر! دزدیدن زردالو گناهی ندارد.» این قانون را وضع کرد و بعد رو کرد بیولیسس و گفت: «توبر و خانه. اینکار بچه کوچولوها نیست و کار خطرناکی است.»

بیولیسس سه قدم برداشت، بعد ایستاد و دسته پیروان را تماشا کرد. از فرمانهای آگی نرنجیده بود. زیرا از قانون آنها سر رشته داشت. خوب، راست می گفتند. او هنوز بچه بود، همین. اما اگر او قوانین آنها را اطاعت کند عیبی دارد که او را هم در دسته خود راه بدهند؟

بچه ها رو بمقصد نهادند. اما بجای اینکه از راه مستقیم و از پیاده رو بروند از بیراهه، از کوچه پس کوچه، از خرابه ها و سرزمین های خشك و خالی، گذشتند. از روی نرده ها جست زدند. میخواستند با اشکالات گوناگون مواجه بشوند، از راههای دشوار بگذرند تا عطش حادثه جوئی آنها فرو نشیند. و بیولیسس خوش خوشك از دور میآمد و با آنها فاصله سالمی را حفظ میکرد.

آگی باعضای دسته میگفت: «زردالوی رسیده خوش مزه ترین میوه های دنیاست.»

نیکي پرسید: «آیا زردالو در ماه مارس میرسد؟»
آگی جواب داد: «حالا که دیگر ماه آوریل است. اگر آفتاب خوب بتابد زردالو بیک چشم بهم زدن میرسد.»

آلف رایف اظهار عقیده کرد که: «اما اخیراً که هوا بارانی بود.»
آگی گفت: «اگر باران نبارد پس زردالو شیرۀ خود را از کجا پیدا بکند. شیرۀ زردالو از آبست و آب هم که از باران بدست میآید.

برای زردالو باران همانقدر اهمیت دارد که نورخورشید .»

شک منوگیان گفت : « راست میگوید. خورشید در روز و باران در شب زردالو را میرسانند. خورشید آنرا گرم میکند و باران بآن آب میدهد. شرط می‌بندم که يك عالمه زردالوی رسیده سر درخت باشد .»

آلف رایف گفت : « امیدواریم .»

نیکی گفت : « اما زردالو باین زودیا نمی‌رسد . پارسال زردالوها در ماه جون رسیده بودند .»

آگی گفت : « پارسال پارسال بود و امسال امسال است . حساب اینها جداست .»

پسر ها در فاصله صدیاردی ایستادند تا بدرخت زردالوی معروف نظر تحسین آمیز بیاندازند. درخت سرسبز و زیبا ، کهن سال و عظیم بود. در گوشه حیاط پشت عمارت هندی رسن قرار داشت. در ده سال اخیر پسر های همسایه مرتب بدرخت مزبور دستبرد میزدند. پیر مرد در کلبه خرابه اش هر بهار از یورش بچه ها با آن ذوق و شوق لذت میبرد. همیشه می گذاشت آنها کار خود را بکنند. بعد آخر سر خودی نشان میداد ، آنها را میترسانید و فرار آنها را تماشا میکرد. و امروز هم آقای هندی رسن در اتاقش نشسته بود و مطالعه میکرد. سرش را از روی کتاب برداشت و بچه ها را از پشت پنجره ای که پرده آن افتاده بود دید .

با خودش گفت : « نگاهشان کن ! در ماه مارس ، سر سیاه زمستان آمده اند زردالو دزدی ! اینها را باش !» دزدکی پسر ها از پشت شیشه نگاه کرد

و با خودش طوری آهسته حرف میزد که انگار جزء دسته آنهاست: «آمده اند زردالوهای پیرمرد را بدزدند. چقدر یواش راه میروند، ها! ها! خندید و گفت: «آمدند. نگاهشان کن. آن که وچولو را باش! بیش از چهار سالش نیست و یقیناً عضو جدید این دسته است. بیایید، بیایید سر درخت زیبای کهن سال. اگر در قدرتم بود که زردالوها را برای شما برسانم، اینکار را میکردم.»

آقای هندرسن بچه ها را که آگی سرپرستی شان میکرد و فرمان میداد و برای حمله آماده میکرد، میپایید. پسر ها درخت را با احتیاط و ترس محاصره کردند و دلشان از بیم و امید سرشار بود. اگر چه زردالوها هنوز کال بودند ولی بهر جهت درخت زردالو مال هندرسن بود و بنابر این آمدن آنها سر درخت زردالو گناهی بود و با وقتی که زردالوها رسیده باشند فرقی نداشت. آنها آرزو میکردند که لا اقل زردالوها رسیده باشند اما میترسیدند. از هندرسن دیرتر رسیدند، از گناه بیم داشتند، از گرفتاری و تقصیر در هراس بودند و بالاتر از همه از این میترسیدند که زود آمده باشند و غیر از زردالوی کال غنیمتی بچنگشان نیفتد. وقتی پسر ها بیای درخت رسیدند نیکی زمزمه کرد:

— آگی ممکن است او خاند نباشد.

آگی جواب داد: «او خانه است. او همیشه خانه است. خودش را قایم کرده. همین. در کمین ماست و میخواهد ما را بدام بیندازد. بچه ها مواظب باشید. نمیتوان گفت که او کجا است و تو بولیسس، گفتم که بخانه برگرد.» بولیسس اطاعت کرد و سه قدم بعقب برداشت. بعد همانجا ایستاد و

حمله باشکوه پسرهارا بدخت با ایهت تماشا کرد .

شک پرسید: «آیا زردالوها رسیده؟ رنگ زرد به چشم

نمیخورد؟»

آگی گفت: «نه، فقط رنگ سبز را تشخیص میدهم. خوب، برگها

البته باید سبز باشند. لابد زردالوها زیر برگها هستند. حالا همه حاضر

باشید. لیونل کجاست؟»

لیونل آهسته گفت: «من اینجا هستم.» و از ترس میلرزید.

آگی گفت: «خوب سر پنجه هایتان بایستید و اگر پیرمرد را دیدید

پافشار بگذارید .»

لیونل گفت: «کو پیرمرد؟» این سؤال را طوری کرد که انگار

هندرسن يك انسان نامرئی است یا اینکه باندازه خرگوشی است که ممکن

است از لای علفها بیرون بجهد .

آگی گفت: «مقصود از پیرمرد کوچیک است؟ بنظرم پیرمرد در

خانه است. اما آدم از کار هندرسن سردر نمیآورد. ممکن است جایی

پنهان شده باشد و ناگهان خودش را نشان بدهد، میچ مارا بگیرد.»

آلف رایف پرسید: «آگی توان درخت بالا خواهی رفت؟»

آگی گفت: «پس کی بالامیرو؟ البته که خودم بالامیروم. ولی اول

باید زردالوها رسیده اند.»

شک منو گیان گفت: «چهره رسیده، چه نارس، مامیخواهیم اقلچند تا

بذدیم.»

آگی گفت: «نگران نباش، ماخواهیم دزدید. اگر رسیده باشند که

يك عالمه ميدزدیم .

لیونل پرسید : « فردا که روز یکشنبه است موقع اعتراف چه خواهی گفت ؟ »

آگی گفت : « زردالو دزدی بادزدیهائی که در انجیل نوشته شده فرق دارد . »

لیونل گفت : « پس چرا میترسی ؟ »

آگی گفت : « کی میترسد ؟ مافقط باید مواظب باشیم . همین . در صورتیکه میشود فرار کرد ، چرا خود را بچنگ هذرسن بیاندازیم ؟ »

لیونل گفت : « منکه زردالوی رسیده نمی بینم . »

آگی گفت : « درخت را که می بینی . نمی بینی ؟ »

لیونل گفت : « چرا درخت را می بینم . اما همین . چه درخت بزرگی هم هست . چقد رسبز است . قشنك هم هست . »

حالا دسته دزدان زیر درخت بودند و یولیسس هم چندان با آنها فاصله نداشت . یوایسس ابدأ نمی ترسید . اصلا سردر نمی آورد که کجا ، کجاست . فقط میدانست که پسر ها می خواهند کار مهمی انجام بدهند . کاری که بدرخت وزردالو ارتباط دارد . پسر ها شاخه های درخت که نسال راوارسی کردند . درخت سرشار از برگ های جوان سرسبز بود . زردالوها خیلی کوچک ، سبز و البته کال بودند .

آلف رایف گفت : « هنوز نرسیده اند . »

آگی اعتراف کرد : « بله نرسیده اند ، یکی دوزوز دیگر وقت لازم است تا برسند . تاشنبه دیگر حتماً میرسند . »

شگ تأیید کرد: «البته که تاشنبه دیگر میرسند.»

آگی گفت: «امادرخت چقدر زردالو کرده.»

شگ گفت: «مانمی توانیم دست خالی برگردیم. اقلا باید یکدانه

زردالو بکنیم. چه کال، چه رسیده، یکی می‌کنیم.»

آگی گفت: «خیلی خوب، من میکنم و بقیه حاضر باشند که بموقع

فرار کنند.»

آگی بدرخت حمله برد و خود را یکی از شاخه‌های پائین آن

آویزان کرد.

دسته دزدان، آقای هندرسن و بولیسس با اشتیاق و حیرت و تحسین

اورا تماشا میکردند.

در همین موقع آقای هندرسن از عمارت قدم بیرون گذاشت و از پله‌

هائی که بحیاط پشت‌خانه‌اش منتهی میشد سرازیر شد. همه پسر هامثل يك-

دسته ماهی قنات از ترس پابفرار گذاشتند.

شگ فریاد زد: «آگی! هندرسن!»

آگی مثل يك میمون جنگلی که از حیوان دیگری ترسیده است

از شاخه‌ای بشاخه دیگر پرید، بعد لحظه‌ای خود را از شاخه‌ای آویخت و

بعد بزمین جست و پیش از اینکه پایش بزمین برسد بدویدن پرداخت.

امادرضمن این تلاها چشمش ببولیسس افتاد و ناگهان مکث کرد. داد زد:

«بولیسس بدو؛ بدو!»

بولیسس مثل اینکه گوشش بدهکار نبود. بعلاوه درست نفهمید

چرا باید بدو. آگی بطرف پسرک دوید و او را از زمین بلند کرد و با

یولیسس بدویدن ادامه داد. هندیسن تمام این مناظر را تماشا می کرد. وقتی همه پسر ها فرار کردند و خانه را آرامش فرا گرفت پیرمرد تبسمی کرد و بدرخت نظر انداخت و بعد بدرخت پشت کرد و بکلبه خرابه اش برگشت.



فصل بیست و پنجم

شاد باش! خوش باش!

اعضای جمعیت سری «آگوست گوتلیب» بعد از فرار از چنك
 هندرسن پیر، یکی بعد از دیگری جلوی مغازه آرا جمع آمدند. و در
 آنجا بانتظار سر دسته خود ایستادند. آخر از همه سروکله پیشوای بزرگ
 پیدا شد که از سر کوچه در حالیکه دست یولیسس مکالی را در دست داشت
 بطرف پیر و ان فدائیش پیش میآمد. اعضای جمعیت با سکوت و آرامش
 ورود پیشوا را انتظار میکشیدند و وقتی او آمد همه بقیافه پیشوا با
 کنجکاوای خیره شدند و یکی از پیر و ان بنام «آلفدایف» پرسید: «آخر
 زرد آلومی بچنگت افتاد؟»

پیشوا نگاهی باین عضو بی ایمان و شکاک انداخت و گفت: «لازم

نیست زحمت این سؤال را بخودت بدهی. تو که دیدی من خود را بدرخت
آویختم، باید نتیجه بگیري که زردالو هم کنده ام.

اکنون تمام اعضای جمعیت (البته غیر از لیونل که هنوز بافتخار
عضویت نائل نشده بود) یکصدا گفتند: « بگذار به بینیم ، زردالو را
بمانشان بده ! » و در صدایشان تحسین زیاد نهفته بود .

پسر کوچک، یولیسس، تمام این حوادث را میدید. اما هنوز درست
از ارزش اسرار آمیز این وقایع سردر نیآورده بود . با اینحال میدانست
که ارزش این حوادث هر گونه که باشد بسیار مهم و لاقل در آن لحظات
مهمترین حوادث دنیاست .

اعضای جمعیت باز بصدا درآمدند : « آگي بگذار زردالو می
را که دزدیده ای به بینیم، یا لا نشانمان بده . »

آگست گوتلیب دستش را یواش در جیب روپوش بلندی که پوشیده
بود کرد و از جیبش مشت گره کرده اش را بدر آورد و مثل يك شبد. باز
مشتش را جلوی پیر وانش نگاهداشت. همه دور او جمع شده بودند و بدست
بسته او نگاه میکردند. وقتی همه ساکت شدند و با احترام نفسهارا در سینه
حبس کردند آگي مشتش را باز کرد .

در کف دست آگي زردالوی سبز کوچکی باندازه يك تخم بلدرچین
دیده میشد. پیر و ان جمعیت بزرگ مذهبی بدیدن این چیز معجزه آسا
در کف دست پیشوا تبسم کردند و حتی لیونل که از همه مهربانتر بود ،
هر چند از اعضای پروپاقرص و مؤمن جمعیت نبود ، یولیسس را بلند
کرد تا او هم بتواند آن چیز سبز کوچک را به بیند . یولیسس از دیدن

زردالو شروع بلولیدن کرد. از دست لیونل دررفت و پدو گذاشت نه اینکه ناامید شده باشد، نه. فقط میخواست برود و این وقایع را برای کسی تعریف بکند.

اکنون «آرا» صاحب مغازه بزرگ آرا که هفت سال تمام در این قسمت از شهر ایشاکا واقع در کالیفرنیا بفروشنده گی اشتغال داشت از مغازه بیرون آمد. مردی بود بلند بالا، صورت دراز و غمگینی داشت اما در عین حال بپیش بند سفیدی که پوشیده بود ریخت مضحکی داشت. يك لحظه روی ایوان کوچک جلوی مغازه ایستاد و بمسیح تازه و حواریانش که در برابر تصویر مقدس زردالو ابراز احساسات میکردند نگاه کرد و گفت:

«آهای آگی، بتو هستم! شک، نیکی، آلفو و تو لیونل، این چه المشنگه ای است؟ آیا جلسه مجلس شورای ملی ممالك متحده امریکارا تشکیل داده اید؟ برای جلسه مهم خصوصی جای بهتری پیدا کنید. جلوی دکان بدرد اینکار نمیخورد. اینجا مغازه است نه مجلس شورا.»

آگست گوتلیب گفت: «حق باشماست آقای آرا، ما از اینجا میرویم و جلسه خود را در جای خلوتی تشکیل میدهیم. دلتان میخواد زردالوی مارا ببینید؟»

بقال سر گذر گفت: «زردالو؟ از کجا زردالو آورده اید؟» آگی

گفت: «از سر درخت. میخواستید ببینید؟»

فروشنده گفت: «حالا که فصل زردالو نیست. دوماه دیگر زردالو

میرسد. یعنی در ماه مه.»

آگست، رئیس اخوان الصفا، فروشنده گفت: «این زردالوی ماه

مارس است. اینها، نگاه کنید.» دوباره مشتش را باز کرد و زردالوی سخت کوچک و سبز را نشان داد و گفت: «نگاه کنید آقای آرا.» بعد ساکت شد و پرسید: «قشنگه؟»

آقای آرا گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب.» قشنگ است. خیلی هم زردالوی خوبی است. حالا بروید جلسه نمایندگان کنگره و اشنگتن را در جای عجیب تری برپا بکنید. امروز شنبه است و مغازه ما باز است. جلوی مغازه کوچک مارا اول صبحی شلوغ نکنید. بگذارید، مردم کاسبی خود را بکنند. مغازه کوچک ما از ازدحام بدش می آید. بدوید و از اینجا بروید.»

آگی گفت: «خیلی خوب آقای آرا، ما جلوی مغازه شما شلوغ نمیکنیم. از این کوچه اصلاً میرویم. بچه ها بیامید.»

آقای آرا مهاجرت صغرای فدائیان مذهبی را تماشا کرد. وقتی می خواست بمغازه برود، پسر کوچکی که با خودش مثل سیمی که نصف شده باشد بود از مغازه درآمد و جلوش ایستاد. پسر کوچک شبیه آقای آرا گفت: «پدر؟»

پدر پسرش با زبانی که معمولاً با هم حرف میزدند گفت: «جان، چیه؟» پسرک پیدرش گفت: «بمن سیب بده.» آهنگ صدایش مشتاق اما محزون بود.

پدر دست پسرش را گرفت و هر دو با هم بمغازه رفتند و در آن قسمت از مغازه که میوه های تازه بایک ترتیب دلپسند دسته بندی شده بود

ایستادند. پدر پرسید: «سیب میخواهی؟» و سیمی از انبوه سیب‌ها که رویهم انباشته شده بود انتخاب کرد. بهترین سیمی که میشد یافت. و آنرا به پسرش داد و گفت: «خوب جانم، این سیب».

بعد پدر پشت پیشخوان مغازه رفت و با انتظار مشتری ایستاد. در عین حال پسرش را نگاه میکرد. پسر ك مثل خودش، هر چند تفاوت سنشان بچهل سال میرسید، غمگین مینمود. پسر گاز بزرگی بسیب زد و آهسته آهسته آنرا جوید و فرو داد. بعد مثل اینکه آنرا مزه مزه بکند و ارزش آنرا مورد مطالعه قرار بدهد صبر کرد. پدر هم در همان آن، بهمین موضوع میاندیشید. سیب پسر ك را راضی نکرد. سیب نیمخورده را روی پیشخوان جلوی پدرش گذاشت و باو نگاه کرد. آنها در ایشاکا واقع در کالیفرنیا بودند. قریب هفت هزار میل از جایی دردنیاکه یکوقت وطنشان بود، فاصله داشتند. طبعاً در هر دو يك احساس تنهایی و غربت وجود داشت. اما معلوم نبود که اگر این فاصله هفت هزار میلی را در نوردد و بوطنشان باز برسند این احساس غربت دست از سرشان بردارد. آنجا روی زمین مغازه، پسرپدری ایستاده بود و پدر هم بآن پسر نگاه میکرد انگار بخودش نگاه میکرد. عین خودش بود. همان چشمهای پدر را داشت و زیر چشمهای پسر نیز همان احساس غم و اندوهی که پدر را نچیداد، خوانده میشد. همان مرد چهل ساله بصورت پسر جوانی دوبار، در دنیا وجود پیدا کرده بود. پدر سیب وازده را برداشت، با گاز محکمی بر آن حمله برد. ملج ملج کرد و بجویدن و بلعیدن سیب مشغول شد. شاید از ملج ملج خودش واز عجله ای که در کندن كلك سیب بخرج داده بود خودش

میآمد. اما ناچار بود اینکار را بکند. سیب را که نمیشد حرام کرد. پس حالا که پسرش آنرا نخورده خودش باید بخورد. هر چند هیچوقت علاقه بسیب یا عطر این میوه نداشت. اما این را میدانست که نباید نعمت خدا را حرام کرد. پس بگازدن و جویدن و فرودادن سیب ادامه داد. اما سیب بزرگی بود. برای او زیاد بود. بالاخره لازم بود مقداری از آنرا حرام کرد. بای پروائی و کمی باتأسف، باقیمانده سیب را در زباله دان انداخت. دوباره پسرش بصدا درآمد:

- پدر!

- جان، چیه؟

- پرتقال میخواهم.

پدر از میان پرتقالها، بزرگترین آنها را انتخاب کرد و به پسرش داد.

- بسیار خوب اینهم پرتقال.

پسر پوست پرتقال را گازی زد و با انگشت هایش شروع به کندن پوست آن کرد. ابتدا آهسته و بدقت پوست میکند ولی کم بسرعت خودافزود چنانکه پدر هم مثل پسر احساس کرد که زیر پوست این حاصل رشد درخت، نه فقط پرتقالی نهفته است بلکه سرمایه شادمانی پسرش هم نهفته است و حتماً پرتقال پسرش را راضی خواهد کرد. پسر پوستها را روی پیشخوان جلوی پدر گذاشت. پرتقال را از وسط نصف کرد. يك قاچ از یکی از نصفها کند و آنرا در دهان گذاشت. جوید و بلعید. اما افسوس. اینهم نشد. در پرتقال بودن پرتقال شکی نبود. اما اینهم

آخرین مایه سرور و شادمانی قلب پسرک نبود. پسر کمی صبر کرد و بعد بقیه پر تقال را هم جلوی پدر گذاشت.

پدر کلانیمه تمام پسر را از سر گرفت و سعی کرد آنرا بانجام برساند. اما بزودی طاقتش طاق شد و کمتر از نصف پر تقال هم پسر نوشت باقیمانده سیب دچار شد و در زباله دان افتاد.

پسر باز گفت:

— پدر!

— چیه، جان؟

— بمن شیرینی بده.

— شیرینی؟ بسیار خوب اینهم شیرینی.

از جمعه آینه‌ای که انواع شیرینی‌ها را نشان میداد، معروفترین قطعه شیرینی‌های پنج‌سنتی را در آورد و پسر داد. پسر این محصول را هم ورنه انداز کرد. زرورق آنرا کندو گازی باین شیرینی بشکلات آمیخته زد. یواش یواش آنرا جوید و فرو داد. اما اینهم آنچه پسرک میخواست نبود. فقط شیرینی بود. البته شیرین هم بود ولی نه، چیزی نبود، هیچ چیز نبود! برای بار سوم پسرک ساخته‌ای از محصولات جهان را پیدرش برگرداند. زیرا این یکی هم باو شادی نبخشیده بود. پدر باشکیبائی این مسئولیت را هم بر عهده گرفت. مسئولیت حرام نکردن اشیاء را. شیرینی را از پسر گرفت و گازی بآن زد. اما تعمیر عقیده داد، برگشت و شیرینی را هم در ظرف آشغال ریخت. بتلخی احساس خشم و غضب میکرد. در دلش بمرده‌می که هفت هزار میل از او دور بودند و قدش را نشناختند و با او بد تا کردند نفرین کرد و در

دل گفت: «آن سگها»

بازپسر بحرف آمد:

— پدر!

— جان، چیه؟

— موز میخواهم.

این دفعه پدر آهی کشید: «اما هنوز بکلی از کوره در نرفته بود.

گفت:

«بسیار خوب. اینهم موز.» و یکدسته موز را که روی قسمت میوه‌ها

آویخته بود بررسی کرد و عاقبت موزی را که بنظرش از همه بهتر و رسیده

تر و شیرین تر می‌آمد از دسته موزها جدا کرد، آنرا از شاخه کند و پسر داد.

در اینموقع يك مشتری وارد مغازه شد. مشتری تازه مردی بود که

آقای آرا اورا با عمرش ندیده بود. غریبه‌ای بود. فروشنده و خریدار سری بهم

تکان دادند و مشتری سؤال کرد:

«ییسکویت دارید؟»

فروشنده بالتهاب پرسید:

— ییسکویت؟ چه نوع ییسکویت میخواهید؟

مشتری دیگری وارد مغازه شد. این مشتری یولیسس مکالی

بود. یولیسس در گوشه‌ای بتماشا و گوش دادن ایستاد تا نوبت

او بشود.

مشتری اولی گفت: «ییسکویت کشمش دار میخواهم.

فروشنده گفت: «ییسکویت کشمش دار؟» این مشکل تازه‌ای بود.

فروشنده زیر لب زمزمه کرد: «بیسکویت کشمش دار؟» و با طراف مغازه نظر انداخت. پسرش موز را هم جلوی پدر روی پیشخوان گذاشت. از اینهم خوشش نیامده بود.

— پدر!

پدر پسرش نگاه کرد و خیلی تند گفت: «سیب خواستی، بهت دادم. پرتقال خواستی، دادم. شیرینی خواستی، دادم. حالا هم موز خواستی، موزت دادم. دیگه چی میخوای؟»
پسر گفت: — بیسکویت میخوام.

— چه جور بیسکویت؟

پدر این حرف را پسرش زد اما مشتری را هم از یاد نبرده بود و در حقیقت روی سخنش بامشتری بود. اما بظاهر پسرش با انگلیسی شکسته. اش حرف میزد. نه، مخاطب او همه مردم بودند. همه کس، همه جا، هر کس که چیزی میخواست.

پسر گفت: — بیسکویت کشمش دار میخوام.

پدر خشمش را فرو خورد و جواب پسرش را آتسته با صدای مقطعی اینطور داد. اما بجای اینکه پسرش نگاه کند. بمشتری متوجه بود: — من بیسکویت ندارم. هیچ جور بیسکویت. بیسکویت چی میخوای؟ همه چیز هست، بیسکویت نیست. چه بیسکویتی؟ چی میخوای؟

مرد با حوصله گفت: «بیسکویت برای بچه میخوام.»

فروشنده باز گفت: «بیسکویت ندارم. اما منم بچه كوچك دارم.»
و اشاره پسرش کرد و ادامه داد: «بش سیب میدهم، پرتقال، شیرینی،

موز، خیلی چیزهای خوب. «وراست در چشم مشتری نگاه کرد و مثل اینکه کالافه شده باشد گفت: «چه میخواهید؟»

مشتری گفت: «پسر برادرم مریض است. انفلوانزا گرفته، گریه میکند و بهانه بیسکویت کشمش دار را گرفته.»

اما هر کس بفکر خویش است. هر کس زندگی خاص خود را میکند و هر زندگی سبک معین خود را دارد. باین دلیل پسر بقال دوباره پیدرش نگاه کرد و گفت:

— پدر!

اما این دفعه پدر پیسرش توجه نکرد. در عوض متوجه مشتری شد که برادرزاده دریغی داشت که بهانه بیسکویت کشمش دار را گرفته بود. باتفاقم، باهمدردی و درعین حال باخشم و غضب يك دهاتی باو نگاه کرد. اما خشمی که بقال را دربر گرفته بود متوجه مشتری نبود. خشمی بود نسبت بدنیا، نسبت بمرض، نسبت بدرد، نسبت بتنهایی و احساس غربت، نسبت بکامهای بر نیامده آدمی. فروشنده از خودش هم عصبانی بود. زیرا هر چند این مغازه بزرگ را در آن سردنیا، هفت هزار میل دورتر از وطن، در شهر ایشاکا واقع در کالیفرنیا بنا کرده بود، اما چرا این مغازه باین بزرگی بیسکویت کشمش دار نداشته باشد و نتواند آرزوی پسر مریضی را بر بیاورد؟ فروشنده پیسرش اشاره کرد ولی باز روی سخنش بمشتری بود:

«سیب و پرتقال و شیرینی و موز دارم اما بیسکویت ندارم. این پسرم است و سه سال دارد. مریض هم نیست اما همه چیز میخواهد. سیب

می خواهد . پرتقال و شیرینی می خراهد . موز می خواهد . نمیدانم چه می خواهد ، آدم سر در نمی آورد او چه می خواهد . فقط می خواهد . از خدا همه چیز می خواهد . میگوید این را می خواهم . آنرا می خواهم . اما هیچ وقت راضی نمیشود . همیشه چیزی می خواهد . همیشه حالش بد است . و خدا هم که برای رفع غصه چیزی خلق نکرده . همه چیز داده . دنیا ، آفتاب ، مادر ، پدر ، برادر ، خواهر ، عمو ، دایی ، خانه ، مزرعه ، بخاری ، میز ، تخت خواب ، بیچاره خدا همه آنها را بها بخشیده . اما هیچکس راضی نیست . همه مثل پسر مریضی که انگلوانز گرفته بهانه بیسکویت کشمش دار را میگیرند . چیزی می خواهند که پیدا نمی شود . « فروشنده لحظه ای ساکت ماند تا نفس عمیقی بکشد . وقتی نفس را بر آورد بلند بمشتری گفت : « بیسکویت کشمش دار نیست . »

فروشنده از روی بیحوصلگی و خشم از پشت پیشخوان راه افتاد . اول يك پاكٔ كاغذی برداشت و آنرا باز کرد ، بعد مقداری میوه و شیرینی در پاكٔ ریخت و گفت : « این پرتقال . خیلی قشنگ است . اینهم سیب . عالیست . آنهم موز . خیلی خوشمزه است . » اکنون آرام و مؤدب و باهمدردی صمیمانه ای نسبت به مرد و برادرزاده مریضش ، پاكٔ را باو تقدیم کرد و گفت : « این را پسر كوچك بدهید . شاید گریه نکند . ببائید ، این چیزهای خوب را برایش ببرید . پولش را هم ندهید . من پول نمی خواهم . » و این بار بنر می گفت : « بیسکویت کشمش دار نداریم . »

مرد گفت : « پسر كٔ گریه میکند . حالش بد است . میگوید بیسکویت کشمش دار می خواهم . متشکرم . » و پرتقال و چیزهای دیگر باو

میدهم اما او بهانه یی سکویت گرفته . سیب و پرتقال فایده ندارد. یی سکویت میخواهد . « این را گفت و پاکت میوه را روی پیشخوان گذاشت .
و گفت: «میروم بینم شاید خوار بار فروشی چین یی سکویت کشمش دارد داشته باشد .»

فروشنده آهسته گفت: «بسیار خوب دوست من. سری بخوار بار-
فروشی چین هم بزنید. آنها هم ندارند . یی سکویت کشمش دار هیچ جا پیدا نمیشود .»

مرد غریب با شرمندگی از مغازه بیرون رفت. یک دقیقه تمام فروشنده پشت پیشخوان ایستاد و مات بیسرش خیره شد . و بعد ناگهان بزبان خودش، بزبان ارمنی، شروع بصحبت با پسر کوچک کرد :

«عقل از سر دنیا پریده . نزدیک مملکت ما، آنجا که ملت کوچک و عزیز ما زندگی میکند، در روسیه بتنهایی، میلیونها مردم، میلیونها بچه هر روز گرسنه اند. از سرما میارزند، بابرهنه اند وضع رقت انگیزی دارند. جنگ آنها را سرگردان کرده، نه جایی برای خواب و نه لقمه نانی برای خوراک دارند. آرزوی یکشب خواب راحت و یک لقمه نان بیدردسر را می کشند. و ما چطور؟ ما چه میکنیم؟ اینجا در ایشاکا واقع در کالیفرنیا در این سرزمین وسیع امریکا، ما چه می کنیم ؟ خوب میپوشیم . هر روز از خواب راحت سر بلند می کنیم. کفش خوب بپا می کنیم. براحتی در کوچه ها راه میرویم . کسی باتفنگش ما را در خانه خود تهدید نمی کند . دشمن بخانه ما نیامده که خانه هایمان را بسوزاند و بچه ها، برادرها و پدرهای ما را جلوی چشمهایمان سر ببرد. سواراتو میبل می شویم و در دهات زیبا گردش

می‌کنیم. بهترین غذا را می‌خوریم. هر شب راحت می‌خوابیم و با وجود این چطوریم؟ با وجود این ناراضی هستیم. باز هم ناراضی هستیم. این حقیقت بارز را با صدای بلند بر زبان راند. با عشق عجیبی که پسرش داشت فریاد زد: «سیب، پرتقال، شیرینی، موز! ترا بخدا قسم، بچه‌جان اینکار را نکن! اگر هم من می‌کنم تو که پسر هستی و از من بهتری نباید این کار را بکنی. شاد باش! در زندگی شاد باش! من اگر غصه زور کی می‌خورم؛ تو اقلاً باید شاد باشی.» و اشاره بدی که مغازه را بخانه‌شان می‌پیوست کرد و پسرک با اخمی درهم فرمان‌آور اطاعت کرد و مغازه را ترك گفت و داخل خانه شد.

بعد خوار و بار فروش لحظه‌ای کوشید تا بر خود مسلط شود. عاقبت مطمئن شد که حالش سر جا آمده و میتواند بآرامی مشتری دیگرش یولیسس را راه بیاندازد. پس پسر کوچک متوجه شد و سعی کرد خوشرو باشد، حتی تبسم هم کرد: «چه می‌خواهی؟ یولیسس کوچولو؟» یولیسس گفت: «ذرت بوداده.»

فروشنده گفت: «چه نوعش را می‌خواهی؟»

یولیسس گفت: «آنکه مارک H. O. دارد.»

فروشنده گفت: «آنها دو جور است. نوع معمولی و نوع تازه که پزاتر است. دو نوع، دیرپز و پزا، نوع قدیمی و نوع جدید. مادرت چه نوع آنرا می‌خواهد؟»

یولیسس يك لحظه فکر کرد و گفت: مارک H. O.

فروشنده پرسید: «نوع قدیم یا جدید؟»

پسر کوچک از نوع سر در نمی‌آورد. پس فروشنده بجای او تصمیم

گرفت و گفت :- بسیار خوب. نوع جدید ، ۱۸ سنت است پسر کوچولو .
 یولیسس مشتش را باز کرد و دستش را بطرف فروشنده دراز کرد.
 و او سکه بیست و پنج سنتی را گرفت و بقیه پول یولیسس را داد و گفت : « ۱۸
 سنت . نوزده ، بیست . و یک پنج سنتی میشود بیست و پنج سنت . متشکر » .
 کوچولو .

یولیسس گفت : « بله آقا . » و بسته دُزت بوداده را گرفت و از خوار
 بار فروشی بیرون رفت . متشکل بود که از وقایع اخیر سر در میآورد .
 اول از زردالوی روی درخت ، بعد از بیسکویت کشمش دار ، و بعد از
 گفته گوی فروشنده با پرسش با آن زبان عجیب و غریب که هر چند زیبا
 بود اما یولیسس يك کلمه از آن را نفهمید . در کوچه پسرک لگدی بهوا
 انداخت . این کار را معمولا هر وقت خوشحال بود میکرد . بعد شروع
 بدویدن کرد تا بسته ای را که در دست داشت بخانه برساند .



فصل بیست و هشتم

همیشه درد وجود خواهد داشت

خانم مکالی میز آشپزخانه را برای یکنفر چیده بود و منتظر پسرش بود که برای صبحانه بآشپزخانه بیاید. وقتی هومر آمد مادرش يك كاسه که در آن ذرت بوداده بود روی میز گذاشت. يك لحظه نگاه مادر روی صورت پسر لغزید و گریخت. اما از همان يك نگاه فهمید که آثار خواب پریشان دیشب هنوز در قیافه پسرش دیده میشود. و هومر با وجودی که خودش نمیدانست که دیشب در خواب گریه کرده است، اما روحش آرامش روح مردی را داشت که بعد از اندوه شدیدی آرامش یافته باشد. صدای هومر عمیق تر و ملایم تر شده بود. گفت:

* نمیخواستم تا اینوقت بخوابم . ساعت نه و نیم است . ساعت شماطه دار من چطور شد ؟ *

مادر گفت : « تو خیلی کار میکنی ، باید استراحت هم بکنی .
هومر گفت : « من خیلی کار نمیکنم ، بعلاوه فردایکشنبه است .
بعد سرش را پائین انداخت که دعا بخواند اما دعای امروزش طولانی تر
از معمول بود . قاشقش را برداشت و خواست شروع بخوردن کند اما
مکث کرد و قاشق را خیره نگاه کرد . بمادرش که سر ظرف شوئی مشغول
کار بود متوجه شد و گفت : « مادر ؟ »

مادرش بی اینکه برگردد و باو نگاه بکند گفت : « بله هومر .
هومر گفت : « وقتی دیشب از سر کار برگشتم با شما حرف نزد .
زیرا حالم طوری بود که خودتان میدانید . نمی توانستم حرف بزنم . دیشب
وقتی بخانه می آمدم ناگهان گریه ام گرفت . میدانید که من وقتی بچه
بودم ، یا در مدرسه ، هیچ وقت گریه نمی کردم . ناراحت هم که میشدم
خجالت میکشیدم گریه بکنم . حتی یولیس هم گریه نمیکند زیرا . .
خوب . . فایده گریه کردن چیست ؟ اما دیشب نتوانستم جلوی خودم را
بگیرم . گریه کردم اما یادم نمی آید که احساس خجالت کرده باشم . گمان
نمی کنم . بعد از اینکه بگریه افتادم صلاح ندیدم که مستقیماً بخانه
بیایم . با دو چرخه ام بتاکستان ایذاکا رفتم و چون هنوز اشکم خشک
نشده بود باز بطرف دیپرستان راندم . سر راهم از خانه ای گذشتم که
چند ساعت پیش مهمانی داشتند و من تلگرافی برایشان برده بودم . این

خانه سوت و کور بود. تلگرافی که من برای آنها بردم از نوع تلگرافهای بود که میدانید. بعد بشهر برگشتم و در کوچه ها راه افتادم و بهمه چیز نگاه کردم. بعمارتها، بجاهائی که بلد بودم و میدانستم کجاست و بخانه های پراز جمعیت و مردم. دیشب واقعاً ایشاکارا دیدم و مردم ایشاکارا شناختم. همه آنها آدمهای خوبی هستند. برای همه مردم ایشاکا دلم سوخت و بآنها دعا کردم که هیچکدام آنها روز بد نهینند. بعد گریه را موقوف کردم. فکر میکردم آدم وقتی بزرگ میشود هیچوقت گریه نمیکند. اما حالا میفهمم که در حقیقت وقتی آدم بزرگ میشود و از تهوی کارها سر در میآورد تازه گریه اش میگیرد و دلش بدرد میاید. «يك لحظه تامل كرد و بعد آهنگ صدایش حزن انگیزتر شد و ادامه داد: «آدم میبیند که بهره روی میآورد یابد است یا غم انگیز». منتظر شد که مادرش حرفی بزند اما مادر ساکت بود و بکار خودش سرگرم. هو مر پرسید:

— چرا اینطور است؟

خانم مکالی رویش را برنگرداند، همانطور که مشغول کار بود گفت:

«خواهی فهمید چرا اینطور است. کسی نمیتواند بتو بگوید. هر کس برای خودش و بعقل خودش دلیلی مییابد. اما اگر اشیاء دنیا غم می انگیزند، غمی بحق یا غمی بیهوده، این ما هستیم که غم را بوجود آورده ایم. اگر درد دنیا، حزن عمیق موجود است و این حزن در عین حال بزیبائی بهم آمیخته است، بشر و قضاوت بشر آنرا بوجود آورده است. و گرنه اشیاء بخودی خود نه غم میانگیزند و نه شادی. درباره بدی و زشتی

هم این موضوع صدق میکند. این بشر است که زشتی و زیبائی و غم و شادی را بوجود میآورد. هر انسانی برای خود دنیائی است و دنیائی دارد. هر انسانی تمام دنیاست و دنیای وجود خود را باشیاء جهان و نژاد بشر انتقال میدهد. آنها را دوست میدارد یا نسبت بآنها کینه میورزد. دنیا در انتظارست که هر فردی که در آن زندگی میکند آنرا بسازد و ماهر روز که خانه خود یا تختخواب خود را مرتب می کنیم و میسازیم، دنیای خود را هم میسازیم. همیشه این ساختن انجام میگیرد و البته همیشه تغییر هم صورت می پذیرد. مادر اکنون از آشپزخانه بیرون رفته بود و در ایوان پشت آشپزخانه مشغول کار بود. هر چند پسرش او را دیگر نمیدید اما همانطور با او حرف میزد :

« چرا من دیشب که بخانه میآمدم گریه کردم ؟ هیچوقت چنین احساسی بمن دست نداده بود نمی فهمم بعد وقتی گریه کردن را موقوف کردم چرا نتوانستم حرف بزnm ؟ چرا حرفی نداشتم که بشما بزnm یا لااقل بخودم بزnm ؟ »

خانم مکالی از ایوان جواب داد . صدایش واضح بکوش هومر میرسید چنانکه هر کلمه ای را که میگفت هومر بوضوح می شنید . گفت :
 « حس ترحم و همدردی باعث گریه کردن توشده است . نه همدردی با این شخص تنها که رنج برده است بلکه همدردی نسبت بهممه چیز ، همدردی نسبت بحقیقت اشیاء . مردی که همدردی ندارد انسان نیست انسان واقعی نیست زیرا همدردی مرهمی است که در آن مرهم شفای همه دردهای آدمی نهفته . انسان واقعی است که میتواند گریه بکند .

اگر انسانی باشد که بمرش بدردهای دنیا گریه نکرده باشد و انسان نیست بلکه از زباله، از خاک راهی که بر آن قدم میگذارد هم پست تر است. زیرا زباله بالاخره استفاده‌ای میرساند. کودی میشود که دانه‌ای را میرویاند، ریشه‌ای، به ساقه‌ای، بپرگی، بگلی غذائی میرساند. اما روحی که همدردی ندارد روح عقیمی است که نمری ندارد و نفعی بغیر نمیرساند. و چنین روحی اگر نمری برای صاحبش بیارزد نمر غرور است که عاقبت بفنا کردن منتهی میشود. نابود کردن خویهای دنیا، نابود کردن بشر. خانم مکالی باآشپر خانه برگشت و سر ظرف شونی رفت و کار دیگری را شروع کرد، کاری را که هومر میدانست چندان لازم هم نیست.

خانم مکالی گفت: «همیشه درد وجود خواهد داشت. اما این امر دلیل نمیشود که بشر نومید بشود. انسان واقعی باید بکوشد که درد را از میان بردارد. نادان متوجه درد کلی که در جهان موجود است نمیشود. اگر اینکه این درد بخودش هم صدمه‌ای برساند. مرد شریر درد را عمیق‌تر میکند و هر جا که میرود با خود تخم درد را میبرد و میپراکند و آنرا ریشه دار و عمومی‌تر میکند. اما هیچکدام هم گناهی ندارند. زیرا مرد شریر و مرد نادان و انسان خیر خواه هیچکدام بمیل خود باین دنیا نیامده‌اند. و از هیچ‌هم بوجود نیامده‌اند. بلکه از دنیاها متفاوت، از پدر و مادرها، محیط‌ها و اجتماعهای مختلف بوجود آمده‌اند. مرد شریر نمیداند که شرور است و بنا بر این گناهی ندارد. او را باید بخشید، باید دوستش داشت زیرا در هر مرد فاسد مقداری از خواص و صفات ما موجود است و در هر کدام از ما هم مقداری از فساد او وجود دارد.

اوازماست و ماهم از او هستیم. ماهیچکدام جدا و ممتاز از یکدیگر
نیستیم. عبادت مردم ساده عبادت ماست و گناه قاتل هم گناه ماست. دیشب
تو گریه کردی زیرا دیشب بود که باین مطالب واقف شدی.»
هومر روی ذرت بوداده‌ای که در کاسه بود شیر ریخت و شروع
به خوردن صبحانه کرد. و ناگهان احساس کرد که خوردن لذت دارد.



فصل بیست و هفتم

تمام اشتباهات شگفت انگیز!

یولیسس مکالی و بهترین دوست او در جهان، لیونل کابوت، یعنی لیونل کبیر وارد آشپزخانه خانم مکالی شدند. هر چند لیونل شش سال بزرگتر از یولیسس بود اما دوستی محکم آنها خلل ناپذیر بود. دست در دست هم آمدند و مثل دوستان جوانی پهلوی هم ایستادند. جان آنها چنان بهم نزدیک بود که بوسیلهٔ سخن مقصود هم را درک میکردند.

لیونل گفت: «خانم مکالی، آمدم اجازهٔ یولیسس را از شما بگیرم که با هم بکتابخانهٔ ملی برویم. من میخواهم بروم و کتابی را که خواهرم لیلیان گرفته است پس بدهم.»

خانم مکالی گفت: «بسیار خوب. اما چرا شما باقیهٔ پسرها نرفتید

باری؛ مقصودم با آگي و آلفوشگك و بقيه بچه‌هاست.»

ليونل گفت: «آنها...» و بعد آشفته شد و نتوانست حرف خود را تمام بکند. بعد از لحظه‌اي سکوت گفت: «آنها مرا از بازي نمي‌گيرند؛ زيرا عقيده دارند که من بيهوش هستم. بنا بر اين مرا از بازي مي‌رون کردند.» و دوباره ساکت شد و بمادر عزيزترين دوستانش نگاه کرد و گفت: «خانم مکالي، بعقيده شما من بيهوشم؟»

خانم مکالي جواب داد که: «نه جانم. اينطور نيست. بعلاوه تو از بهترين بچه‌هاي اين ناحيه هستي. امادلت از بچه‌هاي ديگر نگير، آنها هم پسرهاي خوبي هستند.»

ليونل گفت: «من که از آنها نميرنجم. آنها را خيلي هم دوست دارم. اما هر وقت در ضمن بازي اشتباه کوچكي مي‌کنم آنها مرا از بازي مي‌رون ديکنند. حتي گاهي بمن دشنام هم مي‌دهند. کوچکترين اشتباه من آنها را از کوره درمي‌کند. مي‌گويند: ليونل ديگر تمام شد، و ز اين حرف مي‌فهمم که بايد بروم. در بعضي بازيها من پيش از پنج دقيقه دوام نياورم. بعضي وقتها در همان حمله اول شهيد ميشوم و آنها هم فوراً مي‌گويند ليونل ديگر تمام شد. تو بخير ما سلامت، همين. من حتي نمي‌فهمم چه اشتباهي از من سر ميزند؛ و آنها چه کاري از من توقع دارند که انجام نداده‌ام؟ همين را مي‌خواهم بدانم. اما کسي بمن نمي‌گويد. هر هفته روزهاي شنبه من با ميدي بازي کردن با آنها مي‌روم و آنها هم فوراً بعد از يکي دو اشتباه عذر مرا از بازي مي‌خواهند. يوليوس تنها کسي است که مرا ترک نمي‌کند. او تنها رفيق من است. اما روزي ميرسد که بچه‌هاي

دیگر از رفتاری که با من کرده اند متأسف بشوند. شاید روزی هم آنها با من
محتاج بشوند. خوب خانم مکالی من آن روز با آنها کمک خواهم کرد و
و آنها دلشان خواهد سوخت و خواهند گفت کاش این بچه را هم در بازی
های خود راه داده بودیم! ممکن است یک لیوان آب با من بدهید؟»

خانم مکالی گفت: «البته». و لیوانی را از آب پر کرد و پسر داد.
او با عطش زیادی که داشت لیوان را تا ته سر کشید. «وقع آب خوردن
مثل پسرهایی که آب هنوز پرایشان گواراترین مشروبات است، قورت
قورت می‌کرد.

لیونل بدوستش رو کرد و گفت: «یولیسس تشنه یستی؟»
یولیسس با سر اشاره‌ای کرد و خانم مکالی فهمید که او هم آب
میخواهد. یک لیوان آب هم با داد. وقتی یولیسس آب را نوشید،
لیونل پیشنهاد کرد که: «خانم مکالی بنظر من حالا دیگر موقع رفتن
بکتابخانه ملی است.» بچه ها دست یکدیگر را گرفتند و از خانه
بیرون آمدند.

هومر مکالی در تمام این مدت در حالیکه صبحانه میخورد برادر
کوچکش نگاه می‌کرد. وقتی پسرها از خانه بیرون رفتند بمادرش گفت:
«آیا مارکوس وقتی بچه بود شبیه یولیسس بود؟»

خانم مکالی گفت: «یعنی چطور؟»

هومر جواب داد: «میدانید، مقصودم شباهت از این نظر است.
یولیسس خیلی ذوق بتماشا و سر در آوردن از همه چیز دارد. آیا مارکوس

هم اینطور بود ؟ یا مثلاً یولیسس هر وقت سرش بسنك میخورد صدایش درنیاید. همه کس را دوست دارد و همه هم او را دوست میدارند. هنوز درست همه کلمات را یاد نگرفته. نمی تواند بخواند و بنویسد اما آدم از يك نگاه باو مقصودش را درك میکند. گاهی بی اینکه او يك کلمه حرف بزند، آدم می فهمد چه می خواهد بگوید. آیا مار کوس هم شبیه یولیسس بود ؟

خانم مکالی گفت: «خوب بالاخره مار کوس و یولیسس هر دو برابرند و شباهت هایی باهم دارند. اما نمی توان گفت که عین هم هستند.»
هومر گفت: «یولیسس روزی مرد بزرگی خواهد شد. اینطور نیست مادر ؟»

مادر جواب داد: «نه، معلوم نیست. منکه به پیشانی این دنیا چنین چیزی نمی بینم. اما البته او انسانی واقعی خواهد شد. از همین الان او انسانیست سرش میشود.»

هومر پرسید: «آیا مار کوس هم وقتی بچه بود همین طور بود ؟»
خانم مکالی جواب داد: «همه شما از نظرهایی باهم شباهت دارید. اما البته نه خیلی زیاد. مار کوس مثل تو پرجوش و خروش نبود. البته فعال بود اما بسبك خاص خودش. او محبوب بود و تنهایی را بردیدن مردم ترجیح میداد. برعکس یولیسس که عاشق بیرون رفتن و تماشای مردم است. مار کوس از مطالعه و شنیدن موسیقی و پیاده رویهای طولانی خیلی خوشش می آمد.»

هومر گفت: «یولیسس خیلی مار کوس را دوست دارد.»

خانم مکالی اظهار عقیده کرد که : «یولیس همه مردم را دوست

دارد .»

هومر گفت : «این را میدانم . اما مارکوس را بیشتر از همه دوست دارد و من میدانم چرا . زیرا مارکوس هنوز بچه است . هر چند خدمت نظام میکند هنوز صاف و صادق است و اخلاق بچه ها را دارد . بنظر من هر بچه ای با هر کس که مواجه میشود دنبال چنین اخلاقی میگردد و اگر در مرد بزرگی بچه ای را ببیند و این صداقت و سادگی را مشاهده کند مریدش میشود و او را بهمه کس ترجیح میدهد . من برعکس دلم میخواهد همانطور که یولیس بچه است ، بزرگ بشوم و رشد کاملی بکنم . اما در این حال یولیس را از تمام دنیا هم بیشتر دوست دارم . بشما گفت دیروز چه بلایی بر سرش آمده بود ؟»

— يك كلمه باما در این باره حرف نزد . بعد آگی برای ما

تعریف کرد .

هومر گفت : «پس وقتی من از تلگرافخانه بخانه رساندمش ، شما

چه گفت ؟»

— چیزی نگفت . نشست و بموسیقی گوش داد و بعد شام خوردیم .

وقتی بر دم بخوابانمش گفت : «کریس بزرگ» همین . وزود خوابش برد .

من نمیدانستم مقصودش از کریس بزرگ چیست تا آگی آمد و جریان

را برای ما تعریف کرد .

هومر گفت : «کریس بزرگ او را از دام نجات داد و بیست دلار هم

بکاوینگتون پرداخت زیرا آن اختراع مزخرف را مجبور شده بود

بشکند. صاحب این اختراع میخواست دایم تعیمیه کند، اما آنچه ساخته همه چیز هست غیر از دایم. گمان نمی کنم غیر از یولیسس بتواند حیوانی یا چیز دیگری را بتله بیاندازد. هیچ حیوانی خود را بدایم چنین اختراع مشکل و درهم برهمی نمیاندازد. مادر جان بگو یولیسس بیشتر شبیه کیست؟

- بیشتر شبیه پدرش است.

هومر پرسید: «مگر شما پدرم را وقتی بچه بود دیده بودید؟»
خانم مکالی گفت: «خداوند! نه. چطور من میتوانستم او را دیده باشم؟ پدرت هفتسال از من بزرگتر بود. یولیسس عین پدرت است. پدرت تمام عمر شبیه او بود.»

ناگهان مادر احساس شادی بسیاری کرد. این شادمانی بر مصائبی که روی داده بود و یاممکن بود بعدها روی بدهد چیره شد. خانم مکالی گفت: «من زن خوش بختی هستم و شکرهم میکنم که چنین هستم. بچه های من همه آدم هستند و انسانیت سرشان میشود، هر چند هنوز بچه هستند. اگر فقط بچه بودند و آدم نبودند من زن خوش اقبالی نمی توانستم باشم. تو دیشب گریه کردی زیرا انسان واقعی هستی. زیرا تو یکی از میلیونها آدمهای دنیا هستی. زندگی پر و سرشار از حادثه و تازه آغاز شده است. زندگی قابل زیستن تو در این دنیای سرشار از مشکلاتی که درك همه آنها آسان نیست تازه شروع شده است. در این دنیایی که خوب و بد در آن باهم قرین اند، زشتی و زیبایی بهم آمیخته اند، ظلم و داد باهم وجود دارند و همه این عوامل يك چیز ممتاز یعنی جهان و زندگی را بوجود میآورند.»

بپسرش سیر نگاه کرد و بنرمی گفت: «دیشب در خواب هم گریه میکردی.»
- «واقعاً!» هومر تعجب کرد که چطور خودش نفهمیده است که در خواب گریه کرده است.

مادر گفت: «بله. صدای گریه تو یولیسس را بیدار کرده بود و او هم آمد و مرا بیدار کرد. من صدای گریه ترا شنیدم اما این تو نبودى که گریه مى کردى.»

- مقصودتان چیست ؟

خانم مکالی گفت: «من این گریه را می شناسم و این صدا را قبلاً هم شنیده‌ام. این صدای گریه تو نبود. صدای گریه بشریت بود. گریه تمام موجودات جهان. و توتازه درد جهان را درك کرده‌ای و براه خود افتاده‌ای. البته خطاها و لغزشهایی بر سر راه تو موجود است. ممکن است اشتباهات شگفت انگیزی بکنی و حتماً هم خواهی کرد. من این موقع روز، این مطلب را که ممکن است دیگران از اظهارش خودداری بکنند، بتو گوشزد میکنم. چون تازه از چنان خوابی برخاسته‌ای و چون هنوز آن درد جهانی را بیادداری این مطلب را بتو میگویم. اهمیتی با اشتباهات خود نداده. از اشتباهات ترس و از اینکه ممکن است باز هم اشتباه بکنی روحیه خود را نیاز. بقلب خودت رجوع کن که قلب پاکی است. جلو برو، پاك باش و لحظه‌ای در زندگی درنگ نکن. اگر افتادی، اگر دیگران گولت زدند و بدامت انداختند یا خودت خود را با سر بزمین زدی بر خیز و از نو شروع کن. هیچوقت بعقب برنگرد. دقایقی فرامیرسد که تو خواهی خندید و چه بسیار که

از صمیم قلب گریه هم خواهی کرد. اما این گریه و خنده درزندگی باهم است. یقین دارم که هرگز درزندگی پست و کوچك و حقیر نخواهی بود. تو فوق پستی و حقارت قرار خواهی داشت. روح زنده و فعال تو مقهور پستی نخواهد شد و چنان خیالی بخاطر تو نخواهد گذشت.

خانم مکالی لبخندی زد و پهلوی پسرش ایستاد. احساس آشفتگی و نگرانی میکرد. گفت: «خیلی معذرت میخواهم که همیشه، شب و روز ترا راحت نمی گذارم و حرفهای باتو میزنم که هر مردی میل دارد آنها را در تنهایی های خود، خودش باخود بزند. اما میدانم که مرا خواهی بخشید.»

تنها حرفی که هومر در جواب مادرش زد این بود: «آه مادر!» و از سر میز پاشد و لنگان لنگان پشت پنجره رفت. بزمین وسیع و بیحاصلی که نزدیک خانه شان قرار داشت نگاه کرد و دوستانش «آگست گوتلیب» و دارو دسته او را سرگرم بازی فوتبال دید. مادرش پرسید: - پایت چه شده؟

هومر گفت: «چیزی نشده، کمی رك برك شده.» و بی اینكه به مادرش نگاه بکند گفت: «میدانید مادر؟ شما بهترین آدمهای دنیا هستید.» و خندید. موضوع خنده داری ضمن بازی بچه ها دیده بود. گفت: «آگی دوباره دستش بتوپ خواهد خورد. دیگر من وقت بازی ندارم، باید بتلگرافخانه بروم. بآنها گفتم که صبح سری خواهم زد. شاید کاری بامن داشته باشند.» و براه افتاد، اما ناگهان ایستاد و گفت: «راستی مادر یادم رفت بشما بگویم! آقای گروگن، می شناسیدش؟

تلاگرافچی شب یکی از ساندویچهای مرا که دیروز توسط « بس » برایم
فرستاده بودید خورد و گفت که از طرف اواز شماتشکر بکنم. بنابراین
مادر متشکرم. »

هومر از خانه بیرون رفت. مادرش صدای او را می شنید.
صدای امتحان کردن دچرخه را. چندبار دچرخه را بزمین
زد تا باد لاستیک هارا امتحان بکند و بعد از پشت پنجره پرسش رادید
که روباداره برافتااد. ناگهان چشمش بصندلی هومرافتااد و بنظرش آمد
که مائیو مکالی آنجانشسته است. مائیو خیره خیره بقاشق نگاه میکرد.
درست مثل هومر. بعداز لحظه ای سرش را بلند کرد:

گفت « کتی؟ »

کتی گفت: « بله مائیو؟ »

مائوو گفت: « کتی مارکوس بزودی بمن خواهد پیوست

وسکوت شد

کتی جوابداد: « میدانم. » این را گفت و بکار خودش مشغول شد.



فصل بیست و هشتم

در کتابخانه ملی

دوستان جانی، «لیونل» و «یولیسس» بطرف کتابخانه براه افتادند. مقابل آنها سر کوچه بعدی اولین کلیسای «پرسیتارین» قرار داشت. عده‌ای از کلیسا بیرون آمده بودند و جنازه‌ای را مشایعت میکردند. مرده‌کش‌هایك صندوق چوبی بی‌زرق و برق را بر دوش داشتند و آنرا درماشین پاکارد کهنه‌ای جای دادند تا بگورستان برسانند. پشت سر آنها، پسرهای عده‌ای را که بر مرده گریه میکردند، میدیدند. لیونل گفت: «یولیسس بیابرویم تماشا. کسی مرده است و اینها برای تشییع جنازه آمده‌اند» و هر دو پابدو گذاشتند. لیونل دست رفیقش را گرفته بود و بزودی هر دو خود را در وسط جمعیت جادادند.

لیونل بینخ گوش رفیقش گفت : « آن صندوق تابوت است . مرده را در آن گذاشته اند . کاش میدانستم کی مرده . گلهارا روی تابوت می بینی ؟ وقتی کسی میمیرد بهش گل میدهند . آنهارا که گریه می کنند می بینی ؟ دوستان و قوم و خویشهای مرده اند . »

لیونل روبمردی که از گریه کردن فراغت یافته بود کرد. آنمرد دستمالش را بگوشه چشمایش برد و بعد دماغش را با دستمالش گرفت. لیونل از او پرسید : « کی مرده ؟ » مرد جواب داد : « جانی مری وئر ، بیچاره ، گوژ پشت معروف . »

لیونل رو کرد بدوستش و گفت : « جانی مری وئر بیچاره مرده ، گوژ پشت معروف . »

مرد گفت : « ۷۰ سال داشت . »

لیونل بدوستش گفت : « ۷۰ سال داشت . »

مرد اضافه کرد : « سی سال تمام چسه فیل میفروخت . در محل برخورد خیابانهای « ماری پوزا » و « رودوی » . »

لیونل برای دوستش تکرار کرد : « چسه فیل میفروخت در ... » و ناگهان حرفش را برید و بمرد رو کرد و فریاد زد : « مقصودتان مردیست که چسه فیل میفروخت ؟ »

مرد گفت : « بله ، اسمش « جانی مری وئر » بود . خدا بیامرز دش . »

لیونل فریاد زد : « من می شناختمش ، هزار بار از او چسه فیل خریده ام . بیچاره مرد ؟ »

مرد گفت : « بله ، براحتی مرد . خواب بخواب شد . جانش را

بجان آفرینش تسلیم کرد .»

لیونل تقریباً بگریه افتاد و گفت : « میشناختمش . اسمش را نمیدانستم ، اما خوب میشناختمش .» دستش را بگردن دوستش انداخت . اشك از چشمش سرازیر شد و گفت : « که اسمش جانی بوده ، جانی مری-وثر ، جانش را داده . بهترین دوست من بود . خدا بیامرز دش .»

ماشین نعلش کش براه افتاد و بزودی جلوی کلیسا خلوت شد و کسی غیر از لیونل و یولیسس آنجا نماند . بنظر لیونل گناه داشت که آنجا را ترك كند . جامی را که در آن شنیده بود : مردی که مرده و در تابوت قرار گرفته از دوستانش میباشد . اگر چه او نمیدانسته است که اسم دوستش چه بوده . آخر سر دید که نمی تواند تمام عمر بخاطر دوست مرده اش جلوی کلیسا کشيك بدهد ، هر چند از این دوست هزار بار هم چسه فیل خریده است . بنابراین با وجودیکه چسه فیل هارا بیاد آورد و مزه آنهارا زیر دندانهایش حس کرد با دوستش کلیسارا ترك گفتند و رو بکتابخانه براه افتادند .

وقتی پسر ها بساختمان جالب ولی ساده کتابخانه رسیدند و وارد آنجا شدند ، کتابخانه را سکوت عمیق و ترس آوری فرا گرفته بود . بنظر آنها آمد که حتی دیوارها و زمین و میزها گنگ شده اند و سکوت همه آنها را در خود فرو برده است . پیر مرد هایی در کتابخانه نشسته بودند و روزنامه میخواندند . فیلسوف های شهر آنجا بودند . پسر ها و دختر های مدرسه مشغول تحقیق بودند . اما همه ساکت بودند زیرا در طلب دانش بودند . لیونل زیرا نزد يك کتابها بودند . میخواستند درك كنند و بیابند و بیاموزند . لیونل

خیلی آهسته بارفیش حرف میزد و روی پنجه پاره میرفت. آهسته حرف میزد. زیرا عظمت کتابها او را گرفته بود و خیال میکرد که اگر بلند حرف بزنند بکتابها بی احترامی کرده است. اما کاری بکار خوانندگان نداشت. یولیسیس دنبال دوستش بود و بتقلید او روی پنجه پاره میرفت. در کتابخانه بسیاحت برداختند و هر کدام بگنجینه ای متوجه بودند. لیونل متوجه کتابها بود و یولیسیس متوجه مردم. لیونل برای خواندن کتاب بکتابخانه ملی نیامده بود. برای گرفتن کتاب برای خودش هم نیامده بود. فقط خوش میامد که کتابها را تماشا کند. انبوه آنها را به بیند. بدسته های کتابها که در قفسه ها مرتب چیده شده بود اشاره کرد. صف های آنها را بدوستش نشان داد و بیخ گوش او گفت: « اینهمه کتاب! آنها را نگاه کن، آن کتاب قرمز را تماشا کن. آن کتاب سبز را که آنجاست به بین! ای خدا، چقدر کتابست. »

عاقبت خانم « گالافر » کتابدار پیر پسرهارا دید و پیش آنها آمد. او مثل آنها آهسته حرف نمیزد. بطور عادی حرف میزد. انگار که اصلا در کتابخانه نیست. لیونل از این موضوع جاخورد و چند نفر هم سرشان را از روی کتابها برداشتند و بآنها نگاه کردند.

خانم « گالافر » از لیونل پرسید: « پسر جان دنبال چه میگردی؟ »
لیونل یواش گفت: « کتابها. »

– چه کتابی لازم داری؟

– همه آنها را.

کتابدار حیرت کرد: « همه کتابها را؟ یعنی چه؟ بیش از چهار کتاب

بایک کارت نمیتوان گرفت. »

لیونل گفت : « نمیخواهم که کتاب بگیرم . »

کتابدار گفت : « خوب پس با همه کتابها چه میخواهی بکنی ؟ »
- میخواهم تماشایشان بکنم .

کتابدار گفت : « تماشا بکنی . کتابخانه ملی که برای تماشا نیست .
باید توی کتاب رادید ، عکسهایش را تماشا کرد ، آنرا خواند . تو چرا
میخواهی پشت کتابها را تماشا بکنی ؟ » لیونل آهسته گفت : « دوست دارم
اینکار را بکنم . نمی توانم ؟ »

کتابدار گفت : « قانونی بر علیه اینکار وضع نشده . و به درو کرد
میولیسس و پرسید : این کیه ؟

لیونل گفت : « این یولیسس است . خواندن بلد نیست . »
کتابدار پرسید : « خودت بلدی ؟ »

لیونل جواب داد : « نه . اما او هم بلد نیست و باین جهت ما با هم
دوست شده ایم . او تنها مردی است که نمی تواند بخواند . »

کتابدار پیر لحظه ای دوستان را و رانداز کرد و در دل چیزی گفت
که خیلی نزدیک بدشنامی محبت آمیز بود . در تمام سالهایی که در کتابخانه
خدمت کرده بود با آدمهایی از این قبیل برخورد کرده بود . عاقبت گفت : « خوب
شاید بصلاح هم باشد که نمی توانید بخوانید . من خواندن بلدم . این
شصت سال اخیر خیلی کتاب خوانده ام و نمیدانم باین مطالعات کجای
دنیا را توانسته ام بگیرم . بروید تماشا بکنید . هر طور دلتان میخواهد . »
- « چشم . » این را لیونل گفت .

دوستان براه افتادند و در دنیای اسرار آمیز و شگفت آور کتاب

بسیاحت مشغول شدند. لیونل انبوه کتابها را بیولیسس نشان میداد و میگفت: «اینهارا نگاه کن و آنها را که آنجاست. چه کتابهایی؟ خدایا!» لحظه‌ای سکوت کرد که فکر کند و بعد يك قفسه که پنج ردیف مرتب کتاب را دربر داشت اشاره کرد و گفت: «خیلی دلم میخواهد بدانم در این کتابچه نوشته‌اند. در تمام این کتابها. چه میگویند و حرف حسابشان چیست؟» آخر کتابی را که ظاهر زیبایی داشت و جلدش سبز، برنك علف تازه بود پیدا کرد، بدوستش نشان داد و گفت: «این یکی چقدر قشنگ است.»

لیونل کتاب سبز را از لای کتابها، در حالیکه کمی میترسید بیرون کشید، آنرا در دستش نگاهداشت و بعد لای آنرا باز کرد. گفت: «بیولیسس کتاب اینها. این کتاب است! می بینی؟ در این کتاب چیزهایی گفته شده.» بعد بکلمه‌ای در کتاب اشاره کرد و گفت: «نگاه کن این حرف A را. یقین دارم که این A است. آنهم حرف دیگري است، نمیدانم اسمش چیست. خیلی حروف مختلف موجود است. و هر کلمه با کلمه دیگر فرق دارد.» آهی کشید و باز بردیف کتابها نگاه انداخت. و گفت: «گمان نمی‌کنم آخرش خواندن را یاد بگیرم. اما خیلی دلم می‌خواهد بدانم در این کتابها چه نوشته‌اند. این عکس را نگاه کن. عکس دختری است. می بینی. قشنگ است نیست؟» صفحات کتاب را ورق زد و گفت: «خوب تماشا کن. از اول تا آخر کتاب همه‌اش حروف و کلمات است. يك عالمه کلمه. بیولیسس اینجا کتابخانه ملی است و پراز کتاب است.» دوباره بخطوط چاپی کتاب با احترام خاصی نگاه کرد. کوشش کرد که بخواند و

زیر لب کلماتی رازمزه کرد. اما سرش را با ناامیدی تکان داد و گفت :
«یولیسس تا آدم خواندن بلد نباشد از کتاب سردر نمیآورد که چه در آن
نوشته شده است. من هم که خواندن بلد نیستم.»

و کتاب را آهسته بست و آنرا بجای خود گذاشت و هر دو دوست
بانک پا از کتابخانه بیرون رفتند. در بیرون یولیسس جستی زد و انگدی
بهوا انداخت زیرا خوشحال بود . بنظرش میرسید که چیز تازه ای یاد
گرفته است .



فصل پیمت و فهم در تالار باشگاه سخنرانی

هومر مکالی جلوی تالار سخنرانی «ایشاک» از دچرخه پیاده شد. سبك ساختمان تالار ترکیبی بود از ساختمانهای مستعمراتی و کلیساهای «نیوانگلند» و رنگ عمارت سفید بود. ساعت دو و نیم بعد از ظهر روز یکشنبه بود و سخنرانی داشت شروع میشد. خانمهای نسبتاً مسن، چاق و لاغر، زیبا و زشت، که بیشتر آنها مادران بچههای ایشاک بودند یکی بعد از دیگری با نشاطی خاص وارد عمارت سخنرانی میشدند. نامه رسان تلگرافخانه تلگرافی را از کلاش بیرون آورد و روی پاکت را خواند. تلگراف باسم «روزالی سیمز پی بادی» و با درس تالار سخنرانی ایشاک - کالیفرنیا بود و قید شده بود که باید بدست گیرنده برسد.

همینکه نامه رسان وارد تالار سخنرانی شد، رئیس باشگاه

سخنرانی، خانم پنجاه ساله خوش قیافه و چاق و چله‌ای. پشت کرسی خطاب‌ه ایستاده بود و می‌خواست سخنران را معرفی بکند اما از سخنران خبری نبود. رئیس باشگاه چکش کوچکی را روی میز زد و شنوندگان کم‌کم ساکت شدند. هومر مکالی برای پیدا کردن خانم «روزالی سیمز پی بادی» در تکاپو بود و کمی سروصدا راه انداخته بود. بنابراین خانم خوشروئی که وزنش از صد و شصت پاوند کمتر نبود او را دعوت بسکوت کرد. هومر آهسته گفت: «تلگرافی برای خانم روزالی سیمز پی بادی آورده‌ام. و باید بدست خودش بدهم.»

خانم اشتباه تلگرافی را تصحیح کرد و گفت: «روزالی سیمز پی بیتی است. بله ایشان منتظر تلگرافی هستند. وقتی آمدند و خواستند پشت میز خطاب‌ه بروند، تو تلگراف را بدستشان بده.»

هومر پرسید: - کی می‌آیند؟

خانم جواب داد: «همین الان. بنشین و منتظرشان باش. وقتی آمدند بدو و خودت را بایشان برسان و خیلی واضح اعلام کن تلگرافی برای خانم «روزالی سیمز پی بیتی» دارم. اما اسمشان را غلط نگوئی‌ها!»

هومر گفت: «چشم خانم.» نشست و خانم سنگین وزن آهسته دور شد. لبخند فاتحانه‌ای بمناسبت کار مهمی که انجام داده بود بر لبش شکل گرفت.

رئیس باشگاه جلسه را افتتاح کرد: «اعضای محترم باشگاه سخنرانی ایشاکا! امروز ما در چننه خود گنج عظیمی داریم. سخنران ما خانم روزالی سیمز پی بیتی است!» رئیس باشگاه ساکت شد زیرا

میدانست که با شنیدن نام سخنران همه دست خواهند زد . بعد از ابراز احساسات شنوندگان بسخن خود ادامه داد : « لازم نیست بگویم خانم » روزالی سیمز پی بیتی « کیست . او شهرت جهانی دارد و از بزرگترین زن های عهد ماست . ما همه نام او را شنیده ایم و از شهرت او آگاهیم . اما آیا میدانیم شهرت او از چیست ؟ » رئیس باشگاه جواب سؤال خود را خودش داد : « نه ، متأسفانه نمیدانیم . » بدوستانش که در میان جمعیت بودند نگاهی کرد و داستان زندگی آن شخصیت بزرگ را شروع کرد .

داستان را طوری با آب و تاب می گفت که انگار داستان زندگی خانم روزالی سیمز بهیچوجه بی شباهت ، یابی شکوهتر از داستان اودیشه نمیشد . گفت : « این داستان زندگی سیمز پی بیتی داستان مهیچی مخصوصاً برای ما زنان است . (از نام ایشان فقط بهمان « سیمز پی بیتی » اکتفا میکنم زیرا خودشان مایلند) . زندگی این زن از حوادث گوناگون ، عشق و خطر و زیبائی سرشار است . و با وجود این هنوز این خانم مثل یک دختر زیبای انگلیسی از زیبائی خیره کننده ای برخوردار است . اما در عین حال مثل فولاد سخت و محکم و از غالب مردها قویتر است . کمتر مردی است که مثل این خانم زندگی پر حادثه ای را گذرانده باشد . »

اکنون حزن ملایمی آهنگ صدای سخنران را فرا گرفت و رئیس باشگاه سخنرانی با چاشنی غمی که بکلام و آهنگ صدای خود داده بود ، داستان این قهرمان زن را این طور بیان داشت : « برای ما خانه نشین ها ، برای ما مادرها ، یعنی باصطلاح زاینده گان شیران نر ، زندگی « سیمز پی بیتی » مثل رؤیائی بنظر می آید . این زندگی آرزوی ماست . کام بر نیامده

ما خانه‌داران است که غیر از نشستن و زائیدن و خانه‌داری کاری انجام
نمیده‌یم. اگر در ما شجاعت و قدرت این خانم موجود بود ما هم آرزو داشتیم
از نعمت زندگی زیبا و سرشاری مثل زندگی خانم «سیمزپی بی‌تی» بهره‌مند
باشیم. اما تقدیر چنین زندگی بر حادئه‌ای را برای ما نخواسته است و در تمام
دنیا تنها يك عدد خانم سیمزپی بی‌تی موجود است. فقط یکی.

رئیس باشگاه دوباره سکوت کرد تا بقیافه دوستانش در میان
شنوندگان نگاهی بیاندازد. پس ادامه داد: «آیا سیمزپی بی‌تی چه کرده
است که او را در میان زنان ممتاز کرده؟ فقط ذکر کارهایی که او انجام داده
مدتها وقت می‌گیرد. من فقط نام حوادثی را که بر این زن گذشته است
می‌برم و شما باور نخواهید کرد که چطور بر زنی این همه حوادث گذشته
و هنوز زنده است. بله او زنده است و امروز برای ما سخنرانی خواهد
کرد. «سیمزپی بی‌تی» بازبان ساده و راستا حسینی با ما حرف خواهد زد.
و شاید از صراحت او حیرت کنید. اما ابتدا اجازه می‌خواهم که صورت
حوادث را بدهم. البته باختصار. زیرا اگر بخواهم تمام آنهارا نام ببرم يك
روز تمام وقت می‌گیرد و شاید یک شب هم علاوه بر یک روز بطول بیانجامد.
زیرا روزی نبوده است که خانم «سیمزپی بی‌تی» حادثه‌ای را نیازموده باشد.
او هر جا که میرود حادثه‌ای را خلق میکند و مطمئن باشید که قبل از اینکه
شهر گمنام و کوچک ما ایشا کارا ترك گوید چیزهای جالبی در شهر ما کشف
خواهد کرد که ما خود از آن بی‌خبریم. اکنون بپردازیم بصورت وقایع
جالب زندگی این خانم:

«از سال ۱۹۱۵ تا ۱۹۱۷ سیمزپی بی‌تی در جبهه راننده آمبولانس بود.

یعنی در جنگ اول جهانی. از سال ۱۹۱۷ تا ۱۹۱۸ با دختر دیگری سیاحت در جهان پرداخت با کشتی های باری، با قایقهای مخصوص حمل حیوانات، پیاده و سواره، بجهانگردی در کشورهای بیگانه مشغول شد. گاهی در کلبه های بومی شب را بروز میآورد. بیست و هفت کشور مختلف را سیاحت کرد. تاب دست سربازان چین جنوبی اسیر شد. وقتی می خواسته است بوسیله تخت روان و جهاز سه دگله چینی از خشکی ورود «سیان» عبور بکند و از «کانتون» به «هانکو» برسد این اسارت روی داده است. رئیس باشگاه لحظه ای سکوت کرد تا ارزش این کلمات اسرار آمیز بهتر معلوم شود و باز این کلمات را شمرده و آهسته تکرار کرد: «کانتون و هانکو». و بعد ادامه داد: «سیمز بی بیتی از اسارت گریخت با این ترتیب که در موقع طغیان رود «سیان» که هیچ جهازی نمیتوانست از رودخانه بگذرد، با جهاز سابق الذکر از میان امواج خروشان رودخانه عبور کرد».

«در سال ۱۹۱۹ با فریقای شمالی رفت و از مراکش گرفته تا حبشه را سیاحت کرد. در ۱۹۲۰ در سوریه در یک انجمن سری استخدام شد. در دمشق فیصل پادشاه عراق را ملاقات کرد و از او اجازه دیدار شهر «کفاره» را که تا آنوقت پای سفیدپوستی با آنجا نرسیده بود گرفت. این شهر مقدس و اسرار آمیز مرکز عمده قبایل متعصب «سنوسی» بود که قسمت عمده آنها در صحاری لبنان مخفی بودند. «سیمز بی بیتی» خود را بشکل زنهای مصری درآورد و فرسخ ها شترسواری کرد. در حالیکه نه با همراهانی که داشت یکمشت عرب بومی و خشن بودند که البته زبانی غیر از عربی نمیدانستند. رئیس باشگاه سخنرانی ایشا کا چشمشپایش را بلند کرد و بدو تا از

صمیمی ترین دوستانش که در میان جمعیت بودند نگاه کرد. هومر از این نگاه چیزی دستگیرش نشد. از پر حرفی رئیس باشگاه متعیر بود. نمیدانست تا کی او وصف این موجود عجیب و باور نکردنی را ادامه خواهد داد.

سخنران چنین گفت: «در سال ۱۹۲۳ «سیمز پی بیتی» بريك كشتی باری بیست تنی سوار شد و چهارده روز تمام در میان ملوانان عرب روی دریای سرخ بسربرد تا عاقبت كشتی در بندر «جیزان» لنگر انداخت. هر چند لنگر انداختن در این بندر قدغن بود. در این موقع سیمز پی بیتی خود را بشکل زن عرب تمام عیاری در آورده بود. در ۱۹۲۵ از کوههای اطلس مراکش بالا رفت. در ۱۹۲۶ هزار و صد میل درست در حبشه پیاده رفت و شاید در این قسمت رکورد پیاده روی را در دنیا شکست.» سخنران اینجا با تأسف و تحیر نسبت بزنان ایشاک و دستانش خودش اینطور گفت: «امام، آیاما یک قدم راه میرویم؟ آیا مثلاً حاضریم از گوتشاک تا باغ ملی پیاده راه برویم؟» آهی کشید و چون جوابی باین سؤال نداشت اینطور موضوع را حلاجی کرد: «شاید پیاده روی برای حال مزاجیمان خوب هم باشد.» و دوباره سر معرفی شخصیت برجسته برگشت و در کتابچه ای که در دست داشت دنبال باقی مطلب گشت و اینطور ادامه داد:

«در سال ۱۹۲۸ خانم سیمز پی بیتی از طرف يك روزنامه انگلیسی مامور مطالعه در اوضاع بالکان شد و در کشورهای بالکان در هر کشوری خود را بشکل زنهای بومی آن دیار در میآورد.»

هومر دیگر حوصله اش سر رفته بود، بایسته مری انتظار میکشید. میخواست بتلاکراف خانه سرکاش برگردد و تعجب میکرد که چرا این

زن‌هی خود را بشکل دیگری درمی‌آورده است !

سخنران همچنان در وصف این زن برجسته داد سخن میداد: «در سال ۱۹۳۰ سیمزپی‌یتی مسافرت هیجان‌آوری بترکیه کرد و در آنجا مصطفی کمال رئیس‌جمهور ترکیه را ملاقات کرد.»

«در ترکیه» سیمزپی‌یتی «خود را بشکل دختر ترکی که از کوهپایه های اطراف شهر آمده باشد در آورده بود. در این کشور با اسب مسافرت میکرد و نه هزار میل تمام سوار بر اسب پیمود و تمام شرق نزدیک را زیر سم اسبش لگد کوب کرد و با ذربایجان شوروی رسید. در آذربایجان جنگی میان ارتش سرخ کمونیست و اهالی قفقاز در گرفته بود و او شاهد این جنگ بود. در ۱۹۳۱ با امریکای جنوبی رفت و بایکدسته از بومیان در جنگل های انبوه برزیل بسیر و گشت پرداخت. نام یک نفر از همراهان او را که همه مرد بودند من میدانم. خود سیمزپی‌یتی بمن گفته است. اسم او ماکس بوده.»

رئیس باشگاه سخنرانی ایشاکا داشت معرفی سخنران را با آخر میرساند. آهی کشید و سخنرانی خود را اینطور پایان داد: «اما حوادث زندگی سیمزپی‌یتی بی‌حد و حساب است و شما آرزو دارید او را به بینید و صدای او را بشنوید نه مرا و صدایم را.» این فروتنی بجای سخنران زیبا، اول خودش را بخنده انداخت و بعد از دوستان او، از میان جمعیت هم‌خنده ای از صمیم قلب و برای همراهی و همدردی بادوستان، برخاست. وقتی سکوت لازم بر جمعیت حکمفرما شد، خانم سخنران با صدائی محکم و شاعرانه گفت: «بسی مفتخرم که بعنوان رئیس باشگاه

خطابهٔ ایثاکا ، خانم روزالی سیمزپی ییتی را بشما معرفی کنم ،

ابراز احساسات جمعیت در اینموقع بنهایت شدت رسید . رئیس باشگاه بیکی از گوشه‌های صحنه که بنا بود سخنران اصلی از آنجا ظاهر بشود نگاه کرد تا شخصیت برجسته را خوش آمد بگوید . اما متأسفانه اثری از آثار او نبود . شنوندگان از این تأخیر استفاده کردند و باز شدت بنای دست زدن را گذاشتند و دودقیقهٔ تمام همانطور کف زدند بطوریکه بعضی از خانمها اقرار کردند که دستشان درد گرفته است . عاقبت سروکلهٔ خانم برجسته پیدا شد .

هومر در انتظار بود که زنی را ببیند که شبیه او را بعمرش ندیده باشد . او در ذهن خود نمی‌توانست تصور کند که این موجود چه شکلی خواهد بود . اما یقین داشت که موجود عجیبی را خواهد دید و همین‌طور هم شد . بطور خلاصه روزالی سیمزپی ییتی پیرزنی بود . باصورت دراز شبیه اسب ، معلوم بود که از پیشوهری خشک و چروکیده شده است . دراز و لاغر و استخوانی ، بیربخت و بدترکیب بود . چون موقع مقتضی فرا رسیده بود که هومر تلگراف را بدست خانم روزالی برساند ، ازجا جست . اما این جستن با احتمال قوی از حیرت دیدن چنان دامامه‌ای بود . زیرا همانجا می‌خکوب شد و چنانکه دستور داشت بطرف صحنه ندوید که تلگراف را بدست گیرنده‌اش بدهد .

اکنون خانم خوبی که دستورهای لازم را باوداده بود بعمله خود را بهومر رساند و او را بجلوراند و بلند بطوریکه همه بشنوند گفت :
« حالا پسر جان .. موقعش است ، برو تلگراف را برسان . »

روی صحنه، خانم برجسته طوری وانمود میکرد که اطلاعی ازین بندوبست ندارد و سخنرانی خود را اینطور شروع کرد: «خانم‌ها! اعضای باشگاه سخنرانی ایشاکا...» صدایش هم بریختش می‌آمد و بهمان اندازه وامانده بود.

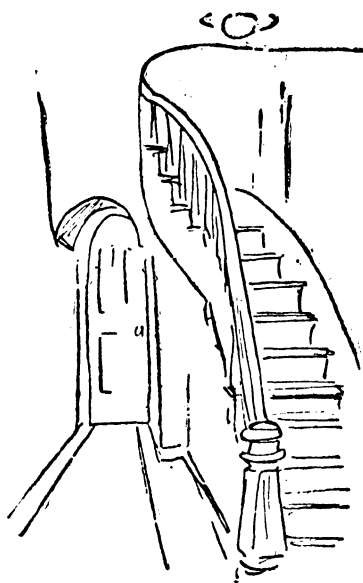
هومر خود را بصحنه رساند و بوضوح اعلام کرد: «تلگرافی برای روز الی سیمزپی ییتی دارم.»

خانم برجسته سخنرانی خود را قطع کرد و بنامه‌رسان متوجه شد. و طوری وانمود کرد که انگار پیداشدن او امری کاملاً اتفاقی است. گفت: «پسر، من سیمز پی ییتی هستم.» بعد رو بجمعیّت کر و گفت: «خانم‌ها معذرت می‌خواهم.» دفتر تلگراف را امضا کرد و تلگراف را از نامه‌رسان گرفت. ده سنت کف دست او گذاشت و گفت: «پسر اینهم انعام تو.»

این امر بهومر خیلی گران آمد. اما آن بعد از ظهر تمام وقایع چنان مضحك و درهم و برهم بود که هومر گیج شده بود و بنابراین نتوانست از گرفتن پول امتناع بورزد. سکه کوچك را گرفت، و آشفته و عصبانی از صحنه بزیر آمد و از تالار خارج شد. همانطور که میرفت صدای زن برجسته رامی شنید که میگفت: «بعد در سال ۱۹۳۹ درست پیش از شروع جنگ اخیر من در بایر بودم و مأموریتی مخفی داشتم و خود را بشکل یک دختر شیر فروش آلزاسی در آورده بودم.»

در پیاده‌رو خیابان هومر چشمش به «هنری ویلکینسون» افتاد. این مرد در جوانی هردو پای خود را در يك حادثه راه آهن از دست داده بود و اکنون که سی سال از آن تاریخ می‌گذشت «هنری» کارش این بود

که کلاهش را از مدادپر میکرد و آنرا روی دامنش میگذاشت و مداد
میفروخت . هومر اسم این مرد را نمیدانست اما او را غالباً میدید . ضمناً
هیچوقت هم مدادی از او نخریده بود و پولی در کلاه او نیانداخته بود . حالا
این پول خانم « روزالی سیمزپی بیٹی » برای هومر اسباب دردسر شده بود
و میخواست خود را از شر این پول و خاطره اش راحت بکند . بنابراین تا
چشمش به نری افتاد پول را در کلاه او انداخت و بشتاب بطرف دچرخه اش
رفت . سوار دچرخه شده بود و قریب بیست یاردهم رانده بود که متوجه
شد کار خوبی نکرده است . پس دوری زد و برگشت . دچرخه اش را در
کنار پیاده رو گذاشت ، بعجله بطرف مرد عاجزی که هر دوپایش راسی سال
پیش از دست داده بود رفت و ایندفعه يك سكه بیست و پنج سنتی از مال خودتر
باو داد .



فصل سی ام

اطاقهای کرایه ای «بشل»

نیم ساعت بعد نامه رسان دم در اطاقهای کرایه ای «بشل» واقع در خیابان «ای» از دچرخه پیاده شد و از پلکان درازی بالا رفت. در راهرو نه میزی بودند نه دفتری. فقط در گوشه ای از راهروی وسیع پیشخوانی قرار داشت. روی پیشخوان زنك اخبار كوچكى گذاشته شده بود و اعلانی بالای زنك روی دیوار نصب بود که در آن نوشته شده بود «زنك بزنید» نامه رسان لحظه ای با طرف نگاه کرد و غیر از چندین در بسته و يك در باز در راهرو مهمانخانه كوچك چیزی ندید. بعد بتلگرافی که در دست داشت نگاه کرد و نام گیرنده، خانم «دالی هاو ثورن» را خواند. از یکی از اطاقهای صدای گرامافون بلند بود و هومر صدای صحبت و خنده دوزن و دو مرد را می شنید و چون

ابن در تنها در بازی بود که در راهرو قرار داشت هومر کله یکی از خانمها را هم میتواندست به بیند. بعد از لحظه ای، مرد کم و بیش چهل ساله ای از یکی از اطاقها در آمد و بطرف تنها در باز رفت و با خانمی که کله اش را هومر میدید چند کلمه حرف زد. بعد فوراً این درهم بسته شد و مرد چهل ساله از پله ها پایین رفت. هومر د کمه زنك روی پیشخوان را فشار داد، دری که لحظه ای پیش بسته شده بود دوباره باز شد و همان زن از داخل اطاق با صدای مطبوعی گفت: «يك لحظه صبر كن.» بعد آن زن از اطاق بیرون آمد و هومر از زیبایی و جوانی او حیرت کرد. آن زن فرق زیادی با خواهر هومر «بس» و همسایه شان ماری نداشت.

نامه رسان بزن جوان توضیح داد: «تلگرافی برای خانم دالی هاو نورن دارم.»

زن جوان گفت: «همین الان بیرون رفت، ممکن است من بجای او امضاء بکنم؟»

هومر گفت: «بله خانم.» زن جوان دفتر تلگراف را امضاء کرد و بعد بطور عجیبی بقیافه هومر خیره شد و ناگهان گفت:

«یک دقیقه صبر کن. میکنی؟» بهومر پشت کرد و طول راهرو

مهمانخانه را بدو پیمود و باطاق دیگری رفت. وقتی زن جوان رفت مردی از پله ها بالا آمد و نزدیک هومر پشت پیشخوان ایستاد. هومر و مرد چندین بار بیکدیگر نگاه کردند. وقتی دختر باز گشت و آن مرد را دید هومر را صدا کرد و هر دو باهم باطاقی که دختر از آن بیرون آمده بود رفتند. بوی عجیب و تهوع آوری اطاق را فرا گرفته بود چنانکه هومر

بعمرش چنین بوئی را استشمام نکرده بود.

زن جوان نامه‌ای را بنامه‌رسان داد و گفت: «ممکن است این نامه را برای من پست کنی؟» بعد راست در چشم نامه‌رسان نگاه کرد و گفت: «نامه مهمی است که برای خواهرم نوشته‌ام، آن را پیست‌خانه ببر، و پست هوائی سفارشی دو قبضه بکن. در پاکت پول گذاشته‌ام زیرا خواهرم پول احتیاج دارد. اما تمیر ندارم.» بعد زن جوان لحظه‌ای ساکت شد تا هومر وقت داشته باشد که اهمیت مطلب را درک بکند و بفهمد که پست کردن این کاغذ کار بسیار مهمی است. زن گفت: «اینکار را برای من انجام خواهی داد؟»

نامه‌رسان بدلیلی که خودش هم نمیدانست عفش نشست. همان حالتی که یکبار در اطاق زن مکزیکی با ودست داده بود، زنی که پسرش در جنک کشته شده بود، باز سراغش آمد. گفت:

«بله خانم. همین الان کاغذ را مستقیماً پیست‌خانه میبرم و پست سفارشی دو قبضه هم میکنم.» و باز تکرار کرد: «همین الان کاغذ را میبرم.»

زن جوان گفت: «اینهم یک دلار پول پست. کاغذ را در کلاهی بگذار که کسی نبیند. بهیچکس در باره این کاغذ حرفی نزن، نمیخواهم کسی بفهمد.»

هومر گفت: «بسیار خوب. بکسی نخواهم گفت.» و کاغذ را در کلاهش گذاشت و ادامه داد: «مستقیماً پیست‌خانه میروم و کاغذ را همین الان پست خواهم کرد، بعد باقی پول شمارا خواهم آورد.»

زن جوان گفت: «نه دیگر نمیخواهد برگردی. عجله کن و یادت باشد که هیچکس نباید بفهمد.»

هومر گفت: «نخواهم گذاشت کسی بفهمد.» و اطاق را ترك گفت. بسر پلکان رسید و دختر هم نزد مردی که پشت پیشخوان ایستاده بود آمد. وقتی هومر بوسط پله‌ها رسید مواجه با زن چاق و گنده‌ای شد که داشت از پله‌ها بالا میرفت. این زن لباس زیبایی پوشیده بود. پنجاه یا پنجاه و پنج ساله بنظر میآمد. زن وقتی نامه‌رسان را دید ایستاد و باو تبسم کرد. زن پرسید: «تلگرافی برای من نداری؟ اسمم دالی‌ها و ثورن است.»

هومر گفت: «چرا، تلگراف شمارا بالا گذاشته‌ام.» زن گفت: «چه پسر خوبی!» و لحظه‌ای سر تا پای هومر را ورنانداز کرد و گفت:

«تو نامه‌رسان جدید هستی؟ نیست؟ آه من همه نامه‌رسان‌ها را میشناسم. همه‌شان پسرهای خوب و با نمکی هستند. هم نامه‌رسانهای اداره مرکزی و هم نامه‌رسانهای اداره پست و تلگراف محلی. همه پسرها با من خوب تا میکنند و منم با آنها خوب رفتار میکنم.» بعد «دالی‌ها و ثورن» کیف دستی جواهر نشان و گرانبایش را باز کرد و مقداری کارت چاپی از آن درآورد و گفت: «اینهارا بگیر.» و بیست عدد کارت بهومر داد.

هومر پرسید: «این کارت‌ها برای چیست؟»

دالی‌ها و ثورن گفت: «تو برای رساندن تلگراف بخیلی جاها میروی. بمیخانه‌ها و مشروب فروشها، خوب هر جا میروی یکی از این

کارت‌ها را بگذار. روی پیشخوان نوشابه فروشی‌ها بگذار. این کارت‌ها را
جائی بگذار که بچشم مسافرها بخورد تا سربازها یا ملوانانی که باطابق
خالی احتیاج دارند این کارت‌ها را ببینند. با این جنک و حشتناکی که الان
در گرفته است ما باید در فکر جوانان خود باشیم و مدتی را که آنها در
شهر ما هستند سعی کنیم بآنها خوش بگذرد. هیچکس بهتر از من نمیداند
که چقدر این جوانها تنها و بی‌کس هستند. کی میداند فردا چه بسر آنها
خواهد آمد؟ آیا زنده خواهند ماند و یا خواهند مرد؟

هومر گفت: «بله خانم» و از بقیه پله‌ها پائین رفت و خانم دالی-
هاوئورن از پله‌ها بالا رفت تا اطاقهای کرایه‌ایش را سرکشی کند.



فصل سی و یکم

مرد ماشینی

لیونل و یولیسس بعد از سیاحت در کتابخانه ملی، بسیر و گشت در شهر ایثاکا پرداختند. نزدیک غروب خود را جلوی جمعیت کوچکی از عابرین و مردم بیکاره ایستاده دیدند. این جمع مشغول تماشای مردی که در درگاه داروفروشی درجهٔ سومی، نمایش میداد بودند. مرد، با وجودیکه در زنده بودنش شکمی نبود مثل يك آدم مصنوعی حرکت میکرد مثل اینکه او را بجای گوشت از موم ساخته باشند. يك آدم مومی بنظر میآمد. واقعاً شبیه مرده‌ای بود از گور گریخته یا نعشی که هنوز بخاك نسپرده زنده شده باشد و بر پا ایستاده دست و پای خود را تکان بدهد. یولیسس در چهار سال عمری که در این دنیا کرده بود هرگز موجودی باین

حد عجیب ندیده بود . چشمهای مرد از نگاه و نور خالی بود و لبهایش چنان بهم قفل شده بود که آدم خیال میکرد هرگز از هم باز نخواهد شد . مرد مشغول تبلیغ داروی تقویت « برادفورد » بود . میان در خروجی داروفروشی ایستاده بود و در کنار او این اعلان چاپی روی دیوار نصب شده بود .

« آقای مکانو - مرد ماشینی ، نیمه انسان و نیمه ماشین . مرده متحرک . پنجاه دلار بکسی میدهد که بتواند او را به تبسم وادارد و پانصد دلار بکسی میدهد که او را بخنداند . »

روی میز کوچکی که در گوشه‌ای قرار داشت مقواهای بزرگ و جورواجور ولو بود .

روی این کارتها جملات تبلیغاتی برای تشویق مردم بخريد داروی تقویت دکتر « برادفورد » چاپ شده بود . دارویی که تأثیر معجز آسا داشت و مرده را زنده میساخت ! مرد ماشینی کارتها را یکی بعد از دیگری بدیوار مقابل جمعیت نصب میکرد و با خط کش بزرگی بکلمات چاپی روی آنها اشاره میکرد . وقتی از نصب تمام مقواها که ده تا بودند فراغت پیدا کرد ، تمام آنها را جمع کرد و روی میز گذاشت و بعد از لحظه‌ای کار خود را از سر گرفت .

لیونل بدوستش گفت : « یولیسس این آدم است . من میبینمش . ماشین نیست . مردی است . چشمهایش را بین . زنده است . میبینی ؟ »

قطعه مقوایی را که اینک مرد ماشینی بدیوار نصب کرده بود محتوی این پیام بود : « خود را نیمه مرده بروی زمین نکشانید . سعی کنید از زندگی

لذت ببرید. با خوردن داروی تقویت د کتر برادفورد عمر را دوباره از سر بگیریید.»

لیونل گفت: «نگاه کن، این يك ورقه دیگر، چیزهائی روی این ورقه نوشته اند.» بعد ناگهان خسته شد و میل شدیدی برای رفتن بخانه در او بیدار شد.

پس گفت: «یولیسس بیا برویم. یکدور دیدیم که هرده ورقه را بدیوار مقابل نصب کرد حالا باز از سر گرفته. بیا برویم خانه هایمان. دیگر شب شده است.» دوست دوستش را گرفت. اما یولیسس دست او را رها کرد.

لیونل گفت: «یولیسس بیابرویم. من باید بخانه بروم. گرسنه هستم.» اما یولیسس از آنجا دل نمیکند. بنظر میآید که حتی حرفهای رفیقش را هم نشنیده است.

لیونل بفر گفت: «منکه میروم.» و منتظر شد که یولیسس هم با او بیاید. اما پسر كوچك اعتنائی نکرد. لیونل از این بیوفائی حیرت کرد و رنجید و خودش تنها راه خانه را پیش گرفت. هر سه قدم یا چهار قدمیکه میرفت بر می گشت تا ببیند رفیقش تغییر عقیده داده است یا نه و آیا باو ملحق میشود؟ اما نه. یولیسس ول کن نبود و می خواست بایستد و آقای مکانورا سیر تماشا بکند. لیونل کارش میزدی خودش در نمیآید. پس از دوستش سرخورد و راه خانه را پیش گرفت. و با خود گفت: «خیال می کردم که او بهترین دوست من است!»

یولیسس بایکعده بیکاره ایستاده بودند و فن و فوتی را که آقای مکانو در اعلان داروی تقویت بکار می بست تماشا میکردند. عاقبت همه رفتند و غیر از یولیسس و یک پیر مرد کسی آنجا نماند. آقای مکانو دوباره تمام اوراق تبلیغاتی را یکی بعد از دیگری بدیوار نصب کرد و با خط کش هر کلمه از جملات چاپی را نشان داد.

بزودی پیر مرد هم از آنجا دور شد و فقط یولیسس تنها در پیاده روی مقابل دارو فروشی بتماشای مرد عجیب مشغول ماند. هوا کم کم تاریک میشد و چراغهای خیابانها روشن شد. یولیسس بخود آمد و از شوق و ذوقی که دیدار آقای مکانو در او ایجاد کرده بود بدر آمد. ابتدای نمایش مثل اینکه آن مرد عجیب یولیسس را همینو تیزم کرده بود که از جایش جم نمیخورد. اما اکنون دیگر آن جذبه و شوق تمام شده بود و پسرک با طرف خود نگاه کرد. روز باختر رسیده بود و مردم پراکنده شده بودند. تنها چیزی که باقی مانده بود، اما یولیسس نامی برای آن نمیدانست، مرك بود. پسرک ناگهان نگاهش را بر مرد ماشینی دوخت. بنظرش آمد که مرد عجیب در آن لحظه یولیسس نگاه میکرد. ترس شدید و وحشیانه ای در قلب پسرک جا گرفت و او ناگهان پابده گذاشت. با چند نفر برخورد کرد و آنها هم بنظر او مثل مرد ماشینی از مرك سرشته شده بودند. مردم که همیشه بنظرش زیبا میامدند زیبایی خود را از دست دادند. یولیسس آتقدر دروید تا و اماند. نفس نفس میزد و چیزی نمانده بود که زیر گریه بزند. با طرافش نگاه کرد. تمام اشیاء بنظرش از دشتی آرام و عمیق و سمج آکنده بودند. حالت وحشت انگیز مرد ماشینی بتمام موجودات سرایت کرده بود. مرگبار

شده بودند. یولیسس بهمرش از چیزی نترسیده بود و این بار در چنډال چنین وحشتی اسیر شده بود و نمیدانست چه کند. دست و پای خود را گم کرده بود. وحشت و ترس اتکای بنفس او را فلج کرده بود. دوباره پابندو گذاشت. بگریه افتاده بود میدوید و باخود می گفت: «پدر، مادر، مارکوس، بس، هومر، پدر، مادر!»

دنیا همیشه بنظرش زیبا و سرشار از چیزهای دیدنی میآمد. اما اکنون دنیا بنظرش غولی جلوه میکرد که بایستی از آن بگریزد. منتهی نمیدانست از کدام راه بگریزد. میخواست هرچه زودتر یکی از افراد خانواده اش برسد. لحظه ای هراسان ایستاد و بعد چند قدم بطرفی دوید و چند قدم بطرف دیگر. در اطراف خود وجود یک سانه باور نکردنی را حس میکرد، بنظرش میآمد که اگر پدر یا مادر یا خواهر و برادرانش را ببیند، از این سانه نجات خواهد یافت و بعد بجای رسیدن یکی از این عزیزان از دور پیشوای جمعیت همسایه یعنی آگوست گوتلیب را دید. پسر روزنامه فروش در گوشه یک کوچه خلوت ایستاده بود و اخبار مهم روز را فریاد میکرد. مثل اینکه اطراف او خانه ها پراز جمعیت است و وظیفه آگوست این است که اخبار جهان را بکوش این مردم فرو کند. اخبار مهم جهان را با آب و تاب و بلند اعلام کردن بنظر آگوست گوتلیب کار احمقانه ای میآمد. زیرا اولا اخبار همه از قتل و کشت و کشتارهای جورواجور حاکی بودند و ثانیاً آگوست خوشش نمیآمد در کوچه های ایثاکا راه برود و گوش مردم را با این اخبار و صدای قویش بخرشد. بهمین دلیل بود که پسر روزنامه فروش وقتی آن روز شنبه کوچه ها را خلوت

دید خوشحال شد. خودش هم نمیدانست چرا اینطور است؟ اما هر وقت کوجهای ایثاکا از جمعیت خالی میشد آگوست گوتلیب از اینکه خودش تقریباً تنها کسی است که در شهر مانده و بی تفریح نرفته است بخود میباید. پس صدای خود را با آخرین حدقوت میرسانید و اخبار ناگوار جهان را فریاد میزد. آدم در برابر این خبرها چه باید بکند؟ روزنامه بفروشد و يك شاهی صد دینار پول دریاورد؟ آیا این کار احمقانه‌ای نبود که او پیام خطای انسانیت را بگوش همه برساند، بجای اینکه سرش خبرهای خوش باشد؟ آيا شرم آور نبود که مردم همواره نسبت باصل و حقیقت این خبرها بی‌اعتنائی خود را حفظ میکردند! پسر روزنامه فروش حتی شب‌ها در خواب اخبار مهم جهان را فریاد میکرد. اما در عالم خواب، در آن حیطه تجربه درونی، باصل و حقیقت این اخبار بنظر تحقیر نگاه میکرد و واقعیت اخبار را مسخره میکرد. وقتی در خواب فریاد میزد، حس میکرد که خودش در بلندی قرار گرفته است و زیر پای او مردمی هستند که در گناه و اشتباه غوطه ورنند. اما به مجردی که صدای او بلند میشود و مردم خطا کار آنرا میشنوند از خطاهای خود دست بر میدارند تا او را خوب تماشا کنند. و در اینگونه مواقع او فریاد میکرد: «بر گردید، برگردید بخانه‌هایتان، اینهمه آدم نکشید. بروید درخت بکارید!» آگوست همیشه از فکر درخت کاشتن لذت میبرد.

وقتی یولیسیس، آگوست گوتلیب را در گوشه خیابان دید قسمت بیشتر ترسی که در دل او جا گرفته بود، از میان رفت و احساس کرد که لازم نیست سالیان درازی طول بکشد تا او دوباره محبت و خوبی را در دنیا

بیابد. پسر كوچك می خواست فریاد بزند و آگست را متوجه خود بکند اما صدایش در نیامد. در عوض با تمام نیروی خود بدویدن پرداخت و وقتی نزدیک آگی رسید چنان خود را بیغل او انداخت که نزدیک بود آگی بزمین بیافتد.

پسر ك روز نامه فروش گفت: «یولیسس، چطور شده؟ چرا گریه میکنی؟» یولیسس چشم در چشم پسر روز نامه فروش دوخت اما باز نتوانست حرفی بزند.

آگی گفت: «یولیسس تو ترسیده ای. خوب نقرس. چیزی نیست که بترسی. گریه نکن جانم. لازم نیست اینطور ترس برت دارد.» اما پسر ك نمیتوانست از گریه کردن دست بردارد. آگی گفت: «گریه نکن.» و منتظر شد که پسر ك آرام شود. یولیسس خیلی کوشید تا گریه نکند و بزودی فاصله حق و همتایش کمتر شد. بعد آگی گفت: «یولیسس بیا ترا پیش هومر میبرم.»

باشنیدن آن اسم، اسم برادرش، یولیسس تبسم کرد و بعد یکبار دیگر حق و حق کرد و گفت: «هومر»

آگی گفت: «البته. میبرمت پیش برادرت هومر، بیا.» برای پسر كوچك این موضوع باور نکردنی بود. برسید: «میرسیم پیش هومر»

آگی گفت: «مطمئن باش، تلگراف خانه همین چند قدمی است.» آگست و یولیسس از پیچ خیابان گذشتند و به تلگراف خانه رسیدند. هومر را دیدند که پشت میز تلگرافهای واصله نشسته است. وقتی یولیسس برادرش را دید معجزه عجیبی در قیافه اش بوقوع پیوست. ترس از چشم

هایش گریخت . حالا خود را در خانه میدید .

هومر بدیدن برادرش از جا پاشد و بطرف او رفت و او را در بغل گرفت . از آگهی پرسید : «چه شده؟ یولیسس اینوقت شب در شهر چه میکند؟»
آگهی جواب داد : «بنظرم گمشده بوده . گریه میکرد.»
هومر پرسید : «گریه میکرد؟» و بعد برادرش را ناز کشید و یولیسس سکسکه کرد .

هومر گفت : «دیگر گریه نکن ، جلوی دچرخه میشنانت و بخانه میبرمت ، حالا گریه نکن.»

رئیس تلگرافخانه ، توماس اسپنگلر ، از پشت میز خود هر سه پسر را میپایید و تلگرافچی پیر ویلیام گروگن هم کار خود را موقوف کرده بود که آنها را نگاه بکند . این دو مرد چند نگاه رد و بدل کردند . هومر برادرش را زمین گذاشت . یولیسس پشت میز تلگرافهای واصله آمد و از این حرکت ، هومر فهمید که حال پسرک جا آمده است . زیرا یولیسس هر وقت توجهش بچیز هائی جلب میشد حالش هم سر جا میآمد و اکنون توجهش بمیز و دستگاه روی آن جلب شده بود . هومر دست در گردن آگست انداخت و گفت :
«آگهی متشکرم . اگر ترا پیدا نکرده بدو حشتناک بود.»

اسپنگلر از پشت میزش پاشد و بطرف پسر ها رفت و گفت : «سلام
آگهی یکروزنامه بمن بده»

آگهی گفت : «چشم.» و مشغول اجرای تشریفات تا کردن روزنامه شد . اما اسپنگلر او را از اینکار بازداشت و او صفحه باز روزنامه را جلو اسپنگلر گرفت . رئیس تلگرافخانه نگاهی به عناوین اخبار انداخت و بعد

روزنامه را میچاله کرد و در سبد اوراق باطله انداخت. و از آگی پرسید:
«کار و بارت چطور است؟»

آگی جواب داد: «بد نیست. پنجاه و پنج سنت تا حالا درآورده‌ام.
اما از ساعت يك بعد از ظهر شروع بروزنامه فروشی کردم. وقتی بولم به
هفتاد و پنج سنت رسید بخانه میروم.»

اسپنگلر گفت: «چرا؟ چرا میخواهی مخصوصاً هفتاد و پنج سنت
درآوری؟»

آگی گفت: «نمیدانم. با خودم اینطور قرار گذاشتم که شنبه هفتاد
و پنج سنت در بیاورم. امروز کسی در شهر نیست، اما فکر میکنم باقی
روزنامه‌ها را یکی دو ساعت دیگر بفروشم. بزودی مردم بشهر بر خواهند
گشت. جمعیت سینما برو بعد از شام بشهر می‌آیند.»

اسپنگلر گفت: «گور پدر جمعیت سینما برو. بقیه روزنامه‌هایت

را بمن بده و خودت بخانه برو. اینهم بیست و پنج سنت.»

هرچند پسر روزنامه فروش از این حرکت رئیس تلگرافخانه خیلی
خوشش آمد و متشکر هم شد اما بسا این حال ته دلش اینکار را صواب
نمیدانست. زیرا آدم باید روزنامه را تك تك و بمردم مختلف بفروشد و
روزنامه فروش باید در گوشه خیابان بایستد و اخبار مهم را داد بزند و
مردم را تشویق بخواندن اخبار بکند. اما چون خسته بود و میخواست
بخانه برود و شام بخورد و بعلاوه آدمی بخوبی اسپنگلر بعمرش ندیده بود
رضا داد. ضمناً چکی خریدن روزنامه‌ها و انداختن آنها در سبد اوراق
باطله بخودی خود بهترین اخبار روز بود. اما او نمیخواست که ضرر

بجیب مرد خوبی مثل اسپنگلر بخورد. او میخواست لات و لوت های خیابان این ضرر را بکنند. خوب آنها را هم نمی توان لات و لوت گفت، مقصود آدمهای ناشناس است.

پسر روزنامه فروش احساس کرد که بهر جهت باید با این طرز فروش روزنامه مخالفت بکند. پس گفت: «آقای اسپنگلر من نمیخواهم این بیست و پنج سنت را از شما دریابم.»

اسپنگلر گفت: «مانعی ندارد. روزنامه هارا بده بمن و بخانه برو.» آگی گفت: «چشم اما آیا روزی بمن فرصت خواهید داد تا کاری در برابر این بیست و پنج سنت برایتان انجام بدهم؟»

اسپنگلر گفت: «البته.» و روزنامه هارا در ظرف آشغال ریخت. آگی رو یولیسیس که مشغول تماشای دستگاه روی میز تلگرافهای واصله بود کرد و با آقای اسپنگلر توضیح داد: «یولیسیس گمشده بود.» اسپنگلر گفت: «خوب حالا که پیدا شده.» بعد پسر ك را صدا کرد و یولیسیس متوجه رئیس تلگرافخانه شد. بعد از يك لحظه چون مطلب خاصی نداشت که بگوید پرسید: «حالت چطور است؟» و یولیسیس هم که جواب معینی نداشت که بدهد جواب داد: «خوبه.» و هر دو هم میدانستند که مقصود دیگری در کار است.

هو مر با وجودیکه میدانست مقصود اسپنگلر از احوالپرسی دلجوئی پسر ك است حرف یولیسیس را تأیید کرد: «حالش خوبه.» و آگی هم بی اینکه دستپاچه بشود همین دو کلمه را تکرار کرد. مثل اینکه از این دو کلمه يك عالم معنای روشن و تازه حاکی از اینکه همه چیز رو برآه شده

است ، مستفاد میشود . همه میدانستند که خود را گول میزنند اما در عین حال شاد بودند و اسپنگلر از همه خوشحالتتر بود .

ویلیام گروگن تلگرافچی بعد از این اظهار عقاید ، سر قفسه رفت و بطریش را در آورد . در بطری را برداشت و جرعه ای طولانی سر کشید . آگی راه افتاد که بخانه برود اما هومر او را باز داشت و گفت : « صبر کن . من ترا با دچرخه بخانه میرسانم . آقای اسپنگلر اجازه میدهید ؟ من مجبورم سری شراب سازی ایشاکا بزخم و بسته ای را تحویل بگیرم و آنجا سر راهم است . اگر اجازه بدهید اول یولیسس و آگی را بخانه میرسانم و بعد بسراغ بسته شراب سازی میروم . موافقت ؟ »

اسپنگلر گفت : « البته ، البته . » و سر میز کار خود رفت . تخم مرغ سفت را برداشت . یقین داشت که این تخم مرغ برایش خوش یمن است یا لاقل بدبختی های بزرگ را از او دور میدارد .

آگی بهومر گفت : « نه هومر لازم نیست مرا با دچرخه بخانه برسانی . دو نفر را در آن واحد با دچرخه بردن مشکل است ، من پیاده میروم ، بیک چشم بهم زدن میروم . »

هومر گفت : « من ترا با دچرخه میرسانم . راحت آنقدر نزدیک نیست که بیک چشم بهم زدن برسی . تقریباً سه میل راه است . هر دوی شما را بسهولت سوار میکنم . توقع بنشین و یولیسس را جلو می نشانم . بیایید . »

و هر سه پسر بطرف دچرخه هومر رفتند . بارسنگینی بود . مخصوصاً برای آدمی که پایش صدمه خورده است . اما هومر مسافرها را بسلامت

بخانه رسانید. ابتدا مقابل خانه کوچکی که همسایه خواربار فروشی «آرا» بود توقف کرد. اینجا خانه آگی بود. آرا جلوی مغازه اش ایستاده بود و دست پسر کوچکش را در دست داشت. هر دو بآسمان نگاه میکردند. در چند قدمی آنها، آخر خیابان، مجاور باقطعه زمین بایری خانه مکالی قرار داشت و خانم مکالی زیر درخت بلوط کهن سال ایستاده بود و رختهای شسته را از روی سیم جمع میکرد. ماری و بس در سالون سرگرم نوازندگی و خوانندگی بودند و صدای پیانو و آواز ماری از دور شنیده میشد.

آگی وقتی از دچرخه پیاده شد بخانه رفت. هومر لحظه ای در خیابان ایستاد و همانطور که فرمان دچرخه را در دست داشت بآسمان نگاه کرد و بعد بخانه خودش در آخر خیابان نظر انداخت. آگی يك لحظه بعد از خانه بیرون آمد و بطرف آرا، بقال سرگذر رفت. آگی از بقال پرسید: «امروز کاسبی خوبی کردید؟»

بقال گفت: «متشکرم آگی. من آدم قانمی هستم.»

آگی گفت: «هفتاد و پنج سنت دارم که میخواهم خرج کنم. يك عالمه چیر برای فردا لازم دارم.»

بقال گفت: «بسیار خوب» اما پیش از اینکه بمغازه اش داخل شود ابرهائی را که آسمان را گرفته بودند پسرش نشان داد و گفت: «جان. حالا شب شده، بزودی میرویم توی زختخواب و میخوابیم. تا صبح میخوابیم. صبح بامیشویم و روز نور شروع میکنیم.»

بقال و پسرش بامشتری وارد خواربار فروشی شدند. درست در همین موقع یولیسس که جلوی دچرخه برادرش نشسته بود، مادرش را تماشا

میکرد. هومر بطرف خانه روان بود. یولیسیس رو بر گردانید و بصورت
برادرش نگاه کرد و گفت: «مادر!»

هومر گفت: «البته اوناها. مادرمان زیردرخت ایستاده، می-
بینیش؟»

همینکه بزنی که در حیات زیردرخت ایستاده بود نزدیک شدند،
صورت برادر کوچک از روشنی تبسمی سرشار شد. اما در عین حال نشان
حزن عمیقی، هم در قیافه برادر کوچک و هم در قیافه برادر بزرگتر که او
را تقریباً در بغل جا داده بود، خوانده میشد.

هومر از زمین بایر گذشت و وارد حیات پشته خانه شد و زیردرخت
بلوط ترمز کرد. ازدچرخه پیاده شد و یولیسیس را روی زمین گذاشت.
یولیسیس ایستاد و مادرش را تماشا کرد. انگار تمام ترس از مرد ماشینی برای
ابد از سرش دست برداشته بود.

هومر گفت: «مادر، یولیسیس گمشده بود. آگی پیدایش کرد و او
را بتلاکرافخانه رسانید. من وقت ماندن ندارم فقط میروم سلامی بخواهرم
و ماری میکنم.»

هومر داخل عمارت شد و در اطاق تاریک نهارخوری ایستاد و
بصدای ساز و آواز خواهرش و دختری که محبوب برادرش بود گوش داد.
وقتی آواز تمام شد بسالون رفت و گفت: سلام.

دخترها باو متوجه شدند و ماری گفت: «هومر سلام.» و بعد
بعجله و با نهایت خوشی گفت: «امروز کاغذی از مارکوس دریافت

کردم .

هومر گفت: « راستی! حالش چطور است !»

ماری گفت: « حالش خوبست . بزودی بمأموریت میروند . اما
نمیدانند کجا خواهند رفت. نوشته است که اگر تامدتی کاغذی از او نرسید
دلوایس نباشیم . »

بس گفت: « بهمه کاغذ نوشته است . بمادرم ، بمن و حتی بیولیس .
هومر گفت: « راستی ؟ » و صبر کرد که خبر رسیدن کاغذی برای
خودش را هم بشنود . میترسید که چنین خبری نباشد. عاقبت آرام پرسید:
« برای من کاغذ نوشته است ؟ »

ماری گفت: « آه البته که نوشته است ، کاغذ تو از کاغذ همه مفصل
تر است . من فکر میکردم که اگر خبر بشوی که کاغذ بهمه نوشته است
مطمئن خواهی بود که بتو هم نوشته است . »

خواهر هومر کاغذی را از روی میز برداشت و بدست برادرش داد.
هومر مدت ها بکاغذ نگاه کرد و بعد خواهرش گفت: « خوب چرا باز
نمی کنی و نمی خوانی ؟ کاغذت را بلند برای ما بخوان . »

هومر گفت: « نه، بس . من مجبورم بروم . کاغذم را بداره خواه
برد و شب وقتی بیکار شدم خواهم خواند . »

بس گفت: « امروز ما برای پیدا کردن شغل همه شهر را پرسه
زدیم ، اما کاری پیدا نکردیم . » ماری گفت: « اما درعین حال تفریح
خوبی هم کردیم . در موقع اینور و آنور رفتن و تقاضای شغل خیلی
خندیدیم . »

هومر گفت: «چه تفریح کرده باشید و چه نکرده باشید من خوشحالم که کار گیر نیاموردید. غصه کار پیدا کردن را نخورید. عایدی من که بمنغار چمان میرسد و پدرماری هم که شغل خوبی در شرابسازی ایشاکا دارد. شما دوتا دیگر لازم نیست دنبال شغل بدوید.»

بس گفت: «نه هومر، ما باید دنبال کار بگردیم. حتماً باید اینکار را بکنیم و همین روزها شغلی برای خودمان دست و پا خواهیم کرد. دو جا بما گفتند که باز هم سری بزنیم.»

هومر گفت: «نه، دلتان شور شغل پیدا کردن را نزنند.» و از جا دررفت. «لازم نیست شما شغل داشته باشید، بس، نه تو و نه ماری. هر کاری که در این شهر پیدا شود مردها هستند که انجامش بدهند. جای دخترها در خانه است. و وظیفه آنها مراقبت مردهاست. همین. درستان را بخوانید، پیانو بزنید و آوازتان را بخوانید. وسیعی کنید که قشنگ و خوش رو باشید تا مرد شما که بخانه میآید لذت ببرد. این برای شما لازمتر است.» لحظه ای ساکت ماند و بعد که دوباره بحر فزدن پرداخت آهنگ صدایش ملایمتر شده بود بماری گفت: «وقتی مار کوس از جنک برگردد شما دوتا میتوانید خانه کوچکی اجاره بکنید و خانواده کوچکی تشکیل بدهید، همانطور که آرزوی هر دوی شماست.» و بیس گفت: «یک روز هم تو مردی مطابق میلت پیدا خواهی کرد. این بهترین شغلی است که میتوانی درباره اش فکر بکنی. حالا باین جهت که در دنیا جنک در گرفته است ما نباید عقل خودمان را از دست بدهیم. نه، در خانه بمان و بمادرمان کمک کن. بمن برمیخورد که تو اسم شغل را بیاوری. و ماری تو هم پیدرت کمک کن.»

آهناك صدایش آمرانه بود و «بس» از داشتن چنین برادری بخود بالید .
زیرا هرگز ندیده بود که هومر تا این حد بفکر همه چیز باشد ، هر چند طرز
فکرش بعقیده بس درست نبود .

هومر بخواهرش و دختر همسایه گفت : « یادتان نرود . و حالا
خواهش میکنم پیش ازاینکه بروم ، آوازی برای من بخوانید . »
بس پرسید : « دلت میخواهد چه آوازی بشنوی ؟ »
- هر چه باشد خوبست .

خواهر هومر شروع بنواختن کرد و ماری هم بخواندن پرداخت .
نامه رسان در تاریکی ایستاد و گوش داد و هنوز آواز تمام نشده بود که
آهسته از عمارت بیرون رفت . در حیات ، یولیسس را دید که دم لانه مرغها
ایستاده بتخم مرغی خیره شده است .

هومر گفت : « مادر ؟ » و مادرش باور کرد .

- مادر فردا حتماً باید همه بکلیسا برویم ، همه با هم و ماری
هم باید بامایاید .

خانم مکالی گفت : « هومر مقصودت چیست ؟ ما هر هفته یکشنبه ها
کلیسا میرویم و تقریباً همیشه هم ماری بامامیاید . »

هومر بایحوصلاگی گفت : « میدانم ، اما فردا حتماً باید برویم و
ماری را هم ببریم . » و رو کرد به برادرش و پرسید : « یولیسس در دست چیست ؟ »
یولیسس گفت : « تخم مرغ . » و طوری این کلمه را بر زبان راند که
انگار معنای دیگر همین کلمه خدا است .

هومر سوار دچرخه شد و روبش را بسازی ایشاکا براه افتاد .



فصل شصتی و دوم

تکیه بر بازوی ابدیت

همینکه هومر بادچرخه بسمت شرابسازی براه افتاد ، درسرزمینی دور دست ، آنقدر دورتر از ایشاکا که حتی وقت آن سرزمین با وقت ایشاکا اختلاف داشت ، يك قطار مسافری امریکائی بسرعت میرفت . این قطار در خاک امریکا و در یکشب امریکا سربازان امریکائی را با خود میبرد و مادرکوس و دوستش « توبی » هم جزء این سربازها بودند . سربازها لباس خدمت برتن داشتند و برای جنگ تربیت شده بودند . اما ازچشمان آنها، ازروحیه قوی ، ازخنده ها و دادو فریادها و سرود خوانی آنها کسی نمی توانست بگوید که آنها بچنگ میروند و سربازانی بیش نیستند . آنها فرزندان ملت بزرگی بودند که نشاط آن ملت ضرب المثل است . بآنها

آموخته شده بود که وقتی در صف نظام میگیرند، باید طبق نقشه‌ای بیچون و چرا رفتار کنند و از منافع و امیال شخصی به خاطر دسته خود صرف نظر نمایند. اما در عین حال فرد فرد آنها موجودی انسانی است نه ماشین و میتواند از امیال خود بشرطیکه بدیگران لطمه نزنند در مواقع عادی پیروی کند. این مطلب از يك نگاه بگروه مسافرها معلوم بود. سربازان در عین حال که سروصدا راه انداخته بودند و طوری رفتار میکردند که گویی از اهمیت مقام خود آگاه نیستند اما غرور و مناعت خاصی داشتند. آدم بایك نگاه بآنها می فهمید که هر چند این سروصداها از يك ترس عمیق درونی سرچشمه گرفته است اما در شجاعت کامل این جوانها تردید نیست. آدم می فهمید که آنها، نه از نظر غرور و رونه برای تظاهر و فریب، تصمیم گرفته اند که بر ترس خود غلبه کنند و یا اگر موقعیت ایجاب کند مردانه جان بسپارند. این جوانها بعضی از چهل سال بیشتر داشتند اما بیشترشان جوانك هائی بودند که تازه پشت لبشان سبز شده بود. جوانك هائی بودند که از شهرهای بزرگ و كوچك، از مزارع و ادارات دولتی، از خانواده های فقیر و غنی بجنك فرا خوانده شده بودند. آنها از دنیا های بزرگ یا از دنیا های كوچك آمده بودند. بعضی ها از دنیای کار و عمل و دنیای آرزوهای دور و دراز برای موفقیت، دل کنده بودند و عده ای از يك دنیای پر آرامش و بی ادعا جدائی گزیده بودند. عده ای باهوش و سریع الانتقال بودند و عده ای دیگر کند و با پشتکار. در میان این دنیای جدید، در میان خنده ها و هیجان ها، در میان ابهام ها و اشتیاق ها، در میان جهل مرکب عده ای که

بادانش عمیق عده دیگر بهم آمیخته بود مار کوس مکالی و دوستش تویی جورج آهسته درد دل میکردند.

تویی گفت: «خوب، داریم بسمت سر نوشت خود میرویم.»

مار کوس جواب داد: «راست است.»

تویی ادامه داد: «میدانی مار کوس، من از بخت خود راضیم. زیرا اگر بعلت این جنک نبود بتو بر نمیخوردم و از خانواده تو اطلاعاتی کسب نمیکردم.»

مار کوس احساس آشفتگی کرد و گفت: «متشکرم. من هم همینطور نسبت بتو فکر میکنم.» لحظه ای سکوت کرد و بعد سؤالی را که هر مردی در آستانه هر خطر ناشناسی بارها از خود میکند بر زبان آورد: «راستش را بگو. آیا بزندگی و مرگ خیلی اهمیت میدهی؟ اگر بدانی کشته خواهی شد ناراحت میشوی؟»

تویی نتوانست فوراً بسؤال رفیقش جواب بدهد. اما عاقبت گفت: «البته. من میتوانم بلوف بزنم و تظاهر کنم که بمرگ بی اعتنا هستم. اما یقین بدان که خیلی دلم میخواهد زنده بمانم. تو اینطور نیستی؟»

مار کوس گفت: «چرا. من هم همینطورم اما میخواستم نظر ترا بدانم.» بعد يك لحظه حرفش را در مغزش سنجید و گفت: «چرا اینطور است؟ چه فکر میکنی؟ چه چیز ترا بزندگی اینقدر علاقمند میکند که آرزوی بازگشت بسوی آنرا داری؟»

تویی جواب داد: «خودم هم نمیدانم.» و واقعاً خودش هم نمیدانست. بعد گفت: «فکر میکنم میخواهم برگردم... خوب بزندگی، هر طور که باشد.

من مثل تو خانواده‌ای ندارم و کسی را ندارم که باغوش او برگردم .
اما هر چه پیش آید خوش آید . من میخواهم بسر نوشتی که در انتظارم
است باز گردم . محبوبی مثل محبوب تو در انتظار من نیست . اما باین حال دلم
میکشود زنده برگردم . اگر بشود ..

مار کوس گفت : « البته . »

و هر دو ساکت شدند و بعد مار کوس گفت : « چطور شد که تو

آوازه خوان شدی و از خواندن انقدر خوش آمده ؟ »

تویی گفت : « چه میدانم . فقط از خواندن لذت میبرم . همین . » هر دو

بصدای قطار و سرو صدای مسافرهای قطار گوش دادند و بعد تویی پرسید :

« بچه فکر میکنی ؟ »

مار کوس پیش از اینکه جواب بدهد لحظه‌ای با خود اندیشید . بعد : « من

بفکر پدرم هستم . همیشه بفکر مادرم و خواهرم بس و برادرهایم هومر

و یولیسس هستم . بفکر نامزدم ماری و پدرش هستم . درباره همه همسایه

ها ، درباره خانه خودمان و زمین بایر مجاورش خیال میبافم . در باره

بچه‌های همسایه‌مان ، خانه‌هایشان ، خواربار فروشی آرا و صاحبش فکر

میکنم و خاطر هائی را که از اینها همه دارم در ذهنم مرور میکنم . راجع بخط

آهن نزدیک خانه‌مان که وقتی بچه بودم حرکت قطارها را از روی آنها

تماشا میکردم ، راجع بکلیسا و یکشنبه‌ها ، راجع بیابان ملی ، کتابخانه

ملی ، معلم های قدیم ، دوستانی که در عمرم پیدا کرده‌ام و بعضی مرده‌اند ،

نه اینکه از این جنک مرده باشند ، که همین طوری مرده‌اند ، درباره همه

این مطالب خاطراتی را که دارم نشخوار میکنم . »

تویی گفت : « مضحك است و شاید تو چنین چیزی را باور نکنی . اما منهم احساس میکنم « ایشاکا » وطن من است . » و فکری کرد و ادامه داد : « اگر سالم از این جنگ بیرون آمدم ، اگر در شهر غریبی بیگانه نمردم ، تو مرا باخود بایشاکا میبری . جاهای دیدنی این شهر را بمن نشان میدهی ، و تاریخیچه آنهارا برای من میگوئی که مثلاً این اولش چه بوده و یا چه بر سر فلان جا آمده است . »

مارکوس جواب داد : « البته من قصدم این است که ترا باخود بایشاکا ببرم که خانواده ام را ملاقات کنی . ما فقیریم . همیشه هم فقیر بودیم . اما پدرم مرد بزرگی بود . مرد موفقی نبود . پولی که در میآورد فقط کفاف مخارجمان را میداد . همیشه اینطور بود . »

– اسمش مانیو مکالی بود ؟ نه ؟

– چرا . پدرم مانیو مکالی نام داشت . در تاسکستان ها کار میکرد ، در شرابسازی و گاهی در کندوسازی . کار ساده و معمولیش را هر روز انجام میداد . اگر او را در کوچه میدیدی خیال میکردی که آدم بیسر و بی پائی است . مثل مردم عادی بود و مثل مردم عادی هم رفتار میکرد . اما با وجود همه اینها مرد بزرگی بود . پدر مرا خوب میشناسم که بزرگ بود . تنها چیزی که مورد توجهش بود خانواده اش بود . مادرم و بچه ها . ماهها صرفه جوئی کرد تا يك چنگ قسطی خرید . بله يك چنگ . میدانم این روزها دیگر کسی تمرین چنگ زدن نمیکند اما مادرم دلش میخواست چنگ داشته باشد . و بهمین علت پدرم از گلوی خودش برید و برای مادرم چنگ خرید . پنج سال تمام طول کشید تا کلیه اقساط

چنگ را بیردازد. زیرا اگر انترین چنگ‌ها را خریده بود. بعد دیگران هم از ماتقلید کردند و در هر خانه‌ای از خانه‌های ایشاکا میشد چنگی دید. بعد پیانوئی برای خواهرم بس خرید. پیانو خیلی گران نبود. اولها خیال میکردم همه مردم مثل پدرمند. اما وقتی از آب و گل درآمدم و دیگران را دیدم متوجه اشتباه خودم شدم. مردم دیگر هم خوبند، آدمهای مهربانی هم هستند اما مثل پدر من بزرگ نیستند. شاید هم باشند و من درست آنها را نشناخته باشم. آدم باید مردم را خوب بشناسد تا بتواند قضاوت کند که بزرگ هستند یا نه. بعضی وقتها آدمهایی بزرگند که هیچکس آنها را بزرگی نمیشناسد.

تویی گفت: «آرزو داشتم مردی مثل پدر ترا میشناختم. البته لازم نبود چنین مردی پدر من باشد. کافی بود من چنین مردی را بشناسم. پدر هر که بود فرقی نداشت. شاید من خوش بختم که پدر خود مرا نمیشناسم زیرا چون نمیشناسمش میتوانم بخودم امیدواری بدهم که مرد بزرگی بوده است. مثل پدر تو بوده است.»

مار کوس گفت: «شاید هم بوده، تو چه میدانی؟»

تویی جواب داد: «شاید. امیدوارم اینطور بوده باشد. میدانی، من نمیدانستم معنای مادر و پدر داشتن چیست تا وقتی که بمدرسه رفتم و بچه‌های دیگر را دیدم که از پدر و مادرشان صحبت میکنند.» تویی خنده آشفته‌ای کرد: «نمی‌فهمیدم. فکر میکردم همه مردم دنیا مثل من تنها هستند و همه مجبورند بار زندگی را مثل من تنهایی بدوش بکشند. وقتی بی‌بردم که چنین نیست مدت‌ها غصه خوردم. این موضوع تنهایی مرا دردناکتر کرد. یعنی مرا

تنهاتر و بی‌کس‌تر کرد. شاید از این جهت بخوانندگی روی آوردم. وقتی آدم آواز می‌خواند متوجه درد نهایی نمی‌شود. بعد با حجب و حیا ی خاصی برسید: «بس چه جور دختری است؟»

مار کوس که میدانست دوستش از این سؤال خجالت میکشد و نمی‌خواست که ناراحتی او ادامه یابد گفت: «هیچ‌مانعی ندارد. تو میتوانی راجع به خواهرم هر سؤالی داری از من بکنی. ترا باو معرفی خواهم کرد و گمان میکنم از تو خوشش بیاید.»

-از من؟

مار کوس جواب داد: «بله. حتی خیال میکنم خیلی هم از تو خوشش بیاید. من قصد دارم ترا با خودم بخانه ببرم تا چندی با ما زندگی کنی. اگر همدیگر را پسندیدید ... خوب فکر میکنم که بس ... بهر جهت هر چند خواهرم است.. خوب دختری است و فکر میکنم که از تو خیلی خوشش بیاید. همین.»

اکنون مار کوس خیلی تند حرف میزد. زیرا هر چند غیر ممکن می- دانست که آدم چنین پیش بینی‌هایی بکند اما میدانست که در آن مورد خاص لازم است که کوشش کند چنان حرف‌هایی بزند. بنابراین می‌خواست بسیل کلمه‌های گفتنی خود سر و صورتی بدهد و با عجله هر چه تمام‌تر می- خواست سر و ته مطلب را بهم بیاورد تا هم دلگرمی بر فیش داده باشد و هم با شفتگی و هیجان خودش خاتمه داده باشد. پس راستا حسینی گفت: «بابس عروسی کن و در ایشاکا زندگی کن، شهر خوبی است. در این شهر شاد خواهی بود. بیا. عکس خواهرم را بتو میدهم که بیادگار نگاهداری

انرا لای شناسنامه‌ات بگذار. همانجا که من عکس ماری را گذاشته‌ام.
به‌یین. «عکس کوچک خواهرش بس را به‌تویی داد.

تویی عکس خواهر رفیقش را گرفت و مدتی بآن خیره شد. مار کوس
باو نگاه میکرد. بالاخره تویی گفت: «چقدر زیباست. نمیدانم دیگران
هم ندیده عاشق میشوند؟ منکه ندیده عاشق ماری شده‌ام. باور کن حقیقت
را می‌گویم. احساس میکنم که او را می‌پرستم. تا حالا جرئت نمی‌کردم با تو در این
باره حرف بزنم اما حالا که دیدم.. خوب ما که در این راه طولانی حرف دیگری
نداریم باهم بزنیم.. تو ناراحت نخواهی شد اگر چنین مطلبی پیش کشیده بشود
توانستم جلوی خودم را بگیرم. من همیشه احساس میکنم از حق‌هائی که
دیگران در زندگی دارند محروم. فکرش را بکن. مردی که پرورشگاه
یتیمان نام‌برایش تعیین کرده، پدر و مادرش را ندیده و نشناخته، نمیداند اهل
کجا بوده‌اند و از کجا با مریکا آمده بوده‌اند، نمیداند خودش از چه ملتی
است، چنین آدمی حق ندارد تقاضای حقوقی را بکند که دیگران از آن
براحتی بهره‌مندند. بعضی‌ها می‌گویند اصل من اسپانیولی است. بعضی‌ها
مرا فرانسوی میدانند. عده‌ای حدس می‌زنند ایتالیائی یا یونانی باشم
و گروهی عقیده دارند که انگلیسی یا ایرلندی‌م. هر کس مرا بملتی منسوب
میکند.»

مار کوس گفت: «تو آمریکائی هستی. همین. هر کس میتواند این
موضوع را بفهمد.»

تویی گفت: «البته درست است. من آمریکائی هستم. اما دلم می‌خواهد
بدانم اصلم از کجاست؟»

مارکوس گفت: «تو مردی هستی امریکائی که اسمت تویی جورج است. این برای همه کافی است. حالا این عکس را نگهدار. وقتی از جبهه برگشتیم هردو باهم بایشاکا میرویم و تو و من هردو خانواده‌ای تشکیل می‌دهیم و گاهی سر وقت هم می‌آیم و بموسیقی گوش می‌دهیم و آواز می‌خوانیم و وقت خوشی خواهیم داشت.»

تویی گفت: «میدانی مارکوس من حرف‌های ترا باور می‌کنم. بخدا قسم همه حرف‌های ترا باور دارم. میدانم که این حرف‌ها را حالا که تصادف ما را سر راه یکدیگر قرار داده است و باهم دوست شده‌ایم برای دل‌خوشی من نمی‌زنی. من بتواطعینان دارم و بیش از هر چیز درد دنیا آرزو دارم که با تو بایشاکا بیایم. می‌خواهم آنجا زندگی کنم و هر چه تو گفتی هم انجام خواهم داد.»

بعد کمی صبر کرد و با مکان‌هایی اندیشید که ممکن است سر راه زندگی او قرار گیرد و او را از انجام دادن آرزوهایش باز بدارد. بعد گفت: «اگر بس از من خوش نیاید، اگر عاشق دیگری بشود، اگر تا وقتی ما بآنجا برسیم شوهر کرده باشد، من باز هم درایشاکا خواهم ماند. نمی‌دانم چرا. اما اکنون ایشاکا را وطن خودم میدانم. برای اولین بار در زندگی احساس وابستگی بجائی می‌کنم و امیدوارم اجازه بدهی که خانواده‌ت را خانواده خودم بدانم. زیرا اگر حق انتخاب با من بود آرزو داشتم چنین فامیلی داشته باشم. امیدوارم خدا یاری کند و بس از من خوش بیاید. یا پیش از اینکه ما بایشاکا برسیم عاشق دیگری نشده باشد زیرا میدانم که او را دوست دارم.» اکنون خیلی آرام صحبت می‌کرد ولی با وجودیکه قطار از سر صدا پُر بود

مار کوس کلمات او را می شنید : «هرچند بس خودش هم نمیداند اما متعلق بمن است و از حالا هر نفسی که من فرومیرم بعشق زنده ماندن و رسیدن با و ایشاکا است . ایشاکا وطن من است . شهر است که در آن بسر خواهیم برد و آرزو دارم وقتی مردم، بدنم هم زیر خاکهای ایشاکا دفن بشود... اگر بتوانم.»

مار کوس گفت: «ما با آنجا باز خواهیم گشت . روزی تو و بس، من و ماری با مادرم و هو مرو و یولیسس دور هم جمع خواهیم شد . صبر کن آن روز خواهد رسید.»

باین طریق هر دو دوست ساعتها حرف زدند . عاقبت پسرهای دیگر که در قطار بودند بسمت آنها متوجه شدند و با سرو صدای خود آنها را از ادامه صحبت بازداشتند . دسته جمعی آوازی را که خودشان ساخته بودند خواندند . اشعار آواز درباره زندهای کوچه گرد و فوائد آنها بود . و در وسط چنین آوازی، تویی با کمال سادگی گفت: «تو دعاهم میخوانی؟» مثل اینکه این جمله تنها جمله مناسبی بود که در آن گرمای آن آواز سر باز هامتوانست بر زبان بیاورد . مار کوس بعجله جواب داد: «همیشه.. همیشه دعایم بخوانم.»

تویی گفت: «در پرورشگاه یتیمان ما را مجبور میکردند که دعا بخوانیم . ما بایستی قانوناً دعا میخواندیم خواه و ناخواه بایستی اینکار را میکردیم.»

مار کوس گفت: «شاید هم قانون بدی نباشد . اما دعا چیزی نیست که بتوان کسی را مجبور بخواندنش کرد . اگر زور در کار باشد که دعا نخواند بود.»

تویی جواب داد: «میدانم و بهمین دلیل روزی که پا از پرورشگاه بیرون گذاشتم دعا خواندن را هم ترك کردم. یادم نمیآید که از سیزده سالگی باینطرف، دعا کرده باشیم. اما از حالا شروع میکنم. از همین الان باخدای خودم راز و نیاز میکنم.» و بی اینکه چشمش را ببندد و یا سرش را خم بکند؛ یادستهایش را بهم بیچسباند شروع بدعا خواندن کرد و آنچه گفت بی شك راز و نیازی باخدا بود: «خدایا مرا بایشاکا، اگر مصلحت میدانی برسان. بهرچه تقدیرتست راضیم. اما اگر میتوانی مرا بایشاکا برسان بگذار منهم وطنی داشته باشم. همه را حفظ کن، همه را از درد نجات بده بیخانمانها را وطنی عطا کن و بیکسان را بکسانشان و مرا هم بایشاکا برسان.» لحظه ای مکث کرد و بادسته آوازه خوانها، شروع بخواندن آن آواز رکیک کرد. اما ناگهان آوازش را قطع کرد و فریاد زد: «آمین.»

مارکوس گفت: «دعای خوبی است. امیدوارم خدا اجابت کند.»

مردیکس احساس کرد که چند چیز از دعایش افتاده است. پس ادامه داد: «شهرایشاکا را حمایت کن و بمن فرصت بده که در کوچه های آن بگردش بپردازم. خانواده مکالی را حفظ کن، بس را سلامت بدار. بدلا و بیانداز که عاشقی مثل من دارد. مارکوس و ماری را برای هم زنده نگهدار، مادر و برادرانش را بسلامت بدار. خانه آنها و زمین بیحاصل کنار آن را باقی بگذار. چنک و پیانو و آواز را حفظ کن. خطوط آهن را حفظ کن تا منهم قطار را که از روی آن میگذرد ببینم. دنیائی را که من در آرزوی آنم باقی بگذار و مرا بآنجا که میخواهم، بهایشاکا، برسان. مرا بآنجا برسان،

اگر در قدرت تست. همین. و دوباره فریاد زد: «آمین».

اکنون سر بازها آواز دیگری را که درباره خودشان سروده بودند میخواندند. این آواز راجع به بیوفائی و بی ثباتی دنیا و مخصوصاً عشق زن‌ها بود و سر بازها از لحن تمسخر آمیز آن سر ذوق آمده بودند. تویی و مار کوس هم بگروه آواز خوانان پیوستند. اما باز تویی آوازش را قطع کرد و پرسید: «مار کوس توجه دعائی میکنی؟»

مار کوس از خواندن باز ایستاد تا جواب بدهد: «منهم همان دعائی را که تو کردی میکنم. همان چیزهائی را که تو خواستی از خدا میخواهم.» و دوباره هر دو دنبال آواز تمسخر آمیز را گرفتند.

بعد از ختم آواز تمام مسافران قطار ساکت شدند. دلیلی برای این سکوت موجود نبود اما با این حال تمام سر بازهای قطار سکوت کردند و لحظه‌ای جدا بفرورفتند. بعد از مدتی سر بازی که نامش «جو همیگینس» بودند نزد مار کوس و رفیقش آمد و پرسید: «چطور شد؟ چرا همه ساکت شدند؟ تویی چطور است آوازی بخوانی؟ مار کوس توهم بدنیست کمی آکور دئون بنوازی.»

مار کوس گفت: «چه میخوانی بنوازم؟»

— نمیدانم. ماهمه اش آوازه‌های رکیک و هرزه خواندیم. حالا بهتر است يك آواز قدیمی، چیزی جدی و خوب بخوانیم. مثلاً بدن نیست يك آواز کهنه که آنوقت‌ها در کلیسیا میخواندیم، بخوانیم. سرودی که همه ما در بچگی خوانده باشیم و آنرا بلد باشیم تا بتوانیم باتو همراهی کنیم.

مار کوس گفت: «چه عیبی دارد. جو، چه سرودی دوست داری؟»

جو گفت: - بچه ها نخندید، من دلم میخواهد آواز «اتکاء» را بخوانیم.
مقصودم سرود «تکیه بر بازوی ابدیت» است .

مار کوس بتوبی رو کرد و پرسید: «تو کلمات این سرود را بلدی؟
اگر بلد نیستی من کمکت میکنم».

توبی گفت: - بلدم ۹۰ ده سال تمام هر یکشنبه این سرود را خوانده‌ام .
- خیلی خوب پس بگذار بخاطر جو این سرود را بنوازیم.» بعد
بجو متوجه شد و گفت: «اگر میل داری باما همراهی کنی، بکن . لازم
نیست آوازه خوان باشی تا اینکار را بکنی . هر طور دل تنگت میخواهد
بخوان .»

جو گفت: «یقیناً، باشما خواهم خواند . مطمئن باشید.»
مار کوس آهنگ قدیمی را با آکوردئون نواخت و توبی هم بخواندن
پرداخت :

«در عالم یگانگی، با عشق الهی

بر بازوی ابدیت تکیه میزنم

چه بر کاتی از آن من است و از چه آرامشی بهره میبرم ،

آنگاه که بر بازوی ابدیت تکیه زده‌ام !»

اکنون جو با صدای قوی و خارج از آهنگ، اما در عین حال گیرنده

با توبی همراهی می کرد و تمام مسافرهای قطار سر تا پا گوش شدند. چیزی طول

نکشید که همه دوروبر مار کوس و جو و توبی هجوم آوردند تا بموسیقی

و کلمات زیبای این سرود قدیمی نزدیکتر باشند. جو و توبی بخواندن

ادامه دادند :

«تکیه میدهم وازوحشت‌ها ودهشت‌ها درامانم

» تکیه میدهم وکسی حافظ من است .

بر بازوی ابدیت تکیه میزنم .»

دراینموقع همهٔ سربازانی که دوراین سه نفر جمع شده بودند در

خواندن سرود با آنها شرکت میکردند .



فصل سی و سوم

کاغذ مار کوس برادرش هومر

آن شبیه طولانی ترین و پرحادثه ترین روزهای عمر هومر مکالی بود . وقایع ناچیز کم کم اهمیت تازه می میافتند و معنائی بخود می گرفتند که هومر نمی توانست بفهمد . خواب دیشبش ، خواب غم انگیز و پراز عذابش اکنون در بیداری هم اورا رهان نمی کرد . در خواب دیده بود که باتمام قوا کوشیده بود که سرش مرگ را از آستان شهر ایشاکا و مردمش دور نگاهدارد . این را در خواب دیده بود اما اکنون در بیداری ، معنای این خواب دست از سرش بر نمیداشت .

کاغذ برادرش مار کوس پهلویش بود . کاغذ در انتظار باز شدن و خوانده شدن بود . لنگان لنگان بقالگرافخانه آمد . خسته بود و برای

يك لحظه استراحت دلش غش می‌رفت . بهمیز تلفون های رسیده نگاه کرد و خوشبختانه تلفونی نشده بود . بقلاب تلگرافهای رسیده هم نظر انداخت و تلگرافی هم برای رسانیدن نبود . پس کاری نداشت و همه کارهایش انجام گرفته بود . نزد آقای گروگن تلگرافچی پیر رفت و از او پرسید : « آقای گروگن ، میل دارید بامن همراهی کنید و باهم دو تا قطعه نان شیرینی مانده بامر بای سیب و خامه نارگیل بخیریم و بخوریم . »

تلگرافچی پیر که اکنون از مست هم مست تر بود گفت : « باتو همراهی میکنم پسر . اما اهل شام خوردن نیستم ... با اینحال متشکرم . »

هومر گفت : « اگر شما یکی از نانهای شیرینی را نخورید من هم علاقه ای بخوردن ندارم . فکر میکردم شما گرسنه اید ، خودم اصلا گرسنه نیستم . امروز از صبح تا حالا وقت این که کناری بنشینم و خود را آرام بکنم نداشته ام . اما گرسنه هم نیستم . و این بنظر مضحك میاید . آدم خیال میکند هر کس تمام روز و قسمت عمده شب را کار بکند خیلی گرسنه خواهد شد . اما من اصلا گرسنه نیستم . امروز عصر ۶ بعد از ظهر فقط يك کاسه لوبیای قرمز پخته خوردم . همین . »

– پایت چطور است ؟

هومر گفت : « بهتر است . اصلا یادم رفت که پایم درد میکند . عجالة که با همین پا کارهایم را انجام میدهم . » و با کنجکاوای بصورت تلگرافچی پیر نگاه کرد و خیلی بنرمی پرسید : « مست هستید ؟ » آنقدر بلطف و مدارا حرف میزد که پیر مرد نه بدش آمد و نه از او رنجید .

آقای گروگن گفت : « بله پسر جان مست هستم . » و بطرف صندلی

خود رفت و روی آن نشست. لحظه‌ای بعد بهومر که آنطرف میز همانطور ایستاده بود، نگاه کرد و گفت: «وقتی مست هستم حالم يك عالم بهتر است.» بعد بطری را در آورد و يك جرعه حسابی و طولانی نوشید. و ادامه داد: «من بتو این نصیحت خشك و خالی را نخواهم كرد كه هیچوقت لب بمشروب نزن. بنظر من اینكار احمقانه‌ای است كه دیگران میکنند و مدام نصیحت میدهند كه: از من پند بگیر، بین مشروب چه برسر من آورده است.» این حرفها بی معناست. اکنون تو بزرگ شده‌ای و وارد زندگی شده‌ای. خیلی چیزها خواهی دید. چیزها خواهی دید كه بعمرت ندیده بودی. خوب بگذار بتو چیزی بگویم. در قضاوت آنچه مورد علاقه مردم است دقیق باش. اگر چیزی دیدی و بنظرت رسید كه آن چیز خطاست، بنظر خودت زیاد اعتماد نداشته باش و نسبت بمردم و اعمالشان دقیق باش. مرا ببخش. اما باید اینهارا بتو بگویم زیرا امری هستی كه مورد احترام من هستی. گفتن اینکه فلان عمل خطاست و انتقاد از اعمالی كه مردم انجام میدهند كار احمقانه‌ای است. من كوچكترین اطلاعی ندارم كه تو كه هستی، از كجا آمده‌ای، چطور آمده‌ای، چگونه تربیت شده‌ای و باین حد رسیده‌ای. اما از تو خوشم می‌آید و سپاسگزارم كه بتو برخوردی. وقتی انسان بآخر عمر میرسد از دیدن اشخاصی كه بعد از مرگ او زندگی را ادامه میدهند، بشرطیكه این اشخاص آدمهای خوبی باشند، خوشحال و سپاسگزار میشود. شاید اگر مست نبودم باین صراحت باتو حرف نمیزدم و این بهترین دلیلی است كه نشان میدهد كه خطاست اگر اعمال مردم را بصرف اینکه

بنظر عموم مردم خطا میآید ، مورد انتقاد قرار بدهیم . برای من این مطلب خیلی مهم است که بتو بگویم در قضاوت عجله نکنی و انصاف بدهی . پس الان مستی من خوبست زیرا بتو مطلبی را میگویم که دانستن آن برایت مهم است . میفهمی چه میگویم ؟

هومر گفت : «درست نه.»

تلگرافچی پیر گفت : «این را میخواهم بتو بگویم ، و ممکن است این مطلب بتو گران بیاید . اما اگر مست نبودم ، نمیتوانستم بصراحت این مطلب را بتو حالی کنم . میخواهم بگویم از خودت راضی باش ، بلکه متشکر باش که اینطور آدمی هستی . این نکته را درك بكن كه آدم خوب باید از شخصیت خودش سپاسگزار باشد . زیرا انسان اگر خوب باشد خوبی او فقط متوجه خودش نمیشود ، بمن و دیگران هم نفوذ و سرایت میکند . وظیفه آدم خوب این است که خوبی خود را حفظ کند و آنرا بمن و دیگران هم که درد دنیا زندگی میکنند تعمیم بدهد . آنچه درست خوبی است . پس راضی و سپاسگزار باش ، با هر کس که در زندگی برخوردی ، حالا ، یا بعدها ، از این خوبی تو استقبال خواهد کرد . دیگران ترا بایك نگاه خواهند شناخت .»

در این موقع هومر بعلتی پیاد دختری افتاد که در اطاقهای کرایه ای «بثل» دیده بود . یادش بطرز صحبت آن دختر افتاد . در حالیکه تلگرافچی پیر همانطور حرف میزد :

« مردمی که باتو مواجه میشوند درك خواهند کرد که تو هرگز با آنها

نارو نخواهی زد. خواهند دانست که هر چند تمام دنیا هم آنها را تحقیر کند تو آنها را حقیر نخواهی شمرد. خواهند دانست که تو در آنها خصوصیتی خواهی دید و برای اعمالشان واقع بینانهائی خواهی داشت که از نظر دیگران فوت شده است. این مطلب را باید بدانی و از دانستن آنهم وحشت نکنی. تو با وجودیکه چهارده ساله ای امامرد بزرگی هستی. چه کسی باعث بزرگی تو شده؟ کسی نمیداند. اما چون این مطلب واقعیت دارد، حقیقت آنرا قبول کن. بزرگی خودت را حفظ کن و ضمناً با فروتنی هم آنرا بپذیر. میفهمی؟

نامه رسان بی اندازه متحیر مانده بود و برای او مشکل بود که بگوید: «بنظرم میفهمم، آقای گروگن».

تلگر افچی پیر ادامه داد: «متشکرت هستم. من ترا از روزی که در اینجا بکار مشغول شدی مورد توجه قرار داده ام. در عالم مستی و هوشیاری ترا پائیده ام. و مست یا هشیار ترا شناخته ام. من در شهرهای بزرگ بیشتر ممالک جهان کار کرده ام. در جوانی آرزویم این بوده است که شهرهای بزرگ برسم و رسیده ام. در تمام عمرم، درهمه جا بانتظار تو و مثل تو بوده ام و ترا در غالب کشورها دیده ام. در کشورهای دوردست و در میان مردم گمنام، ترا، شخصیت ترا یافته ام. جزئی از شخص ترا در هر کس که دیده ام یافته ام. اما این جزء کافی نبوده است و اکنون در اینجا، در وطن خودم، باز ترا بهتر از همیشه و بزرگتر از همیشه پیدا کرده ام. بنا بر این اگر بفهمی چه میگویم متشکرت هستم. در دست چیست؟ کاغذی است؟ حرفهای من تمام شد. برو پسر جان کاغذت را بخوان».

هومر گفت: «کاغذی از برادرم مارکوس است. فرصت نکرده‌ام که سرش را بازکنم.»
تلگرافچی پیر گفت: «پس کاغذ برادرت را باز کن و بخوان، بلند بخوان».

هومر پرسید: «میل دارید آنرا بشنوید؟»
تلگرافچی پیر جواب داد: «اگر اجازه بدهی خیلی دلم می‌خواهد بشنوم.» این را گفت و جرعه دیگری نوشید.

هومر سرپاکت را پاره کرد و کاغذ برادرش را بیرون آورد و تای کاغذ را باز کرد و آهسته شروع بخواندن کرد:

«برادر عزیزم هومر. اول از همه هرچه من در خانه دارم برای تو و بعداگر آنها را نخواستی بده بیولیسس. کتابهایم، گرامافون و صفحه‌هایم، لباسهایم، وقتی که بزرگ شدی و اندازه ات شد، دچرخه‌ام، میکروسکپ، قلاب ماهیگیری، مجموعه سنگهایی که از «پیدرا» ترتیب داده‌ام و هرچه در خانه دارم مال تو. چون حالا تو مرد خانواده مکالی هستی. پس چیزهای من بیشتر بتو می‌رسد تا به بس. پولی را که پارسال از کار کردن در قسمت کمپوت سازی بدست آورده‌ام بمادرم داده‌ام که بمخارج لازم برساند. هر چند پول قابلی نیست و بزودی مادرم و بس مجبور میشوند که بفکر پیدا کردن کاری بیافتند. من نمی‌توانم از تو خواهش کنم که اجازه کار کردن بآنها بدهی. اما امیدوارم خودت متوجه باشی و آنها را از این خیال منصرف کنی. میدانم که تو این کار را خواهی کرد. چنانکه اگر من بجای تو بودم همین کار را میکردم. یقین دارم مادرم میل دارد شغلی پیدا کند و بس

هم همینطور. اما تو آنها را منصرف بکن. نمیدانم چطور خواهی توانست که هم از خانواده‌ما نگاهداری کنی و هم درعین حال بمدرسه بروی. اما میدانم که بالاخره راهی پیدا خواهی کرد و این مشکل را حل خواهی کرد. حقوق افسری من غیر از چنددلاری که برای مخارج ضروری لازم دارم عیناً بمادرم داده میشود. میدانم که این مبلغ کافی نیست. البته برای من مشکل است که ارتو توقع زیادی داشته باشم. زیرا خود من ثانوزده سالگی دست بکار نزدم. اما بهر جهت مطمئنم که تو کاری را که از عهده من بر نمی آید بانجام خواهی رساند.

«خیلی دلم برایت تنگ شده است و همیشه بفکرت هستم. خودم خوشحالم و هر چند هیچوقت بجنک اعتقاد ندارم و میدانم که جنک حتی در موارد لزوم هم کار احمقانه‌ای است، اما با اینحال مغرورم که برای وطنم و در راء آن می‌جنگم. برای ایشاکا، برای خانه خودمان، برای تمام افراد خانواده مکالی است که بجنک تن داده‌ام. من دشمنی انسانی نمی‌شناسم زیرا هیچ انسانی نمی‌تواند دشمن من باشد. دشمن، هر که هست، از هر نژاد و بهر رنگی که هست، اصول عقایدش هر چه قدر که خطاست، باز دوست من است نه دشمن من. زیرا متفاوت از من نیست. جنک من با او نیست بلکه با خاصیتی، با خومی است که در او است و من باید اول با چنان خومی اگر در خود من هم هست بجنگم.

«من خود را قهرمان نمیدانم. چنین مهارتی در خود نمی‌بینم که چنان احساسی در من انگیزخته شود. از کسی نفرت ندارم. همین الان هم احساس

وطن پرستی بسر وقت من نیامده زیرا من همیشه کشور خود را دوست داشته‌ام. مردم کشور خود را، شهرهای آن را، وطنم را و خانواده‌ام را دوست داشته‌ام. بیشتر ترجیح میدادم که در قشون نباشم. ترجیح میدادم که جنگی روی نمیداد. اما حالا که سربازم و جنگ هم روی داده خیلی وقت است تصمیم گرفته‌ام که بهترین سربازی که در حد لیاقت من است باشم. نمیدانم چه خواهد شد. اما هر چه بشود من باز و تسلیم برای مواجهه با آن آماده‌ام. خیلی میترسم. باید این را بتو بگویم. اما میدانم که وقتی موقعش برسد آنچه از من برمیاید و انتظار میرود انجام خواهم داد. اما میخواهم این راهم بدانی که من فرمانی را غیر از فرمان دل خود اطاعت نمیکنم. با من جوانهایی از سرتاسر امریکا، از هزارها شهر مثل ایشاکا خواهند بود. ممکن است من در این جنگ کشته بشوم. باید صاف و پوست کنده این مطلب را بگویم. هر چند هیچ دلم نمیخواهد کشته بشوم. بیشتر از هر چه درد دنیا، آرزو دارم که بوطنم «ایشاکا» برگردم و سالهای دراز با تو و مادرم و خواهرم و برادرم زندگی بکنم. آرزو دارم برگردم و با مادری عروسی کنم و خانه و خانواده‌ای برای خودم ترتیب بدهم. باغلب احتمال بزودی بجهت خواهیم رفت. هیچکس نمیداند بکدام منطقه خواهیم رفت. اما اینطور برمیآید که بزودی حرکت خواهیم کرد. بنابراین ممکن است تا مدتی این آخرین کاغذ من بتو باشد. اما امیدوارم این آخرین کاغذ نباشد. اگر هم چنین بود من همیشه باشم و خواهم بود. باور نکن که من از میان شمارفته‌ام. سعی کن دیگران هم باین مطلب متوجه باشند. دوستی که اینجا دارم پسر یتیمی است، یک بچه سرراهی است. خیلی تعجب

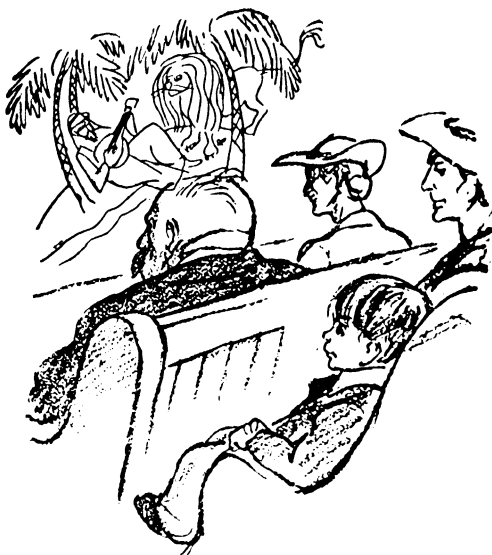
است که از میان تمام جوانهایی که اینجا هستند او بامن دوست شده است .
 اسمش تویی جورج است . درباره ایشاک و خانواده مکالی با او صحبت کرده ام .
 روزی او را با خود بایشاکا خواهیم آورد . از خواندن اینکاغذ دلت تنگ نشود .
 خوشوقت من از اینکه من از خانواده مکالی تنها کسی هستم که در جنک
 شرکت میکنم . زیرا اگر بجای من تو بودی خطای محض بود و بیشتر دلم
 میسوخت .

« میتوانم چیزهایی را برای تو بنویسم که نمی توانستم بخودت بگویم .
 تو بهترین فرد خانواده مکالی هستی . تو باید بسلامتی زندگی کنی و به
 بیست و سی و چهل و پنجاه و شصت سالگی برسی . باید زنده بمانی و تمام
 سالهای عمرت را با پری و سرشاری بگذرانی . مطمئن هستم که زنده خواهی
 ماند . من چشم اعینم همیشه متوجه تست . برای تو و امثال توست که ما
 میجنگیم . بلکه برای تو ، برادر من ! آیا اگر الان پهلوی هم بودیم میتوانستیم این
 حرفها را بتو بزنم ؟ تو بمن حمله میبردی و بامن کشتی میگرفتی و مرا نادان
 میخواندی . اما با تمام اینها آنچه بتو گفته ام صحیح است . من اسم ترا اینجا
 مینویسم که این موضوع بخاطرت بماند : هو مر مکالی . تو این آدم هستی :
 خیلی دلم برایت تنگ شده . صبر ندارم که بکنم تا ترا باز ببینم . وقتی
 باز دیدن تو وقوع یافت و بهم رسیدیم میگذارم که با من کشتی بگیری
 و پشت مرا جلوی مادرم در سالون خانه مان بزمین بیاوری . حاضرم
 بس ویولیس و حتی ماری هم تماشا بکنند . اجازه میدهم که این کار
 را بکنی زیرا اگر همدیگر را باز ببینیم چنان خواهیم بود که از شادی
 در پوست ننگیم . خدا ترا برکت بدهد ، بامید دیدار - برادرت

وقتی نامه‌رسان اینکاغذ را میخواند نشسته بود. خیلی آهسته می-
خواند و غالباً نفسش تنگ میشد و آه میکشید. چندین بار حالش بهم خورد.
یعنی آن حالی بسراغش آمد که برای اولین بار در خانه زن مکزیک باو
دست داد و بعد هم شبی که بعد از خاتمه کارش سوار دچرخه شد
و دور شهر گردش کرد و زار زار گریه کرد دوباره باو دست داده
بود. اکنون از جایش بلند شد. دستهایش میلرزید. گوشه لبش را می-
جوید و بتلگرافچی پیر نگاه میکرد که باندازه خود نامه‌رسان از کاغذ
مار کوس متأثر شده بود. بزمی گفت: «اگر برادرم در این جنگ لعنتی کشته شود
تف بروی دنیا خواهم انداخت. همیشه از دنیا متنفر خواهم بود. آدم خوبی
نخواهم شد. از همه بدتر خواهم شد. بدجنس ترین آدمهایی که ممکن است
خواهم شد.»

وناگهان مکث کرد و اشک از چشمش سرازیر شد. بشتاب بطرف
جالباسی رفت، لباس نامه‌رسانی را از تن درآورد و لباسهای معمولی خود
را پوشید. هنوز پوشیدن لباسش را کامل انجام نداده بود که بدر از اداره
بیرون رفت.

تلگرافچی پیر مدتی بیحرکت نشست. عاقبت وقتی تکانی بخود داد
سکوت مطلق همه جا را دربر گرفته بود. بقیه آنچه را در بطری بود سرکشید،
بلند شد و باطراف خودش نگاه کرد.



فصل سی و چهارم

بوسه‌ای از راه دور

الگوی زندگی در شهر ایشاکا و هم‌چنین زندگی تمام مردم جهان از نقشه‌ای پیروی می‌کرد که ابتدا بنظر احمقانه و بی‌معنا می‌آمد. اما روزها و شبها که روی هم انبار می‌شدند و ماه‌ها و سال‌ها را تشکیل می‌دادند واضح می‌شد که نقشه والگوی زندگی مردم آنطورها هم از زیبایی و هم آهنگی بی‌بهره نیست. زیرا در این نقشه هر جا زشتی وجود می‌یافت، خیر و خوبی آنرا جبران می‌کرد. در برابر زور و قلدری شیرینی و آرامش نجابت و محبت قرار می‌گرفت. ورنه تیره و شیطانی خطا در درخشش رنگ روشن درستی محو و گم می‌شد. و شاید این آمیزش، رنگی زیباتر و بدیع‌تر از رنگ درستی تنها وجود می‌آورد.

هزاران بار دستگاه تلگراف تق تق کرد بود و آقای گروگن پشت ماشین تحریر خود نشسته بود و پیام عشق و امید یادردمندی و مرک را برای فرزندان جهان به ثبت رسانده بود. این پیام ها تقریباً چنین بودند: «بخانه برخو ا هم گشت»، «عید تولدت مبارک باشد»، «وزارت جنگ با کمال تأسف باطلاع میرساند که پسر شما...»، «خواهشمندم پیشوا من بایستگاه راه- آهن ساوثرن پاسیفیک بیایید»، «بوسه ای از راه دور»، «حالم خوبست»، «خدا شمارا شاد کام نماید» و هومر هم بارها این تلگرافها را رسانده بود.

در سالون خانه مکالی چنک بصدا درآمده بود و پیام آواز بگوش میرسید. سربازها در حرکت بودند. روی زمین، روی آب و در هوا سفر میکردند. بجاهای تازه میرسیدند، شبها و روزهای تازه ای سپری میکردند. خوابگاههای تازه و خوابهای تازه بخود میدیدند و لحظات عجیب و تازه از سر و صدا های باورنکردنی انباشته میشدند. مشکلات حیرت آور در سر راه سربازان قرار میگرفت و مخاطرات غیر انسانی و باورنکردنی آنها را تهدید میکرد. قیافه زندگی تغییر مییافت و بفهمی نفهمی اشخاص این داستان هم تغییر مییافتند. یعنی مارکوس، تویی، هومر، اسپنگلر، گروگن، خانم مکالی، یولیسس، دیانا، آگی، لیونل، بس، ماری، دختر کرایه نشین اطاقهای بل، روزالی سیمزپی بادی، آقای آرا، پسرش جان، کریس بزرگ، میس همیکس و حتی آقای مکانو مرد ماشینی.

قطار باری، بامرد سیاه پوستی که بدیوارهای یکی از واگونهاش تکیه داده بود همچنان پیش میرفت. خرگوش از سوراخ خود خاک تازه بهوا میپراکند، زردالوهای درخت هندی رسن از خنده خورشید رنگ میگریفتند

واز ناخن‌های پسرهایی که بدزدی آنها می‌آمدند خراش بر میداشتند . مرغ خوش تخم باتخم و ترکه‌هایش از لانه در می‌آمد و یولیسس آنها را تماشا میکرد . پای هومر خوب میشد ، یکشنبه سال نو شهر ایشاکا را بقدم خود مزین میکرد و بعد یکشنبه‌های بعد از عید سال نو هم می‌آمدند و میرفتند و هر یکشنبه‌ای جای خود را یکشنبه دیگر میداد و این گردش ادامه مییافت .

در یکی از این یکشنبه‌ها تمام افراد خانواده مکالی باماری ار نادر اولین کلیسای پر سیئتارین هانشسته بودند . یولیسس در گوشه‌ای نشسته بود که بر حسب تصادف جلور ویش مردطاسی قرار گرفته بود . این تصادف موضوع خوبی برای تماشا بود . ترکیب کله بخودی خود برای مطالعه موضوع جالبی بود چون شباهت بتخم مرغ درشتی داشت . چند تار مومی که اینجا و آنجا کله روئیده بود ، در دسته‌های تنهامثل قهرمانها ، می‌اندک خجالتی راست ایستاده بودند . چروکپاوشیارها کله را تقسیم بندی کرده بودند درست همانگونه که مدارات کره زمین را قسمت بندی می‌کنند . تمام کله برای یولیسس دیدنی و باشکوه بود .

اکنون عالیجناب پدر مقدس و دسته‌ای از روحانیان کلیسا مشغول سؤال و جواب مذهبی درباره « زندگی پربرکت » بودند . ابتداء عالیجناب بیتی میخواند و بعد دسته روحانیان با صدای نرم و قوی بطور دسته جمعی او را جواب میگفتند .

عالیجناب میخواند : « و گروهی بسیار را دیده ، بر فراز کوه آمد و وقتی که او بنشست آیات مقدس بر او نازل شد . »

دسته روحانیان در پاسخ پدر مقدس خواندند : واو دهان گشود و شاگردان خود را تعلیم داد و چنین گفت :

« خوشا بحال مسکینان در روح، زیرا ملکوت آسمان از آن ایشان است. »

« خوشا بحال ماتمیان زیرا ایشان تسلی خواهند یافت. »

« خوشا بحال حلیمان زیر ایشان وارث زمین خواهند شد. »

« خوشا بحال گرسنگان و تشنگان عدالت زیرا ایشان سیر خواهند شد. »

« خوشا بحال رحم کنندگان زیرا بر ایشان رحم کرده خواهد شد. »

« خوشا بحال پاکدلان زیرا ایشان خدارا خواهند دید. »

« خوشا بحال صلح کنندگان زیرا ایشان پسران خدا خوانده خواهند شد. »

« خوش باشید و شادی عظیم نمائید. شما نمک جهانید . شما نور عالمید . »

« بگذار نور شما بر مردم بتابد تا اعمال نیکوی شما را دیده، پدر شما را که در آسمان است تمجید نمایند. » (۱)

قرائت متن کتاب مقدس در حالیکه یولیسس مکالی کله طاس را مورد مطالعه قرار داده بود ادامه داشت . ناگهان کله بوسیله مگسی تزئین شد . مگس سیاحت دور کله طاس را آغاز کرد و ضمناً روح نیمه خواب

(۱) ترجمه این قسمت عیناً از نسخه فارسی انجیل متی صفحات ۶۵ و ۶۶ چاپ لندن نقل گردید.

پسر كوچك را هم بيدار كرد. يوليسس يك لحظه مگس را و راند از كرد و بعد آهسته دست دراز كرد كه آنرا بگيرد. اما خانم مكالي دست او را گرفت و در دست خود نگاه داشت. يوليسس بسرطاس و مگس روى آن خيره شده بود و چون فكر ديگرى نداشت كه بكنند، در اين خيرگى بخواب رفت.

بنظرش آمد كه پوست شفاف و نرم كله طاس صحرای وسيعى شده است. چروكهاى كله مثل نهرهائى بنظرش آمدند كه در سرتاسر صحرای وسيع جارى بودند. چندانى موبدل به درختهاى نخل شدند و مگس بصورت شيرى در آمد. خود را ديد كه در يك طرف نهر ايستاده و همان لباسهاى مخصوص روز يكشنبه را بتن كرده است و رو بروى او آن طرف نهر، شير قرار گرفته است. يوليسس در اين طرف نهر شير را كه براى ديدن او در طرف ديگر ايستاده است خيره نگاه ميكند. ضمناً خواندن آيات مقدس ادامه داشت.

يوليسس در عالم خواب عربى را بالباسهاى گل و گشاد ديد كه روى شنها دراز كشيده است. كنار عرب ربابى يا آنت موسيقى ديگرى و يك كوزه آب بود. يوليسس شير را ديد كه با آرامش و بيگناهى، درست بهمان آرامش مردى كه خوابيده بود، باو نزديك ميشود و سرش را پائين ميآورد تا سر عرب را بوبكشد. البته نه براى اينكه باو صدمه اى برساند.

خواندن آيات مقدس خاتمه يافت. ارك بزرگ كليسا نفس عميقى كشيد و دسته سرايندگان بخواندن آواز «صخره قرون» پرداختند.

اكنون خيال صحرا و عرب از ذهن پسر كوچك محو شد و بجای آن

اقيانوسى نمودار گشت. يوليئس خود را بتخته سنگى كه چندين پا بالاي سطح آب هاى آشفته قرار داشت آويزان كرده بود فقط سر و دستهايش از آب بيرون بود. باطراف خود نگاه ميكرد كه راه فرارى بجويد و بجايى پناه ببرد، اما تا چشمش كار ميكرد جز آب چيزى نميديد. و با اين حال بي تابى نميكرد و ايمان بنجات خود داشت. عاقبت از دور يوليئس آن مرد بزرگ يعنى كريس بزرگ راديد كه روى آب راه ميرود. كريس بزرگ بطرف يوليئس ميآمد. بي اينكه يك كلمه با يوليئس حرف بزند با و رسيد. دستش را گرفت و از آب بيرونش آورد و روى سطح آب قرارش داد. بعد از يك دقيقه با يوليئس در آب فرو رفت. در آب دست و پا تكان ميداد و چلپ چلپ ميكرد. يكبار ديگر كريس بزرگ او را مثل ماهى از آب گرفت و روى پاهایش بر آب قرار داد. كريس بزرگ اين دفعه دست يوليئس را گرفت و با هم روى آب قدم زدند. از دور بر جهاى شهر سفيد قشنگى ديده ميشد، و در اطراف شهر زمين وسيع و كشتزار هاى قرار گرفته بود. مرد و پسر بچه با هم بطرف شهر رفتند.

آواز تمام شد. ناگهان كسى يوليئس را تكان داد. يوليئس با وحشت از خواب پريد. ليونل بود كه او را تكان داده بود. ليونل كه بشقابى براى جمع آورى اعانه در دست داشت. يوليئس پنج سنتى خود را پيدا كرد و آنرا در بشقاب گذاشت و بشقاب را ب مادرش داد.

ليونل آهسته زمزمه كرد: «يوليئس تو ايمان آورده اى؟» اين جمله را با حالت اسرار آميزى، مثل يك مرد خشكه مقدس بر زبان آورد.

یولیسس پرسید: چه گفتی؟

لیونل يك جزوه چاپی یولیسس داد و گفت: این را بخوان. یولیسس سر و ته دفترچه را و راندا از کرد اما از حروف بزرگی که این جمله هارا تشکیل میدادند نتوانست سر در آورد: «آیا ایمان آورده‌ای؟ هرگز دیر نیست.»

در آخر همان ردیف لیونل از مرد بقاعده‌ای همان سؤال را کرد. - آیا ایمان آورده‌ای؟

مرد نگاه خشمناکی پرسرک انداخت و بایه حوصلگی نجوی کرد: - پسر برو پی کلات.

امالیونل پیش از اینکه بی کارش برود، خیلی شبیه بیکی از شهدا، يك دفترچه مذهبی هم بمرد بقاعده تحویل داد. مرد از جادر رفت و جزوه را از لیونل چنان بخشم گرفت که جزوه بزمین افتاد. پرسرک ترسید و احساس کرد که بسان یکی از بزرگترین شهداء از دست امت براو ظلم رفته است.

زن مرد بقاعده آهسته از شوهرش پرسید: «عزیزم چه خبر است؟» مرد بقاعده گفت: «پسرک از من پرسید که ایمان آورده‌ای و بعد این جزوه را بمن داد.» مرد خم شد و جزوه را از روی زمین برداشت و بزنش داد. «این را بمن داد. این جزوه را.» مرد بقاعده کلمات را باخشم خاصی خواند: «آیا ایمان آورده‌ای؟ هرگز دیر نیست.»

زن دست مرد بقاعده را نوازش کرد و گفت: «چه اهمیتی دارد. پرسرک از کجا بداند که تو سی سال تمام مبلغ مذهب حضرت مسیح در

چین بوده‌ای؟»

در تمام مدت جمع‌آوری اعانه ارگ بنر می و لطف نواخته میشد و آواز زیری هم با آن همراه بود. لیونل، آگی، شک و یک‌کده دیگر از پسرهای ایشاکا تهر اهر و وسط ردیف صندلیها ایستاده بودند و هر کدام بشقاب اعانه را در دست داشتند. موسیقی که خاتمه یافت پسر ها که با سکوت مضحك و حیرت‌آوری، خود را گرفته بودند در راهروی وسط براه افتادند و خود را بمیزی که درست زیر محراب قرار داشت رساندند و بشقاب های اعانه را بمجمله رویهم گذاشتند و بعد بطرف جایگاههای خود نزد والدینشان برگشتند.



فصل سی و پنجم

خنده شیر

بعد از کلیسا و نهار روز یکشنبه آگست گوتلیب در حیاط جلوی خانه شان ایستاده بود و بقور کهنه تمیسی ورمیرفت و امیدوار بود که از آن چیزی که بدرد بخورد در بیاورد. «انوج هاپر» پسر که همسن آگی بود، و مثل باد میدوید بعجله نزدیک آگی توقف کرد و بعجله هم تماشا کرد. انوج صاحب توپ بیس بال کهنه ای بود که رویه اش پاره شده بود. توپ را بشدت به پیاده رو میزد و باعث میشد که توپ از روی زمین اوج زیاد بگیرد. بعد دوباره توپ رامیگرفت و آنرا باز بسختی روی پیاده رو میکوفت. انوج هاپر چابکترین پسرهای ایشاک بود. بیقرارترین روحها و پر جنب و جوشترین بدنها را داشت. عجول و شتابزده بود و بلند بلند حرف میزد. از آگی پرسید:

- آگی چه میکنی؟

- دام درست میکنم.

انوج پرسید: - برای چه؟ ماهی؟

آگی گفت: - نه، برای حیوانات.

انوج حوصله‌اش سررفت و گفت: «یاباهم بیس بال بازی کنیم، یا

برویم بآب‌های گو گنه‌ایم و از صخره‌های کناره بالا برویم.»

آگی جواب داد: - مجبورم اول این دام را سروصورتی بدهم.

انوج بایصبری دادزد: «آه فایده سروصورت دادن بدام چیست؟ دام

میخواهی چه کنی؟»

آگی گفت: - میخواهم حیوانات را بدام بیاندازم.

پسری که روح بیقرار داشت گفت: - حیوان کجا بود که تو بدام

بیاندازی؟ یابرویم، یابرویم به مالاگا و شنا کنیم.

آگی گفت: - نه، این دام خیلی هم خوب حیوان بتله میاندازد.

انوج هاپر گفت: «این تور تنیس حتی يك كك را هم بدام نخواهد

انداخت. یابرویم بازی. یابسی‌نهای «بیجو» برویم و فیلم تارزان را تماشا

کنیم.»

آگی گفت: «اول برای امتحان دام باید يك سگ را بتله بیاندازم.

فقط برای اینکه ببینم دام بدرد میخورد یا نه؟ و بعدا اگر دیدم مفید است،

خودم کنار میایستم و تماشا میکنم.»

انوج گفت: «ای بابا، اینکه تور کهنه است و چیزی با آن نمی‌توانی

بدام بیاندازی. یابرویم باغ‌ملی، یابرویم بزندان شهر و بازندانی‌ها حرف

بزنینم.»

آگی گفت: «من مجبورم این دام را درست بکنم. همین امروز باید

آنرا امتحان بکنم و اگر بدردخور باشد، آه خدایا فردا...

انوج گفت: «فردا مثلاً چه میشود؟ اینجا که حیوانی نیست تا بدام بیافتد. يك گاو، يكي دوتا سك، شش ياهفت تا خرگوش، چند تاجوجه، چه میخواهی بگیری؟»

آگی گفت: «دام خوبی تعبیه میکنم که خواهم توانست خرس را هم بتله بیاندازد.»

انوج گفت: «آه بیابرویم. چرا میخواهی خودت را باتور از هوار در رفته‌ای گول بزنی. توحی با این تور تنیس نخواهی توانست بچه خرسی را هم بتله بیاندازی. بیا بمحله چینی‌ها برویم و در بن بست چینی قدم بزیم.»

اگست گرتلیب لحظه‌ای کارش را رها کرد تا درباره محله چینی‌ها و خود چینی‌ها فکر کند. بعد با انوج‌ها برنگاه کرد و پرسید: «از چینی‌ها میترسی؟»

انوج حقیقت را گفت: «نه. من از هیچ چیز در دنیا نمیترسم. هر چه که باشد، خطر هم که داشته باشد نمی‌تواند مرا بگیرد. من خیلی تند میدوم، وقتی سراپاهستم و میدوم کسی بگردد هم نمیرسد.»

آگی گفت: «من شرط می‌بندم که حتی شیر هم نتواند ترا بگیرد.»
انوج گفت: «نه خیر، من خیلی چابکم. شیر نمی‌تواند بگردد من برسد. خرس، گرگ، چینی، هیچکس بمن نمی‌رسد. من خیلی تند میدوم. بیابرویم بایستگاه راه آهن ساوثرن پاسیفیک و خود را داخل بازی بازیکنان ایستگاه بکنیم.»

آگی گفت: «من شرط می بندم که بدام انداختن تواز بتله انداختن شیرهم مشکل تراست.»

انوج گفت: «هیچ دمی دردنیا نمی تواند مرابتله بیاندازد. بیا باهم برویم بزمین های جمعه بازار و درامتداد خطریل بدویم. من حاضرم صدپا هم درموقع مسابقه از تو عقب تر بایستم.»

آگی گفت: «شرط می بندم که حتی پدرت هم نمی تواند ترا بگیرد.»

انوج گفت: «پدرم بمن هرگز نمیرسد، هرچه هم دنبال من بدود غیر از خاك خوردن چیزی نصیبش نمی شود.»

اکنون لیونل هم نزدیک آنها آمده بود. از آگی پرسید: «چکار میکنی؟»

آگی جواب داد: «دام برای حیوانات درست میکنم.»

انوج گفت: «لیونل بشنو و باور نکن که این دام کاک راهم بتواند بتله بیاندازد. بیا برویم. بیا اقلا ما هم بزمین بایر برویم و توپ بازی کنیم. موافقی؟»

لیونل پرسید: «مرا میگوئی؟»

انوج گفت: «البته لیونل، بیا برویم. تو توپ را محکم بطرف من بزن اما من بطرف تو آهسته میزنم. بیا، بیا برویم. نصف بعد از ظهر مان حرام شد.»

لیونل گفت: «بسیار خوب انوج. اما یادت باشد که توپ را آهسته بطرف من بیاندازی. من درست توپ را نمی توانم بگیرم و ممکن است

بصورت‌م‌بخورد و ناقصم بکند. یکبار چشمم و دوبار بینی‌ام از توپ صدمه خورده .»

انوج گفت: «نه یواش می‌زنم. خیالت راحت باشد. بیا، بیابرویم.»
انوج هاپر و لیونل کابوت از کوچه گذشتند و بطرف زمین بایر رفتند. آگی هم بکار خود مشغول شد. بزودی تمام قطعات تور کهنه را بهم دوخت و یک قطعه تور چهار گوش از آن تکه‌ها سرهم کرد. این تور را روی زمین پهن کرد و هر گوشه آنرا با چوبی بزمین نصب کرد تا محصول دست خود را باز دید کند. اکنون شك مانو گیان هم از نرده حیاط بداخل پرید و از آگی پرسید: «این چیست؟»
آگی گفت: «این دام برای گرفتن حیوانات است. میل داری کمک کنی تا دام را امتحان کنیم؟»

شك گفت: «البته. چطور می‌خواهی امتحان بکنی؟»
آگی گفت: «خوب. تور را پهن می‌کنم و خودم پشت خوار بار فروشی آرا قائم می‌شوم. تو انوج را صدا کن، آنجاست. و دارد بالیونل توپ بازی می‌کند. انوج چابک‌ترین و تندترین آدم‌هاست و بدام انداختن او از تله انداختن شیر هم مشکل‌تر است. اگر این دام بتواند انوج را بتله بیندازد از عهده تمام حیوانات دیگر هم بر خواهد آمد. انوج را صدا کن و با و بگو که می‌خواهی از او سؤالی بکنی.»

شك گفت: «بسیار خوب» و بانوج که در زمین بایر مشغول بازی بودند نگاه کرد و بلند فریاد زد: «انوج، انوج!»

انوج هاپر برگشت و داد زد. بلندی صدایش دو برابر صدای شك

بود : « چی میخواهی ؟ »

شك فریاد زد : « بیالینجا میخواهم سؤالی ازتوبکنم

انوج فریاد کرد : « چه میخواهی پرسی ؟ »

– وقتی آمدی بتوخواهم گفت.

– بسیارخوب . « انوج اینرا گفت و پابدو گذاشت . لیونل هم در

دنبال او میامد . اما هنوز مطمئن نبود که آیا باید بدود یا فقط راه برود ؟

آگی آهسته گفت : « شك خوب شد . حالا بیا اینجا و بامن قایم

بشو . این سرتور را هم بگیر . وقتی سروكله او از گوشه خوار بار فروشی

پیداشد از پناهگاهمان در میایم و میپریم و او را بدام میاندازیم . خوب ؟ »

انوج همانطور که بسرعت میدوید فریاد میزد : « بیائید باهم به

« مالاگا » برویم و شنا کنیم . نصف بعد از ظهر مان حرام شد . بیائید برویم

کاری بکنیم . منتظر چه هستیم ؟ »

انوج دوان دوان بگوشه مغازه آرا نزدیک شد . آگی وشك

بچابکی از کمین در آمدند و تورا روی سراو گستر دند . انوج مثل يك

حیوان وحشی ، شروع بدست و پا زدن کرد . شاید شبیه شیری

بعجب و جوش افتاده بود . دو شکارچی بزرك با نهایت کوشش دام را

نگاهداشته بودند . اما چون تور محکم نبود از هم در رفت و بزودی انوج

هاپر راست ایستاد . بی اینکه بر نجد . و در عین حال نسبت به نتیجه امتحان

دام علاقمند هم شده بود .

توپ بیس بال را محکم به پیاده رو کوفت و گفت : « آگی بیا برویم

این دام حتی كك را هم بتله نمی اندازد . بیابرویم . منتظر چه هستیم ؟
آگی گفت : « بسیار خوب . » و تور را گلوله کرد و در حیات انداخت .

- بیابرویم بیاباغ ملی باز ندانیان حرف بزنیم .

آگی ، انوچ ، شك و بعد هم لیونل که چندان با آنها فاصله ای نداشت
بطرف باغ ملی براه افتادند بزودی انوچ ها پر يك كوچه از رفقایش جلو
افتاد . سر آنها فریاد کرد : « دیالا راه بیائید . چرا انقدر آهسته می آئید .
زود باشید » و توپ بیس بال را پرنده ای که روی درختی نشسته بود زد . اما
توپ پرنده نخورد .



فصل سی و ششم

درختها و تاکها

تو هاس اسپنگلر و دیانا استید بعد از ظهر یکشنبه در دهات اطراف «کینگزبرک» گردش میکردند. اتومبیل آنها ماشین کهنه‌ای بود که سقفش را برداشته بودند.

اسپنگلر بر دیف درختانی که تاکستانی را احاطه کرده بودند اشاره کرد و گفت: «درخت انجیر است. پشت درختهای انجیر یکنوع تاک مخصوص است که شراب «موسکات» از آن میگیرند. آنها درخت زیتون اند و آن درخت تک درخت اناز است. اما موهای آن طرف - موهای مخصوصی است که از انگورش «شراب مالاگا» درست می‌کنند. باغستان آن طرف پراز درختان هلوست. اینها زردالوست. این دره زیباترین دره‌های دنیاست.

آنهم درخت بلوط، و آن درخت هم درختی است که کمیاب است. درخت خرمالوست. در این دره انواع درختهای زیبا میروید.»

زن جوان گفت: «آه عزیزم تو درخت دوست داری؟ نداری؟»

اسپنگلر گفت: «من همه چیز را دوست دارم.» و بعد به جله اضافه کرد: «اما حالا دیگر نپرس که ترا هم دوست دارم یا نه. زیرا اثر اتمام دنیا را هر چه را در آن است دوست دارم.» صدایش را بلند کرد بطوریکه تقریباً فریاد میزد: «و من رود زلال زندگی را دیدم که بصفای بلور جریان داشت. در وسط نهر و در هر دو طرف آن درخت زندگی روئیده بود و دوازده گونه میوه ببار آورده بود. بر گهای این درخت مرهم زخم ملتهب بود.» بعد اسپنگلر گوشه چشم زن جوان را بوسید.

زن پرسید: «عزیزم آیا خوشحالی؟»

اسپنگلر بشتاب گفت: «البته، البته، من خیالی دنبال خوشی نمیروم. اما خوشی هر چه باشد بعقیده من خیلی شبیه حالی است که من الان دارم. آنجا باز هم درختهای زیتون بیشتری میتوان دید.»

زن جوان را در آغوش گرفت و گفت: «بایستی بدانم که من صبر نمیکنم که به بینم باعث خوشبختی چیست و کیست. بنظرم ترجیح میدهم که دختر کوچولوئی مثل تو باعث خوشی من باشد. خیلی دلم میخواهد دختر بچه ملوسی مثل تو همیشه دور و برم باشد. دلم میخواهد همیشه صدای آن دختر بچه را بشنوم.» و بنرمی بسخنش ادامه داد: «او اهل خیال میکردم تو عقلت کم است.» بعد لبهای زن جوان را بوسید و گفت:

«هر کس چنین بوسه‌ای بدهد محال است عقلش کم باشد و تو از عهده آن برمیائی.»

زن جوان گفت: «البته که از عهده برمی‌آیم. بی هیچ ترس و ابایی اینکار را می‌کنم. یک‌دوره هم نمی‌ترسم.»

اتومیل کوچک بموازات رودخانه کینگ در حرکت بود و از زمین‌های پیک‌نیک می‌گذشت. در این بعد از ظهر یکشنبه پنج‌دسته برای پیک‌نیک بآن دره زیبا آمده بودند و بخواندن و ورق‌بیدن مشغول بودند. یک‌دسته ایتالیائی، یک‌دسته یونانی، یک‌دسته صرب، یک‌دسته ارمنی و یک‌دسته هم امریکائی. هر دسته موسیقی و رقص ملی خود را اجرا می‌کردند. اسپنگلر بهر دسته که می‌رسید یکی دو دقیقه ماشین را نگاه میداشت تا بتواند بموسیقی گوش بدهد و رقص را تماشا کند. و درباره هر گروهی اظهار عقیده‌ای می‌کرد: «آنها یونانی هستند، از موسیقی مخصوصشان میتوانم بگویم. بایک خانواده یونانی آشنا بودم. آن دختر را می‌بینی که میرقصد؟ در کشور قدیمی یونان اینطور میرقصند.»

اتومیل مسافت کوتاهی را پیمود و باز توقف کرد: «آندسته ارمنی هستند. از کشیش‌ها و بچه‌های زیادشان معلوم است. زیرا بهمین دو تا اعتقاد دارند. خدا و بچه زیاد. آنها کمی شبیه یونانی‌ها هستند و با دیگر ملت‌ها هم شباهتهایی دارند. آن پیر مرد را نگاه کن که مشغول رقص است. بموسیقی گوش بده.» اتومیل براه افتاد و دوباره مقابل دسته دیگری ایستاد. اسپنگلر گفت: «این‌ها صرب هستند. یا شاید مجار. و یا از کشورهای مجاور هم قاطیشان باشد، همه مردم این کشورها شبیه هم‌اند.»

زن جوان را در آغوش شدید و تند تند حرف میزد: «فکر میکنم دلم میخواهد معشوقه‌ام دختر کوچولوئی از اهالی صربستان باشد. شاید هم کمی از یونانیها متأثر شده باشد، یا شاید اگر ارمنی کوچولو، یا ایتالیائی، یا لهستانی، یا روسی باشد، بهتر چنگ بدلم بزنند. بدم نمیاید آلمانی، یا اسپانیائی و یا فرانسوی هم باشد. چیزی از همه این ملت‌ها را داشته باشد.»

اتومبیل براه افتاد و باز ایستاد. اسپنگلر از زن جوان پرسید: «این‌ها را میشناسی؟ ایتالیائی هستند. کوربت وزن و بچه‌هایش هم احتمالا میان آنها هستند. آوازشان را میشنوی. اوه! سوله میو.»

اتومبیل با آخرین دسته‌ای که به پیک نیک آمده بودند رسید. این دسته شاید از همه دسته‌ها بدیع تر بود. بی شک پر جنجال ترین دسته‌ها بود. موسیقی آنها سوزناک، جاز و بوگی ووگی بود. ورقص آنها معرکه بود. اسپنگلر گفت:

«اینها امریکائی هستند، نگاهشان کن. معجونی از تمام ملت‌های دنیا. یونانی، صرب، لهستانی، روسی، ارمنی، آلمانی، اسپانیائی، پرتغالی، ایتالیائی، حبشی، یهودی، فرانسوی، انگلیسی، اسکاتلندی، ایرلندی. نگاهشان کن، با آوازشان گوش بده.»

نگاه کردند و گوش دادند و بعد از لحظه‌ای اتومبیل براه افتاد.



فصل سی و هفتم

ایشاکا، وطن من

بعد از ظهر بود که قطار مسافری «سانته‌فه» که از سانفرانسیسکو می-
آمد در ایشاکا توقف کرد و نه نفر از قطار بیرون آمدند که دو نفر سرباز هم
جزء آنها بودند. اما پیش از اینکه قطار دوباره بحرکت دربیاید یک سرباز
دیگر هم پیاده شد که پای چپش صدمه خورده بود و می‌لنگید. این سرباز
خیلی آهسته از ایستگاه براه افتاد.

سرباز اولی بدوستش نگاه کرد و گفت: «خوب برادر اینهم ایشاکا
ینهم وطن.» سرباز دوم گفت: «جانم بگذار سیر نگاهش کنم. فقط
گذار تماشایش کنم.» وزیر لب مسرت بیحد خود را باین صورت زمزمه کرد:

«هوم م م م خدایا، این وطن من ایشاکست . نمیدانم توجه احساسی داری، اما احساس من اینطور است .» سرباز دوم درموقع گفتن این جمله زانو بزمین زد و بر آجر زمین ایستگاه بوسه زد. و گفت: «این بوسه برای وطنم ایشاک» و دوباره زمین را بوسید و گفت اینهم بوسه دیگر و بعد هم بوسه سومی .

سرباز اول گفت: «هنری بیا، بلندشو مردم نگاهت می کنند . آیا میخواهی مردم خیال کنند که سربازها خل شده اند.»

هنری گفت : «نه، چنین مقصودی ندارم. امانمی توانم جلوی خودم را بگیرم. ایشاک، ای وطن من!» از روی زمین بلندشد، بازوی دوستش را گرفت و گفت: «بیا، دانی، بیابرویم.»

دانی گفت: «فکر میکنی که کسانت از دیدنت حیرت خواهند کرد؟ صبر کن و بین قوم و خویشهای من چه خواهند کرد. آنقدر از دیدنم تعجب خواهند کرد که چشمشان درست نخواهد دید. و اگر هم ببیند باورشان نخواهد شد که در بیداری است.»

دو سرباز هم محل باهم همراه شدند تا بخوابار فروشی آرا رسیدند. و ناگهان هر دو پابو گذاشتند. یکی در ایوان جلوی خانه اولی و دیگری در ایوان خانه ای که در همسایگی خانه اولی بود پابو گذاشتند. آلفرایف از خانه خودشان که همان خانه اولی بود بیرون دوید و در چمنزاری که میان هر دو خانه بود بتماشا ایستاد. درهای جلوی هر دو خانه در آن واحد باز شدند. زنهایی که درها را باز کردند جوانها را در آن واحد در آغوش گرفتند . مردها و پسرها و دخترها و زنهای یکی بعد از دیگری

هجوم آوردند و سر بازها را در آغوش فشردند. اما مثل اینکه اشتباهی روی داده بود و آلف رایف متوجه این اشتباه شد و با آخرین حد صدایش فریاد کرد:

«عوضی است. عوضی است. این دانی بوث پسر همسایه است که عوضی بخانه ما آمده است. خانه او آنجاست. عوضی باینجا آمده. ما خیال میکردیم پسر ما از جنك برگشته است. اما این پسر خانم بوث است. پسر ما هم عوضی بخانه بوث رفته دارد با آنها ماچو بوسه میکند. عوضی است. مادر عوضی گرفته ای!»

خانم رایف به دانی بوث گفت: «آه سلام دانی، خیال میکردم هنری است.»

دانی گفت: «مانعی ندارد. حالا میروم و مادرم را هم میبوسم. شما هم با من بیایید.»

در ایوان خانه دیگر «هنری رایف» گفت: «سلام خانم بوث بیایید بخانه ما. همه تان بیایید. خیلی از دیدارتان خوشوقتم، خانم بوث.» او را دوباره بوسید و گفت: «دانی عوضی بخانه ما رفته، الان دارد مادرم را ببوسد.»

اکنون چمنزار میان هر دو خانه از مردمی که میآمدند و میرفتند آشفته‌گی مطبوعی ایجاد کرده بودند، پر بود. آلف رایف همانجا ایستاده و دو فریاد میزد: «عوضی است! عوضی آمده، بخانه عوضی آمده، اودر خانه جاور زندگی میکند. آهای هنری، اینها، مادرم! اینهم خانم بوث! عوضی ست هنری!»



فصل سی و هشتم

عشق جاودان میماند و نفرت نابود میشود.

هومر مکالی، باخواهرش بس و برادرش یولیسس و دوستان «ماری ارنا» بعد از ظهر یکشنبه در شهر ایشاکا گردش میکردند. از صف مردمی که جلوی سینما صف بسته بودند رد شدند و هومر لیونل را ضمن صف طولانی مردم دید و ایستاد و گفت:

— سلام لیونل. میخواهی سینما بروی؟

لیونل گفت: — پول ندارم که سینما بروم.

هومر پرسید: — پس چرا صف گرفته ای؟

لیونل جوابداد: «من و آگی وشك و انوچ باهم بیباغ ملی رفتیم. بسراغ زندانیان هم رفتیم که با آنها حرف بزیم. بعد پسرهای دیگر دنبال من گذاشتند و منهم نمی دانستم کجا پنهان شوم، اینجا این مردم را دیدم که صف کشیده اند خود را قاطی صفشان کردم.»

هومر پرسید: «چند ساعت است اینجا ایستاده ای؟»

لیونل جوابداد: «بنظرم یکساعت هست.»

هومر گفت: «خیلی دلت میخواد فیلم را ببینی؟» دست در جیبش کرد و پولی در آورد.

لیونل گفت: «نمیدانم. جایی نداشتم که بروم. سینما را هم خیلی دوست ندارم.»

هومر گفت: «خوب باما یا. داریم قدم میزنیم و از پشت شیشه مغازه ها داخل آنها را تماشا می کنیم. کمی در شهر گردش می کنیم و بعد بخانه برمیگردیم. تو هم باما یا لیونل.» طناب را بلند کرد و لیونل را از صف خارج کرد.

لیونل گفت: «متشکرم. واقعاً از ایستادن در صف خسته شده بودم.» همانطور که میرفتند یولیسس ناگهان ایستاد و دست هومر را فشار داد. اشاره به چیزی در پیاده رو کرد. جلوی پای پسر يك سكه نیکلی افتاده بود. تصویر سکه بطرف آنها بود.

هومر گفت: «سکه است. یولیسس آنرا بردار، خوش یمن است. همیشه آنرا نگاهدار.»

یولیسس سکه را برداشت و بهمه نگاه کرد و از اقبال خوش خود

تبسم کرد .

از روی اداره تلگرافخانه که سرکوچه مقابل بود رد شدند و هومر ایستاد و با اداره كوچك نگاه کرد و گفت: « اینجا اداره ماست که ششماه تمام در آنجا کار کرده‌ام. لحظه‌ای ساکت ماند و بعد مثل اینکه با خودش حرف می‌زند گفت: « بنظرم صد سال میاید. » هومر بداخل اداره نظر انداخت و گفت: « مثل اینکه آقای گروگن در اداره است. نمیدانستم او امروز هم کار میکند. » بدیگران رو کرد و گفت: « یکدقیقه منتظر باشید. ممکن است؟ فوراً برخواهم گشت. »

بطرف مقابل خیابان رفت و بشتاب داخل اداره شد. دستگاه تلگراف جلوی آقای گروگن تق تق صدا می‌کرد. اما تلگرافیچی پیرتلگرافی را که مخبره میشد یادداشت نمی‌کرد. هومر بطرف او دوید و گفت: « آقای گروگن، آقای گروگن. »

اما پیرمرد بیدار نشد .

نامه‌رسان از اداره بیرون دوید، از خیابان گذشت و بدیگران رسید و گفت: « آقای گروگن حالش خوب نیست. من مجبورم برگردم و از او مواظبت کنم. شما بخانه بروید. منم کارم که تمام شد بخانه برخواهم گشت. »

بس گفت: « بسیار خوب هومر. »

لیونل پرسید: « چه بر سرش آمده؟ » اما نمیدانست راجع بچه کسی این سؤال را میکند .

هومر گفت: «من مجبورم بعجله برگردم، حالا بروید. لیونل آقای گروگن پیرمرد است. همین.»

هومر بتلگرافخانه برگشت و آقای گروگن را چندبار تکان داد. بطرف ظرف آبرفت و يك فنجان كاغذی از آب پر کرد و آب را بصورت پیرمرد پاشید. پیرمرد چشمش را باز کرد و هومر گفت: «آقای گروگن من هستم. نمیدانستم امروز شما اینجا کار میکنید، اگر میدانستم زودتر آمده بودم. مثل روزهاییکه میدانم شما یکشنبه کار میکنید. از اینجا میگذشتم. حالا بروم و قهوه را بشما برسانم.»

تلگرافچی پیر سرش را بنومیدی تکان داد. دست بکاید دستگاه تلگراف گذاشت و تلگرافچی مقابل را از حاضر بودن خود مطلع ساخت. يك كاغذ مخصوص تلگراف درماشین تجریر گذاشت و شروع کرد بماشین کردن پیام.

هومر پابندو گذاشت و بعجله بنوشابه فروشی کوربت درسرسه کنج خیابان رفت و قهوه خواست.

پیت که پشت بار ایستاده بود گفت: «آشپز دارد قهوه تازه دم میکند. یکی دو دقیقه طول میکشد تا حاضر بشود.»
هومر پرسید: «قهوه آماده ندارید؟»

پیت گفت: «تمام شده. دارد قهوه تازه درست میکند.»
هومر گفت: «خیلی لازم است، من با داره برمیگردم و بعد از یک دقیقه دنبال قهوه خواهم آمد. لابد در آن موقع قهوه حاضر شده است؟»
وقتی هومر بسروقت آقای گروگن برگشت، پیرمرد تلگرافی را

که از آن سر سیم مخابره میکردند ماشین نمیکرد. باز هومر تکانش داد و گفت: «آقای گروگن، تلگراف می کنند! و شما آنرا نمیگیرید. بهشان بگوئید یک دقیقه صبر بکنند. آقای گروگن. در نوشابه فروشی کوربت دارند قهوه تازه درست می کنند. یکی دو دقیقه دیگر قهوه بشما خواهم رسانید. شما بآنها اطلاع بدهید تا حالتان جایاید و تلگراف را دریافت کنید».

هومر پشت کرد و از اداره بیرون دوید.
تلگرافچی پیر بتلگرافی که ماشین کرده بود نگاه کرد و آنرا تا آنجا که ماشین کرده بود خواند:

«خانم کیت مکالی

۲۲۲۶ خیابان سنتا کلارا

ایثاکا - کالیفرنیا

وزارت جنگ - بانهایت تأسف باطلاع میرساند که پسر شما مارکوس...»

تلگرافچی پیر کوشید که از روی صندلیش بلند شود. اما اکنون حمله قلبی دوباره بسراغش آمده بود و او بادست بقلب خود چنک می انداخت. بعد از لحظه ای بجلو خم شد و سرش را برای استراحت روی ماشین تحریر گذاشت.

هومر مکالی با اداره تلگرافخانه برگشت. فنجان قهوه در دستش می لرزید. بطرف پیر مرد آمد و فنجان را روی میز گذاشت. اکنون تق تق دستگاه موقوف شده بود و اداره در سکوت محض فرو رفته بود.

هومر گفت: « آقای گروگن چه شده؟ » و پیرمرد را از روی ماشین تحریر بلند کرد تا بصورتش نگاه بکند و وقتی اینکار را کرد چشمش بتلگراف ناتمامی که ماشین شده بود افتاد. بی اینکه حتی کلمات تلگراف را بخواند پیام را میدانست اما نمیخواست آنرا باور بکند.

پیرمرد را محکم گرفته بود و مثل اشخاص فالج، مات و منك ایستاده بود و میگفت:

« آقای گروگن! »

فلیکس نامه رسان مخصوص یکشنبه‌ها وارد اداره شد و به پیرمرد و نامه رسان بالای سرش نگاه کرد و پرسید: « هومر چه شده؟ پیرمرد چطور شده؟ »

هومر گفت: « مرده. »

فلیکس گفت: « آه! مگر عقلت کم است؟ »

هومر گفت: « نه. » و تقریباً بخشم افزود: « او مرده است. »

فلیکس گفت: « من با آقای اسپنگلر تلفون خواهم کرد. » نمره‌ای را با تلفون گرفت و صبر کرد و بعد گوشی را بجای خود گذاشت و گفت: « خانه نیست. چه کنیم؟ » جلوتر آمد تا به بیند موضوع چیست که هومر آنطور خیره بماشین تحریر نگاه میکند. بعد از اینکه تلگراف را خواند اظهار عقیده کرد: « هومر این تلگراف که تمام نیست. شاید برادرت زخمی شده یا گمشده. »

هومر با آقای گروگن نگاه کرد و گفت: « نه او بقیه تلگراف را هم شنیده، اما آنرا ماشین نکرده. ولی همه خبر را شنیده. »

فلیکس گفت: « شاید هم نشنیده باشد. من آقای اسپنگلر دوباره تلفون میکنم. شاید حالا بخانه آمده باشد. »

هومر مکالی باطراف خود نگاه کرد. ناگهان باخشم و تنفر عمیقی تف انداخت. روی صندلی نشست و راست بجلوی خود خیره شد. اشک در چشمهایش نبود.

توماس اسپنگلر بعد از گردش در ده اتومبیل خود را جلوی اداره تلگرافخانه ترمز کرد. بوقی زد و فلیکس بطرف اتومبیل دوید.

فلیکس گفت: « آقای اسپنگلر من سعی کردم بشما تلفون بکنم. اتفاق ناگواری افتاده است. آقای گروگن... هومر میگوید او مرده است! » اسپنگلر بدیانا استید گفت: « تو بخانه برو. منم بعدیش تومیاوم امشام منتظرم نباش. شاید بهتر باشد امشب با پدر و مادرت بیرون بروی و شب را با آنها بگذرانی. » از اتومبیل بیرون آمد و زن جوان را بوسید. زن گفت: « بسیار خوب عزیزم. »

اسپنگلر به جله بتلگرافخانه رفت. آنجا اول بگروگن بعد به هومر نگاه کرد. بنامه رسان دیگر رو کرد و گفت: « فلیکس تلفون کن بدکتر نلسون. شماره ۱۱۳۳. بگو که فوراً خودش را برساند. »

اسپنگلر پیرمرد را از روی صندلی بلند کرد. او را بغل کرد و روی نیمکتی در ته اداره خوابانید. برگشت و به هومر مکالی گفت: « هومر غصه نخور آقای گروگن پیر بود. خودش مایل بود اینطور بشود. حالا غصه ندارد. بیا جانم. »

دستگاه تلگراف صدا کرد و اسپنگلر پشت دستگاه رفت که خبر

را بگیرد. وقتی روی صندلی آقای گرو گن نشست چشمش بتلگراف ناتمام افتاد. مدتی بآن نگاه کرد و بعد در آنطرف میز بهومر چشم دوخت. اسپنگلر بوسیله تلگراف از تلگرافچی مقابل سؤالانی راجع بتلگراف ناتمام کرد. و تلگرافچی مقابل تمام پیام را دوباره مخابره کرد.

اسپنگلر باز بوسیله تلگراف اطلاع داد که عجله مخابره را برای مدت کوتاهی موقوف کنند. بعد بلند شد، پشت میزش رفت و نشست و نگاهش در فضا خیره ماند. دستش خود بخود به تخم مرغ آب پز خورد. تخم مرغی که همیشه برای خوش یمنی نگاه میداشت. بی اینکه بفهمد چه میکند تخم مرغ را بمیز زد تا پوستش شکست و اسپنگلریواش یواش پوسته را جدا کرد و با نومییدی گیج کننده ای تخم مرغ را خورد. بعد چشمش پوسته تخم مرغ روی میز افتاد و آنرا در سبد اشغال انداخت. گفت: «فلیکس تلفوق کن بهاری بورك، تلگرافچی اداره، و بگو که فوراً باداره بیاید. و وقتی دكتر آمد بگو که خودش همه کارها را روبراه کند من بعداً با او صحبت خواهم کرد».

هومر مکالی از جا بلند شد. سرمایشین تعرییر رفت و تلگراف ناتمام را از آن بیرون آورد. نسخه دوم تلگراف ناتمام را در فیش مخصوص گذاشت و نسخه اصلی را تا کرد و در پاکت گذاشت. و پاکت را هم در جیب کتش جاداد. اسپنگلر بطرف نامه رسان رفت و دست در گردن او انداخت و گفت: «هومر بیابرویم قدم بزنیم».

از تلگرافخانه بیرون آمدند و دو کوچه را در سکوت محض پیمودند. عاقبت هومر شروع بحرف زدن کرد و با آرامش خاصی بنرمی

چنین گفت: «آدم چه باید بکند؟ من نمیدانم بچه کسی کینه بورزم؟ میخواهم عامل اصلی را، کسی را که باید نفرتم را متوجهش کنم پیدا کنم. اما نمیدانم او کیست. او را نمیشناسم. آدم چه باید بکند. من چه میتوانم بکنم؟ چه میتوانم بگویم؟ آدم چطور بزنگیش ادامه باید بدهد؟ که را باید دوست بدارد؟»

اکنون هومر و اسپنگلر که از خیابان روپاین میرفتند آگی و انوچ وشك و نیکی را دیدند. پسرها بهومر سلام و علیاک کردند و او همه آنها را یکی یکی بنام خواند و سلامشان را جواب داد. دیگر غروب شده بود و خورشید داشت در آسمان فرو می نشست. آسمان رنگ خون شده بود و شهر بتاریکی می نشست.

هومر پرسید: «آدم بکه نفرت بورزد؟ من کسی را نمیشناسم که دق دلم را سراو درآورم. بیفیلدیکبار وقتی من از روی مانع میپریدم مرا بزمین زد. اما من نمی توانم حتی از او هم متفتر باشم. زیرا او اینطور آدمی است. نمیدانم جنک چیست؟ چه کسی اینکار را میکند؟ اصلا سردر نمی آورم تنها چیزی را که میخواهم بدانم این است که برادر بدبخت من چه گناهی کرده است؟ همین را میخواهم بدانم. هرگز چنین مصیبتی بر سر من نیامده است. وقتی پدرم مرد وضع طور دیگری بود. پدرم عمر خودش را کرده بود. زندگی خوشی گذرانده بود و خانواده خوبی بوجود آورده بود. ما از مرگش محزون بودیم اما دلمان نشکسته بود. اما حالا من دلم شکسته و کسی را هم ندارم که انتقام این دلشکستگی را از او بستانم. دشمن کیست. شما میشناسیدش؟»

مدتی طول کشید تا رئیس تلگرافخانه توانست جواب نامه‌رسان را

بدهد .

«من میدانم که دشمن، انسانی نیست زیرا اگر بشر میتواند دشمن باشد پس خود منهم دشمن خودم بودم . مردم دنیا همه مثل يك فرد واحدند . اگر همدیگر را منفور بدانند ، بخودشان نفرت ورزیده‌اند . بشر نمی‌تواند بدیگرا ن نفرت بورزد . زیرا در آنصورت خودش را هم منفور داشته‌است . و اگر مردی باین حد برسد که خودش را منفور بداند تنها کاری که باید بکند این است که بگذرد . از بدنش بگذرد ، از دنیا بگذرد و مردم دنیا را از شر وجود خودش راحت بگذارد . برادر تو نمیخواست بگذرد ، نمیخواست این جهان را ترك بکند . میخواست بماند و خواهد ماند .»

هومر پرسید: «چگونه؟ چگونه. باقی خواهد ماند؟»

اسپنگلر جواب داد: «میدانم چگونه؟ اما میدانم که او باقی خواهد ماند . شاید وجود خود را در وجود تو ادامه بدهد . شاید در برادر کوچکت یولیسس باقی بماند . شاید هم بصورت علاقه و عشقی که شما باو دارید جاودان بماند .»

هومر گفت: «نه، این کافی نیست . من میخواهم او را به بینم . نمی‌توانم، اما آرزو دارم که او را به بینم . همانطور که یولیسس هم این آرزو را دارد . میخواهم او را به بینم که راه میرود و می‌ایستد، میخواهم بوی او را بشنوم . میخواهم باو حرف بزنم و صدایش را بشنوم . میخواهم صدای خنده او را

بشنوم. میخوام حتی با او کشتی بگیرم و دعوا بکنم، همانطور ده ا نوفتها میکر دیم. حالا اورا کجا پیداکنم ؟ اگر تمام دنیا را بگردم او را پیدا نخواهم کرد. دیگر دنیا برای من آن دنیای سابق نیست. حالا مردم دنیا برایم عوض شده اند. عطر دنیا از آن رفته، چیز خوبی از دنیا کم شده. همه چیز ایشاکا تغییر کرده است. زیرا دیگر برادر من زنده نیست که بر این چیزها نگاه بکند. »

اکنون آنها در باغ ملی قدم میزدند. از زندان شهر گذشتند و به میدان بازی رسیدند .

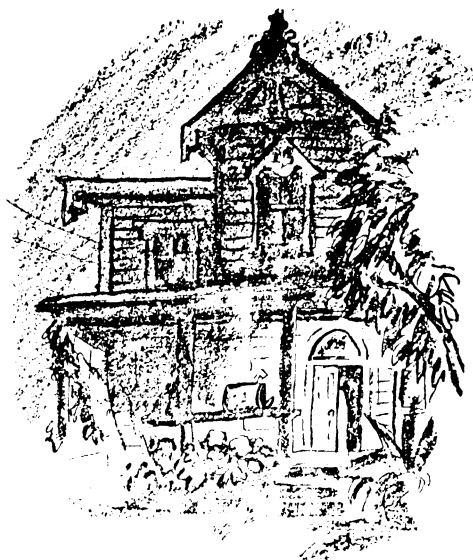
اسپنگلر گفت : « من کوشش نخواهم کرد که ترا تسلی بدهم. زیرا میدانم اینکار از من ساخته نیست. اما سعی کن بیاد داشته باشی که مرد خوب هرگز نمیمیرد. تو او را هزاران بار خواهی دید. او را در کوچه ها، در تمام نقاط شهر بارها خواهی دید. در تاکستانها و باغهای میوه، در رودخانه ها و در ابرها، در تمام اشیاء این جهان، اشیائی که این جهان را بنامی سازد و آنرا جای زندگی بشر میکند. تو او را در تمام چیزهایی که در دنیا است، چیزهای محبوب و غیر محبوب، در فراوانیها، در آنچه رشد میکند و میرود خواهی دید. ممکن است بدن مردی را از ما بگیرند، اما بهترین مشخصه انسانی میماند، جاودان میماند. عشق میماند که جاودانی است و همه چیز را ابدیت می بخشد. اما نفرت و کینه دوام ندارد و هر لحظه از میان میرود . تو بازی نعل پرانی را بلندی؟

هو مر گفـت: ــ نه خوب بلد نیستم.

اسپنگلر گفـت: ــ من هم خوب بلد نیستم. بیابیش از اینکه هوا کاملاً

تاریک بشود یکدور بازی کنیم.

ــ چشم.



فصلی سنی و نهم

پایان و سر آغاز

سربازی که می‌لنگید و از همان قطاری که «دانی بوث» و «هنری رایف» را بوطن رسانید پیاده شده بود، بگردش در اطراف شهر مشغول گردید. آهسته راه می‌رفت، همه چیز نگاه می‌کرد و باخود حرف می‌زد و می‌گفت: «این ایثاکاست، این ایستگاه راه آهن سائته‌فه است. و آنهم آسمان ایثاکاست که بر شهر خیمه زده. این سینمای «ایثاکا» و اینهم مردم زیبای شهر ایثاکا هستند که برای خرید بلیط صف بسته‌اند. این کتابخانه ملی است. این کلیسای پرسبیترین است. این مدرسه متوسطه ایثاکاست و اینهم زمین ورزش است. این خیابان سنتا کلارا و اینهم خواربار فروشی آراست. و آنهم خانه آنه‌است. او‌ناها آنجاست. آن هم خانه من است.»

سرباز مدت زیادی ایستاد و بخانه خیره نگاه کرد و گفت: «مادر

وبس وهومروبولیسس آنجا زندگی می کنند. ماری وپدرش آقای ارنا هم در همسایگی آنها هستند.» افکارش نبود که این کلمات را منعکس میکرد، بلکه تمام بدنش بود، قلب وروحش بود که سخن میگفت: «ایشاکا! آه ای وطن من!» سرباز براه افتاد وگفت اینهم باغ ملی، اینهم زندان شهر، اینهم زندانیان که پشت پنجره ها ایستاده اند. اینهم دوتا مرد از اهل ایشاکا که نعل پرانی می کنند.» سرباز آهسته بطرف اندومرد براه افتاد و بتورسیمی دور زمین بازی تکیه داد.

هومر مکالی و توماس اسپنگلر بی سروصدا و بی اینکه يك کلمه حرف بزنند نعل را بطرف چوبی که بر زمین استوار بود میپرانیدند. اما حتی حلقه هایی را که بر چوب قرار میگرفت یعنی بردهایشان را حساب نمی کردند. هوا برای بازی تاریک بود اما آنها ادامه میدادند. هومر وقتی سرباز را در کنار تورسیمی دید يکه خورد. نمیدانست بچه علت بنظرش میآمد که آن سرباز را می شناسد. بطرف سرباز جوان راه افتاد و خیره بصورتش نگاه کرد و گفت:

خیلی معذرت میخواهم که اینطور بشما نگاه میکنم، فکر میکردم میشناسمتان.

سرباز گفت: «هیچ اهمیت ندارد.»

هومر گفت: «میل دارید باما بازی کنید؟ شما میتوانید بجای من بازی کنید. البته هوا خیلی تاریک است.»

سرباز گفت: «نه متشکرم، شما مشغول باشید من تماشا میکنم.» هومر گفت: «فکر نمی کنم شما را قبلا دیده باشم. آیا ایشاکا وطن شماست؟»

سرباز گفت: «بله وطنم است و حالا بوطنم برگشته‌ام. آمده‌ام اینجا بمانم.»
هومر گفت: «مقصودتان این است که دیگر بجبهه باز نخواهید گشت.»
سرباز گفت: «نه. مرا بوطنم فرستاده‌اند. دیگر بدر دجنك نمی‌خورم.
دو ساعت پیش از قطار پیاده‌شدم. تا حالا مشغول گشتن در شهر بودم تا همه
چیز را سیر تماشا کنم.»

هومر گفت: «خوب چرا بخانه‌تان نمی‌روید؟ نمی‌خواهید بخانواده‌تان
مژده بدهید که از دجنك برگشته‌اید؟»

سرباز گفت: «بخانه خواهم رفت. البته می‌خواهم که خانواده‌ام از
ورودم آگاه بشوند، کم‌کم بخانه خواهم رفت. می‌خواهم اول هر چه بیشتر
شهر را تماشا کنم. نمی‌توانم بعد کافی آنچه را می‌خواهم ببینم. باورم نمی‌شود
که اینجا هستم. باز هم در شهر قدمی می‌زنم و بعد بخانه خواهم رفت.»

بعد سرباز آهسته، لنگان لنگان دور شد. هومر مکالی پشت سر او
خیره نگاه میکرد و از خود می‌پرسید او را کجا دیده است؟ اسپنگلر
گفت: «نمیدانم. اما بنظرم این آدم را میشناسم. آقای اسپنگلر دیگر
حوصله بازی ندارم.» و بعد از لحظه‌ای سکوت اضافه کرد: «چه کنم؟ چطور
مطلب را بآنها بگویم؟ آنها در خانه منتظرم هستند. میدانم که بانتظار
من‌اند. خودم گفتم که برای شام برخواهم گشت. چطور بخانه بروم و بروی
مادرم و بچه‌ها نگاه کنم؟ آنها همینکه مرا ببینند همه چیز را حدس خواهند
زد. نمی‌خواهم بآنها بگویم، اما میدانم خودشان خواهند فهمید.»

اسپنگلر هومر را در آغوش گرفت و گفت: «صبر کن. حالا باین
زودی خانه نرو. اینجا بنشین و کمی صبر کن. کمی طول میکشد تا بر خودت

هر دو ساکت روی نیمکت باغ ملی نشستند. و يك كلمه حرف نزدند.

بعد از مدتی هومر گفت: «من منتظر چه هستم؟»

اسپنگلر گفت: «منتظری که آن قسمت از برادرت که دستخوش مرك شده است در تو هم بمیرد. آن قسمت مادی که خون و گوشتی است و در معرض فساد است آن قسمت میرنده اکنون ترارنج میدهد. یک دقیقه صبر کن وقتی این درد آرام شد و در تو مرد، ترارها میکند و یاد او را روشنتر و بهتر از خاطره بدن خاکی او بجای خود باقی میگذارد. کمی طول میکشد و حتی در مدت عمرت باز هم بخیال آن بدن خاکی خواهی افتاد. اما هر بار که این یاد ترا ترك میکند، یاد آن قسمت بهتر او، یاد روح او که در تمام افراد قسمت روشنتر و خالدهترشان است در تو ریشه بیشتری میدواند. صبر داشته باش. تو بالاخره بخانه خواهی رفت و از این مرك نشانی در تو نخواهد بود. فقط کمی زمان لازم است. فرصت بده تا یاد مرك بدن از خاطرت برود. من با تو می نشینم و صبر میکنم تا موقعش برسد.»

هومر گفت: «بسیار خوب آقا.» رئیس تلگرافخانه و نامه رسان روی نیمکت باغ ملی شهر ایشاکا با انتظار نشستند.



اکنون تارهای چنك درخانه مکالی در دورنج از تمام اشیاء جهان میزدود. قیافه کسی که تارهای چنك را بصدا درمی آورد مشتاق و نیرومند و سرشار از عشق بود. دختری که پیانو میزد دختری بود که دلی پاك و بیگناه داشت و دختر دیگر که آواز میخواند روحی ملایم و نجیب داشت. پسر كوچك هم باگوشی که شنوایی تمام موجودات زنده را دربر

داشت گوش میداد و با چشمان پراز ایمان بکلیه موجودات جهان تماشا میکرد. مرد جوانی هم که روی پله‌های ایوان جلوی خانه نشسته بود سربازی از جنک برگشته بود. سرباز بوطنی برگشته بود که هرگز آنرا قبلاً ندیده بود. و بخانه‌ای بر میگشت که هرگز پابآن ننهاده بود و باغوش خانواده‌ای پناه می‌آورد که هرگز ندیده و نشناخته بود. این سرباز اینک بوطن بازگشته بود. بخانه آمده بود. ایثاکا وطن او و خانه مکالی خانه خودش و خانواده مکالی خانواده‌اش شده بود.

ناگهان یولیسس مکالی دم در آمد و جلوی خانه ایستاد و بعد رفت و بدم در اشاره کرد. خواهرش بس آمد که ببیند کیست. بطرف مادرش برگشت و گفت: «مادریکنفر روی پله‌های ایوان خانه‌ما نشسته است.»

خانم مکالی گفت: «خوب برو و از او دعوت کن که بیاید تو. هر که میخواهد باشد. لازم نیست بترسی.»

بس مکالی بایوان رفت و از سرباز پرسید: «نمیخواهید تو بیایی؟ مادرم خیلی میل دارد که شمارا ببیند.»

سرباز آهسته برگشت و بدختر نگاه کرد. خیلی آرام حرف میزد. گفت: «بس. بیا کنار من بنشین تا من خودم را آرام بکنم و بتوانم ازجا برخیزم. پاهایم میلرزد و اگر بخوام بلند شوم نقش زمین خواهم شد. بس پهلوی من بنشین.»

دختر روی پله‌ها کنار مرد جوان نشست و بفرمی پرسید: «از کجا اسم مرا میدانستید؟ شما کی هستید؟»

سرباز جواب داد: «خودم هم نمیدانم کی هستم. اما میدانم شما کیستید و مادرتان کیست و برادرهایتان کی هستند. بس نزدیک من بنشین

تا آرام بشوم .

بس پرسید: «برادر من مار کوس را میشناسید؟»

سرباز گفت: «بله برادرت بمن عمر دوباره داد. بمن وطن و خانواده

داد. بله او را میشناسم او برادر منم هست.»

بس پرسید: «مار کوس کجاست؟ چرا باشما بخانه برنگشت؟»

سرباز حلقه انگشتری را که مار کوس مکالی دم مرگ باو داده بود بدختر

داد و گفت: «بس ابن را مار کوس فرستاد.»

بس مدتی ساکت ماند. و بعد که بسخن آمد صدایش خفه و از هیجان

خالی بود. پرسید: «مار کوس مرده؟»

سرباز گفت: «نه بس. باور کن، نمرده است.» و لمبهای دختر را بوسید.

هومر مکالی از خیابان گذشت و بخانه آمد. خواهرش بس بطرف

او دوید و گفت: «هومر. این جوان از طرف مار کوس آمده. باهم دوست

بوده اند. او ناهاروی پله ها نشسته». این را که گفت خودش بطرف خانه دوید.

هومر مکالی ایستاد و به توبی جرج نگاه کرد و گفت: «توبی وقتی

در باغ ملی باشما حرف زدم فکر میکردم که شمارا میشناسم.» بعد مکث کرد و

عاقبت گفت: «تلگراف امروز عصر رسید. الان در جیب من است چه باید کرد؟»

سرباز گفت: «تلگراف را پاره کن و دور بریز. دروغ است آنرا

پاره کن.»

هومر تلگراف را از جیب کتش در آورد و به عجله ریز ریز کرد. اما

ریزه های آنرا در جیب گذاشت که بیادگار تاابد نگاه دارد.

سرباز گفت: «بمن کمک کن تا باهم بخانه برویم. هومر مکالی خم

شد و توبی جرج، پسری تیمی که عاقبت بخانه و وطنی رسیده بود، باو تکیه داد.

شانه‌های او را گرفت و بلند شد.

اکنون هومر صدایش را بلند کرد. در کلماتی که بکار میبرد یا در طرز ادای آنها اندوهی احساس نمیشد. گفت: «مادر، بس، ماری! موسیقی بنوازید. سرباز بخانه برگشته است. او را با موسیقی خوش آمد بگوئید.» و موسیقی طنین انداز شد.

سرباز گفت: «اجازه بده کمی اینجا بایستم و گوش بدهم.»

هومر مکالی و توبی جورج به موسیقی گوش دادند. هر دو تبسم میکردند. سرباز باغمی ملایم و دلی دردناک، اما نامه‌رسان به امسرتسی که خودش هم دلیل آنرا نمیدانست لبخند میزدند.

اکنون «ماری ارنا» شروع بخواندن کرده بود. یولیسس مکالی هم از خانه در آمد و دست دیگر سرباز را گرفت. وقتی آواز تمام شد خانم مکالی و بس و ماری هم از خانه بیرون آمدند. مادر ایستاد. دو پسر که در دنیا برایش مانده بودند باو نگاه کردند.

این دو پسر هر يك در يك طرف مردغریبه و بیكس ایستاده بودند و سرباز که پسر آن مادر را میشناخت، پسر که اکنون مرده بود و زیر خروارها خاک خوابیده بود، با تفاهم و همدردی به مادر خندید. مادر هم به سرباز لبخند زد. تبسم او بخاطر سرباز بی‌کسنی بود که اکنون بجای پسر خود او را بخانه می‌پذیرفت. چنان خندید که انگار سرباز پسر اوست. انگار خود مارکوس است که بخانه بازگشته است. و سرباز و دو برادرش بخانه پا گذاشتند. باغوش گرم و روشنائی خانه و اجاق گرم خانواده رو آوردند.

